

[illegible]





بہن فاضلہ علی بیگم صاحبہ  
کی طرف سے لکھی گئی ہے۔  
اس میں مذکور ہے کہ

گفتش این دعوت گفت که گروه  
 را می رزمین شد جواب ای زرمین را  
 و اگر آمدی سوار می سوار می کرد  
 زانوری آن شعر رنگ در پیش را  
 گفت و در دجا بلی بمن از فتن  
 فرق همان از زمین نکرد و بین را  
 خداست گفت چون چنان چنین کرد  
 یکده و نه شری چنین چنان چنین را  
 یک که در هم نشست سپیده کوئی  
 خاصه رفیق و حیدر و کزین را  
 من که نتوانم ز خویش رنج دلیر  
 از بهر بخت آن خمسته قرین را  
 گفت اگر ناسازی و دشمنی بود  
 من کشایم بروی او در کین را  
 یک بهر تو این قصیده سرودم  
 درج در او کرده و سحر ای مبین را  
 تابش ناسد مرا اگر نشناسد  
 پاس کند خاطر محب کین را  
 این همان وزن و قافیه است که فرمود  
 انوری آن قدوه شاعران مهین را  
 که بود اضافه کنی که سراید  
 شعر چنین خاصه درج می چنین را

در سخن چون می اگر سخن گفت  
میت نیازش گواه را و همین را  
تا ز این ربه الو ف نرید  
رتبه وجودت الو ف و امین را  
تا که بنین بیدار شود رساند  
ما ز عمرت شور را و سنین را  
و که بنین بیدار شود رساند  
ما ز عمرت شور را و سنین را

نه بی بساط میبایستی شایسته منشا  
 بساط کام و از آن بساط عارفان  
 کدز بهر که نمانی بعیش و ناز و شغم  
 نه محض است ز غارتگران پیش که غفلت  
 کنون کسی بخشد باز حسد بدامن برز  
 بهر کفی بر افروخت با غریب ز غفلت  
 نشاید طلعت یوسف بساط قطره نیا  
 نشاید عام و از آن اشعاش نور و شیا  
 نظر بهر که گشتانی بنجر و سپه و خارا  
 نه میبایستی ز نیامان عقل که نیما  
 کنون کسی بخورد و خون کر و دیده نیما  
 و گریه ای است از آن هر دو طراوت است

[illegible]



[illegible]

[illegible]





منه باند شکست شبنمیت  
و بعد از آن در سینه خنجر زخمت  
چون زخمت می شود چو زخمت  
چون زخمت می شود چو زخمت

فصیح که در کعبه کعبه  
چرخ که جهان بن کبود کعبه  
چرخ بودی نفس منج و دف کرد  
بجری از قیر بود و همیشه از سیم  
طرفه منگی دمان رسیده بکدم  
نیزه غرابی بریز چرخه سزارش  
چرخ کشا و زردا من که مفاخذ  
زنگی کو هر فروشش و کز و رست  
دیو پری بچکان کشیده بدم در  
شاه من چشم چون ملک جبر زنده  
صبح بر آمد ز ظلمت شب و کشتی  
از عقب صبح آفتاب بر آمد  
تجه بر او رنگه سبز رنگ فلک کرد  
آنکه فلک کنون ز اول ابداع  
آب سناش عذوی آفرشته  
عقل خورشید مرد خوانده و کامل  
خرد و حکمت پرست بچو بکند  
جست سمنش گرفته کوه بود  
پایتختش قوام بیکر با س  
همیشه از پارس و دم کرده پارس  
ای قمر از لای تابناک توحید  
هم حنمت زانخطم تالی بخشیم

از پس رایت چاکه والی والا  
خسرو کردن بر خیم خسرو دنیا  
مسکند اسباب خسرویش غنیا  
آتش تغیش بلای خرمین اعدا  
و هر طفلش بر دیده و دانا  
لیک که بین بنده اشین مبت دارا  
شد پرندش شمرده خار و نجارا  
کوشه تاجش طراز کردن جورا  
همش از خاک چرخ کرده پراوا  
وی خرد از فکر و درین توشیدا  
هم حرمست ز احترام ثانی بطحا

روز و شبی خلق بنام دنیا  
شب قدری بر او موعظه  
دال نانی پال و کوب کوبال  
دشمنش باز می گوی که کوبال  
کوبال و کوبال کوبال کوبال  
کوبال و کوبال کوبال کوبال  
کوبال و کوبال کوبال کوبال  
کوبال و کوبال کوبال کوبال

چرخ که جهان بن کبود کعبه  
چرخ بودی نفس منج و دف کرد  
بجری از قیر بود و همیشه از سیم  
طرفه منگی دمان رسیده بکدم  
نیزه غرابی بریز چرخه سزارش  
چرخ کشا و زردا من که مفاخذ  
زنگی کو هر فروشش و کز و رست  
دیو پری بچکان کشیده بدم در  
شاه من چشم چون ملک جبر زنده  
صبح بر آمد ز ظلمت شب و کشتی  
از عقب صبح آفتاب بر آمد  
تجه بر او رنگه سبز رنگ فلک کرد  
آنکه فلک کنون ز اول ابداع  
آب سناش عذوی آفرشته  
عقل خورشید مرد خوانده و کامل  
خرد و حکمت پرست بچو بکند  
جست سمنش گرفته کوه بود  
پایتختش قوام بیکر با س  
همیشه از پارس و دم کرده پارس  
ای قمر از لای تابناک توحید  
هم حنمت زانخطم تالی بخشیم

روز و شبی خلق بنام دنیا  
شب قدری بر او موعظه  
دال نانی پال و کوب کوبال  
دشمنش باز می گوی که کوبال  
کوبال و کوبال کوبال کوبال  
کوبال و کوبال کوبال کوبال  
کوبال و کوبال کوبال کوبال  
کوبال و کوبال کوبال کوبال



[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰





نصیبستان شود که شکر است این چرخ کردن  
از این سبب باغ بول و دیکه پستانها  
بدان سببستان زین و ستان نکلند  
که شیره خور و ز غنمت نهند و بستانند  
بدان صفت که جو یوسف که شکر است  
و کربا و دنیا و در دغا که کف است  
خدا می غنمت خود و بر شما نام کند  
که باید از در و جیب بود و دهباز  
بجای خالینان از زید و کبک کافیت  
زنا سبستان جای باب و ازنا  
که در صحیح است

چشم من که در آینه زلفش  
 زلفش را ز آینه زلفش  
 زلفش را ز آینه زلفش  
 زلفش را ز آینه زلفش

کرداد خواه دشمن پندار کبر  
 روز و غایت دشمن و کاه بخا بدست  
 چند که بختی از زرد کو بهر کجاست  
 تا از کشته کف جودت کشاد است  
 چرخ آستانه است ز کاخ جلال تو  
 جنت نمونه است ز کار خلق تو  
 قانون خردوان بود آیین سرور  
 شاهی که بفر و بزرگی و بجز و دست  
 بهر رواج دین عربی زبان تیغ  
 گویند هر که خورد و خویر انداخت  
 که وصف کف شکرین تو سر کند  
 خصم شیرت را به شیر جاکند بنک  
 دستار و حمایت خون تو نمیدار  
 باد و دای کلک سخای تو شکست  
 چون عاکس آسمان که در آفتاب درک  
 طوبی صفت اگر چه جهان زیر سایه  
 با این همه خود این اثر میوه تو نیست  
 ملکی که دیگر پیش از خود داده بود رم  
 می نیست خشن شکوکت که بی سپاه  
 شاه از برادران بتوده است ملک جم  
 بابت گرفت هر چه ز دشمن بدو داد  
 بر جای بدره زرو صره صره  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش

دوازدهم از آن که در آینه زلفش  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش

باد و دای کلک سخای تو شکست  
 چون عاکس آسمان که در آفتاب درک  
 طوبی صفت اگر چه جهان زیر سایه  
 با این همه خود این اثر میوه تو نیست  
 ملکی که دیگر پیش از خود داده بود رم  
 می نیست خشن شکوکت که بی سپاه  
 شاه از برادران بتوده است ملک جم  
 بابت گرفت هر چه ز دشمن بدو داد  
 بر جای بدره زرو صره صره  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش  
 دوازدهم از آن که در آینه زلفش





[illegible]

خج عطا شد که سبقت گرفته بابل  
 چو بدو تقدیرم کشید از اینجا  
 چو کفایت کشید از اینجا  
 شکر در جیب عطا شد که سبقت گرفته بابل  
 شکر در جیب عطا شد که سبقت گرفته بابل

چه طایر است که از شاخ صدر چیتا  
 میگرد و تیش از خد زنگ تا بچش  
 هم او بیره تمام و هم او بغیرهای  
 ستون دولت بازوی فتح و بیکر  
 کسی عذر جوانان از او بوسه و سیم  
 پیش بر ندو مسافر شود ز شهر و وطن  
 دلی چو سچ نیر و رخی چو شام بقیر  
 سواد و رم کند بار نماند مانی  
 سکنه رست که در دست خضر داد و زاک  
 شهاب شکل و از او روی ماه پر کلف  
 همی بلون سدابست زعفران رشت  
 از او براده عود است بر صحنه سیم  
 چو دوا عطان شده بر منبر و پهن نفس  
 بشکل مار و مهنوم فاقه تریاق است  
 چو شاخ سدره که گشته ظاهر از کرد و  
 چو یوسف است بر ندان و از سر غریب  
 همه ز نوع ثوابست فصل او کچه  
 از او چکونه خطا سرزند که مجبور است  
 جهان بود و کارم عمار فضل و کرم  
 پناه ملک این ملک خانه او  
 چو حکم زنده افلاک باشدش ز تیغ  
 ز جو طبع حکم اندرش وضع و نصیب

چو مرغ سدره سرودش بجزوی گنا  
 مطار کترش از ناکت و ماسقلا  
 هم او بلجون تدر و هم او بچهر غراب  
 معین است پشت هدی و روی گنا  
 کسی محاسن پیران از او بکس خضما  
 سرش نند و صاحبش و بشنخ و بنا  
 میان روز و شب و مسطه است در بر  
 چنانکه صفحه چین جاده خانه سقلاب  
 از ان ز چشمه جوان مدام نوشدا  
 که دیده ماه که او را کلف سدر شختا  
 که اسن خورده از او زعفران و شبنم  
 چنانکه قافله زنگ در شب موتا  
 چه مهندوان سیه دل کشیده در محرا  
 که دیده مار که تریاق آورده ز لعلاب  
 چو شیر شزه که می بوده غامب اندر غا  
 از او هر آنچه پیرسند بشنوند جواب  
 ز جنس او کمی آید خطا و کاه و ثواب  
 بدست صاحب یون عمده الکنا  
 سپهر مجده و معالی این ملک و کت  
 بیخج داده سیر و زیر حسته حسا  
 چو بار خجشده اجرام کعبه شنجباب  
 ز حسن خلق بقید اندرش قلوب رقا

در ان مقام که عطا شد که سبقت گرفته بابل  
 در ان مقام که عطا شد که سبقت گرفته بابل  
 در ان مقام که عطا شد که سبقت گرفته بابل  
 در ان مقام که عطا شد که سبقت گرفته بابل  
 در ان مقام که عطا شد که سبقت گرفته بابل  
 در ان مقام که عطا شد که سبقت گرفته بابل

هی زبانه غم نوید و در دهشت  
 میخاست و آنکس که از کف  
 از او ای تو مولا ای دلکش  
 ز آسمان بخارا و طبع تو خست  
 ز آفتاب گرم پراود و سست  
 ستاره طاعت لای زانکه خبر  
 سپهر مست جاه تو را در خفا  
 شد آفتاب جهان چون زانکه خبر  
 بهر کی که از غمت زنجیر کشیدم  
 ز قافله تو خطا در جهان ز کار خفا  
 که ز منم کلک کشیدم ز کار خفا



بر روی خنجر منده غیب از شیرین  
 بجز در کینه من این بودی بوی  
 ای خنجر من که کینه من را زین  
 ای خنجر من که کینه من را زین

ای خانه نه آخر چشم من تو چو آبان	وی خانه نه آخر قصه من تو چو هتاب
آخر نه تو خالی کرد من بره بر دار	آخر نه تو سودا کرد من رو به سنجاب
کوین که اندر تو شمشیر و خط و گش	سودی چه بود خوشتر از این نخود و دیا
جان خسته چه چشم زردودی که بر اسلا	تن سوده چه سودم ز دعای که بر اغضا
از خانه یکی پشه بگرد من و من خود	چون کر سینه بشیری شده بی طم دران
موران خشم خشم شدند و عجبت	بر شیر زبان مور زیانست بهر باب
در ناختم از خانه قضا کرد و مکرانی	در کب هیزانست روزم بستر تو
زاهد همه در دانه و پس با و کند دنا	ریخ پسرین در و خشم خلف این باب
آن کیست که دامن از این خایه شتا	این رهنرین جادوشش این شد و دنا
از یاری اندیشه و بهستی فکرست	وز دود همه از غم و طبعم در شتاب
قیمت نشناسد بهیچ چیز و شد	خرا خرد آخر ز که کودک لغاب
این است که این کنج زرقعت نشود کم	وز نه چه دیرستی از این کو هیزاب
ایجا بهمت شکر گذارم چه بمر	ایجا بهمت مدح سرایم بهر باب
کاخ را گرم شوم شادی یار شدی نیز	در مدح خیریس الوز را قبله کست
آن قاعده بهمت و قانون است	کر بهمت و ناپه را ریخته این باب
ملکی که در او رای وی از حدش گنا	شعری که در او مدح وی از حدش گنا
ز غر غر جهان غر غر شانت ز بهیم	ز غر غر ملک فقر فقر است ز این باب
بد خواهی و بوسه زدن بر دم کردم	هم چندی و خیمه زدن در ره سینا
بدگوی وی آنسوخته از قصه آتش	بدخواه وی آن غرقه زان دیشه غرقاب
هر جا خطش ناگنی اندازد خشم	هر جا کمرش تا بری اندیشه در ناب
چون بدید و در زو امل را کم حاجت	چون سفره کند جدی و محل اغم قصتا
پس چو ببندد و خطش کار به خواه	پس چو کشاید کمرش باب بر اجاب

ای که می دانی که در این عالم  
 ای که می دانی که در این عالم  
 ای که می دانی که در این عالم  
 ای که می دانی که در این عالم

چون زنده بمان بود و در دنیا  
 او که در این عالم بود و در دنیا  
 ای که در این عالم بود و در دنیا  
 ای که در این عالم بود و در دنیا







آنچه را منت ادب عاشق نیست . آنچه عاشق بود چیست و ادب

ایک میل تو پنجاب و رخ خوب رو کہ پستی رخ خوب اندر خوب

وَمِنْ ثَمَرَاتِهِ ذُؤَانٌ وَمِغْفَرٌ لِّكُلِّ ذُنُوبٍ

محضر نوشتہ اندر این خاک و آب باد وز مهر و ودو معجزان پاک محضرا

زنانہا گت سحر کہ نالہ زوہست شہا کلام از او رفت و کنون خاک بر سر است

اندر خاتم تمام سر دخت و دخت بخت کاسین شکست ز راست که در جان کوب است

ابیشکہ وہ کہہ کر دواؤں و نشت شاہ کہتے ان نہ زرف سحر کی شک فرغوا

در آنست که در آفرینشگاه کز شاه خود مژده مرا دل برآوردست

میں نے کچھ وقت سے ان کی خدمت میں

از آنکه خورشید افروزش از او باد / در آنکه تیر افروزش از او باد

[illegible]

در مرزیدیدی و ن عمری که و یک

لو اعبار قلنبه درویش کان من  
در جو دین رستم می کون پرور

لوہست و سناکینس و کون ریجائی و ن ییر پش علم سہ ار ۵۰ مہر ۱

این گفت کوه و پشت منس باع رد و حرو لخلق شاه ناله مرا پس در حور

ارغطغر خلق شاه پند وخت سبب گل

با طغش اہوس لالہ وکل است با فائش از امیر و صبور

کس و نمیکند بدرم ریزی بسازد از بس درم فشانی سالار کشور را

۱۱. آنکه هفت روز بابت وصل کل  
با بوی حلق شده چو غدا بکر را

بازم شاه رونق کاشن چنانک  
کار دی دفروردیش چایان و افروز

افراخت چرخ سرکه مرا شکو بپستر برفش فروشا است که بامش فرو

من بودم و جلالت قدری کس ندانست  
و امروز قصرش بستم سایه کس نشین

باصطبر ان پور کائنات کو کھلی مادہ پور از خود درونی سازد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ أَجْرٌ كَثِيرٌ







کلام تو بجای نهادن و نیکو  
 کلام تو بجای نهادن و نیکو  
 کلام تو بجای نهادن و نیکو  
 کلام تو بجای نهادن و نیکو

بدین صفت سخنان برنج و طوفان گوا  
 در کجاست بحالت بهم افتاد رکنم  
 که این طریقه نبروشی شیوه قدما  
 مرا بجهت پیشین بیان منتهی شمار  
 چنانکه ختم وزارت بخاتم الوزرا  
 سزد که ختم سخن بنام خویش کنم  
 سوده وصف قطاع حجم که خایه است  
 یکی سون که بر او چار طاق وصل پیا  
 چو فتح باب کفش پای در میان رود  
 از آن زبان ز سر زار که استغاثت  
 که شاخ و دانش و پنج مهر بنشیند  
 ز فیض شجر برکت سخای ویت  
 عجب کن که کفش معدن دلش دریا  
 اگر بر و روشبان بخش زارست و کبر  
 شکفت مینت که اینجا ز کوه و دلا  
 و کربال به بار دانش و بهشت  
 بعیدیت که این پست رتبه وان بالا  
 ز خاکپوشش درش کبر سر محروم است  
 صلاهی جیت و دایم جو دوست سخا  
 بعد مکر متشهر صد که میشنوند  
 پیشش رای میرش چه آفتاب سها  
 بروشنی هم راست ارچه آفتاب پر  
 بنز و ز کوشش تو ده فخر ده گیت  
 که او عظیم و بغایت نامه شک سخا  
 بقدر وسعت امکان ظهور کردش قدر  
 لای فلش زب کرون جورات  
 زنده بر اوج سپهر بلند طغنه روتا  
 نیاز او همه ناز است و خوش شینا  
 از آنکه مغرور و صدق ضد سحر و ریا  
 ز شرم رای توقاف چهره رعفا  
 سیاه بی دل ختم تو بر همه پیدا  
 ز نسک جو تو بی غایت است بی احسا  
 که از خسته هم از اصل است فردا  
 بجز مدح تو وین عجزی مرا شها  
 بجز مدح تو وین عجزی مرا شها

و کلامی که در این کتاب است  
 و کلامی که در این کتاب است  
 و کلامی که در این کتاب است  
 و کلامی که در این کتاب است

و کلامی که در این کتاب است  
 و کلامی که در این کتاب است  
 و کلامی که در این کتاب است  
 و کلامی که در این کتاب است

و کلامی که در این کتاب است  
 و کلامی که در این کتاب است  
 و کلامی که در این کتاب است  
 و کلامی که در این کتاب است







در کمال است این با این است این  
 از دین است این با این است این  
 از دین است این با این است این  
 از دین است این با این است این

آنچه با فضلش فحول فضل را با بی قبول  
 فتنه میبرد ز این آستان کز روزگار  
 شرح فخر الکمل کفش آستان صدرا  
 حق کز در حق یوشن حق پرست حق پر  
 سرور حال صال این و بر این چنین  
 من بخود پسندم بر جویشن داری پسند  
 یکده عا سیکویم بوسل انکه در محبت بخند  
 در نه یکدیگر این است کمال این است کمال  
 افسر شاهی ز فر شاه نوزیور گرفت  
 ملک نو شد بخت نو شد شاه نو شد بخت  
 شهر یار باج ده شاد پادشاه باج خواه  
 پادشاهی عدل پرور شد چو در باج  
 تاج شاهی که مبارک ناری از دست داد  
 ملک اگر جان شاد نین بار دیگر جان یار  
 کز ز دو کیفادی ملکست محسوس ماند  
 باخت ظهورش کز فاند جی بشید  
 تاج گوید یاد کار از فرق کخیر رسید  
 از پس تیمور شاه تسلیم رستم رخ کز  
 آن کبر و ولست بد چون است پیران  
 هر کس آغوشی کشاده است از بی عذر ای ملک  
 شاد بود دولت که هر کس هوای صول بود  
 سالها نامرد از امر و دولت استعجاب

و آنچه با مهرش بن زرم را با بی نبات  
 امن نیز اید ز کمالش آستان کز ناری نبات  
 شد مشیر الکمل کفش آستان صدرا  
 نیک ای نیک فعل نیک ای نیک ای  
 از شش خندین نوازش نوازش این لفظ  
 هر چه خواهد که بگوید زو شات از غذا  
 حق برانی بخشدت مانه همچون این بر  
 ملک دین از عدل آئینش فرغ فرغ  
 کشور زوی ملش و آرامش دیگر گرفت  
 از پس در ارجان دارائی از داد گرفت  
 آفتابی نور پر و رطلوه از داد گرفت  
 اسحق اسحق تازی زان مبارک گرفت  
 داد اگر افسری هم سروری از گرفت  
 شکر کز ناموس کلاسی ز نوزیور گرفت  
 داد اگر دارا نیک این دست اسکن گرفت  
 جام کومیر شاد ز دست جم نو گرفت  
 وزی سلطان ملک شکر اسکن گرفت  
 چونکه پادشاه جوانند قوی دیگر گرفت  
 دین غروبش بهر کس که ز رخ مهر گرفت  
 نماند نزاری زهر بد کوهی شوهر گرفت  
 خوشتر راکی بهر لایقی بهر گرفت

در دین است این با این است این  
 از دین است این با این است این  
 از دین است این با این است این  
 از دین است این با این است این



جمع زخمیدید چاکر که در قسم زدن ایشان  
شیر عیان شود و نیز خودی بدست  
بیش از بدو دست که در میان ایشان  
دین و دصالی که بر این جمیع بدست  
سازد و در دوزخ و موت و کشتن انصافی  
این که در آن کشتن است و از آنجا که  
اندر آن که در دست که در آنجا  
از لطف که در آنجا

[illegible]

فوق العاد من ازان تخم ادا اعلان  
کشم اینها هم که به نیت مدافع  
ای پیوسته و اخلاص که با احسان  
چیز دندان من که صدمه نرسد شمار  
دو تن که از صدمه ادا اعلان  
نوشی از صدمه نرسد شمار  
مال نه اند که به نیت مدافع  
چون نه بود که به نیت مدافع  
فوق العاد من ازان تخم ادا اعلان  
دو تن که از صدمه ادا اعلان  
فوق العاد من ازان تخم ادا اعلان  
فوق العاد من ازان تخم ادا اعلان

این



چون قد سرو قدان مایه شادی و غم  
که جز الیت که از عهد فریدون و جم  
قامت یار من آن سرو ریاض ارم است  
بی گزندی که بسی بر زغال حرم است  
چهره شایده دولت تنی از کرد و غم است  
مهر و ماهش کجوف بفلک منجم است  
با چنین حال هر معرکه صاحب قدم  
کوشا قامت شهزاده کیوان حکم است  
چو نظر فزینالی که بعالم حکم  
پیکرش همچو جوان سقی قامت را  
مشنه بر خاست بهر جا که باشد کوی  
منت خود پشته و چون پشته یکی شیر در او  
مانسته است غبار سفرش عارض  
میفشاند بفلک دامن جاوید رنگ  
مکشندش روی قدمی و دوشش  
چو سرویت که پیوسته برادرشند  
سرمه آید و زینت آید و جامه

[illegible]

عقل و دولت سرال فردوس است  
تغیبات و مشرک مدشاغینا  
فخیلیت و کویک  
صیت کویک

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



بهره نداشت تا به بهر نداشت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت

اگر چه شد بزر بر همه جهان سرور  
 بهمان کجا بسزا از زمانه کام گرفت  
 بهشت قدر لقیه لایزال نهاد  
 بهشت قضا صفت بخت نیام گرفت  
 هزار در زمین پاک کلام نهاد  
 هزار حصن حصین پاک گرفت  
 چو خواست عرض خدمت بخت نهاد  
 چو کرد رای طرب قضا کام گرفت  
 قضا اگر چه قدمت ملک بستی  
 پیش مدت اولک پدوام گرفت  
 خرد اگر چه وسیع است مقصد و نوا  
 بخت حضرت و کتیر بر مقام گرفت  
 زجا دوست کیزان پیغمبر و نبی  
 چرا که اندکی از وقتش بوام گرفت  
 چنان بخت امل قطره بارش ز کرم  
 که برق راز کفش خنده بر غلام گرفت  
 ز چشم شمش ضعیف کجا کوزن افکند  
 ز ترس بهشت شاپن کجا بهام گرفت  
 زهی بمرتبه جانی از خلق و خلق حسن  
 کت آسمان بسزا سرور انام گرفت  
 زیاده تو فرو تر سپهر مقیم جای  
 هزار ساله ره ز روی احترام گرفت  
 ز تیغ مشنه بجای خسته بود پیکر پاک  
 کنون ز مرهم عدل تو بهتیا کم گرفت  
 قباب خیمه قدرت چنان بلند آمد  
 که جابا سیاهش این نیلگون خیم گرفت  
 هر آنکه مهر تو خونینا فاشش و  
 ز نامه جای عرق خوش از ساق گرفت  
 بسینه کینه گمان رنج مسکون  
 ز بسکه توسن کردون شیر کام گرفت  
 بکشتن اعمار خواست طی کردن  
 و لیک ایض حکم تو شس کام گرفت  
 ز نور رای تو خود لاف میزد کوئی  
 که پر تو شس کرده خاک را تمام گرفت  
 صبا خلق تو در هم میرست پست  
 که از دش کل امید با تمام گرفت  
 بهر طریق که میوه سپهر عقل سخت  
 بچو شس منی رای ترا امام گرفت  
 عدد و حیل توان زخته کرد و کارت  
 اگر که مای کردون توان بدم گرفت  
 رسیده بود که از فتنه منهدم کرد  
 که ملک امن عدلت با عصا کم گرفت  
 سپهر قدرا بچند صرخ خون آشام  
 بغیر خون دل من بخود حرام گرفت

اگر چه بخت را در دنیا و آخرت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت

اگر چه بخت را در دنیا و آخرت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت

اگر چه بخت را در دنیا و آخرت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت  
 بهر نداشت تا به بهر نداشت









این کتب بخیر نفعی فرمودند که در این کتب  
 و این کتب سوره های مختلف است  
 و این کتب سوره های مختلف است  
 و این کتب سوره های مختلف است

اطلس که دون کجا و جانه قدرش  
 بسج کف افرا کند برای بهجت  
 زاده کعبه است کعبه ناف زمین است  
 تا تو نه منکر شوی که نافر زانست  
 شعر فصیحان زوحی زیر کلمش  
 سبب افسانه های زیر لجامش  
 تا بغیر زری رسد بخواب زان  
 بهفت فلک شمار سبع عجاست  
 شد تیر ازوشی چو یوسف این ال  
 در بهوشن رکف از جره کلافت  
 پیده از بهر مثل او که محال است  
 هفت پدر را بچارام ز فافت  
 که در هفتاد و نه سال از او که  
 که در هفتاد و نه سال از او که  
 که در هفتاد و نه سال از او که

نورشان پور جاندار اعظم است  
 سوری که روی گیتی از آن شود  
 سوره می که تخته زن سند گیت  
 پوری که او خیره دارای گیتی است  
 شاه جهان خدیو زمین و زمان که پرخ  
 اجرام لشکری که سپهر آتش هوا  
 پوری که دخت شمشیر بفرزندش کند  
 همد بود چو بخت و طغیاد شاه را  
 کوئی رموز شاهی و سرار نیست  
 چون جان زخمی است ز خونش بر  
 در عالم است از بهر عالم بودن  
 وصفش چنان کنم زبان چون زمر  
 شه را پس برسی است از آن کند در کله  
 این یک مبین لاله خاقان اکبر است  
 فرمان آن یکی بقضا جمله میر است  
 سوری که روی گیتی از آن شود  
 سوره می که تخته زن سند گیت  
 پوری که او خیره دارای گیتی است  
 شاه جهان خدیو زمین و زمان که پرخ  
 اجرام لشکری که سپهر آتش هوا  
 پوری که دخت شمشیر بفرزندش کند  
 همد بود چو بخت و طغیاد شاه را  
 کوئی رموز شاهی و سرار نیست  
 چون جان زخمی است ز خونش بر  
 در عالم است از بهر عالم بودن  
 وصفش چنان کنم زبان چون زمر  
 شه را پس برسی است از آن کند در کله  
 این یک مبین لاله خاقان اکبر است  
 فرمان آن یکی بقضا جمله میر است

و این کتب سوره های مختلف است  
 و این کتب سوره های مختلف است  
 و این کتب سوره های مختلف است  
 و این کتب سوره های مختلف است

















بحر صفتان نیز دای قبال  
 ز غم و زاری کز کویست بخت  
 ز غم و زاری کز کویست بخت  
 ز غم و زاری کز کویست بخت

بر خط حکم تو همچنان بودش سر  
 که چه پیری به تیغ بندوی از بند  
 بهوش غلاطون و دهر بنجوش  
 سوزی اگر آنچه زو شد بک رند  
 داد اگر بر وصال هر چه داشت  
 بود بی تلخ تر غمش هنر مند  
 سوخت همیاله از نیب غم و سو  
 بود بهر روزه در شکنج خشم و بند  
 داشت جد از تو ای جد از تو اندو  
 سیند باز ده وقف و دل الم بند  
 آمدی و گشت ای که آمدت شوش  
 ز آمدت این رون غمزه خورشند  
 ناکه نماند بود بفصل چو دانا  
 ناکه نه جنطل بود بد افقه چون شد  
 محفل تو بر سا قبال پر بچهره  
 مجلس تو بر شاعران هنر مند  
 کما که گشتین این خیر از خیر  
 کما که گشتین این خیر از خیر

ناکه جهان است باد شاه جوان باد  
 شاه جهان باد و پادشاه جهان باد  
 شاه جهان بود المظهر آنکه ترغیش  
 نظم زمین بوده و قسدر زمان باد  
 از نظرش هر چه کار عیب نشان شد  
 در نظرش آنچه را عیب میان باد  
 آنچه ز بخت جوان بخت چنان شد  
 و آنچه بخواد هر چه خیر چنان باد  
 حادثه کشش بوفی کام نباشد  
 در پیش پرده سپهر نشان باد  
 غار سنانش که منت کل فستج  
 عطش پر کار اسن باد و امان باد  
 تیغ جهادش که هست اسطه ملک  
 غازه رخسار کون باد و مکان باد  
 ز یک دهن او ایم بیکر و دشمن  
 کو هر تغیش همه سهیل میان باد  
 بول سنانش وصف موی مشکا  
 تاب ده و لبران موی میان باد  
 آن دوسه نانی که هست روزی شمر  
 در دهنش شیر و پر زبان نشان باد  
 وین دوسه روزی که هست مدت عمر  
 مهر فکر اسکان بیسج کمان باد  
 بحر و فاجون بچار موجه در افشد  
 بر علم او نسیم فستج و زان باد  
 خشمش اگر که راجو کاه را باید  
 آن نه ز قوت کراقت بر قان باد

چشمش در آن بخت کز کویست بخت  
 ز غم و زاری کز کویست بخت  
 ز غم و زاری کز کویست بخت  
 ز غم و زاری کز کویست بخت

قیام و کلام اسناده نشان باد  
 ز غم و زاری کز کویست بخت  
 ز غم و زاری کز کویست بخت  
 ز غم و زاری کز کویست بخت



هزاران دوزخ و کشتن کس که آید  
 بکشتن کس که در دنیا و آخرت  
 بکشتن کس که در دنیا و آخرت  
 بکشتن کس که در دنیا و آخرت

سخن درست سرودم و کز نصیحتی  
 ز آفتاب و چهرم غرض خداوند  
 جهان جو در کرم پشت ملک دوست  
 زمین که دم و سحاک است آنکه او خود  
 نداند آنیکه صدف همچو دره می تابد  
 و کرم ملک همچو از این ستاوست  
 بلا فدا ز درم ریزی این شتاب  
 برابری ز رسد هم ز تیغ پر کهرش  
 درست نیست کز شمشیر کندیش  
 اگر زمانه ز نام جهان بد و سپرد  
 و کز قضا جهان احشیا را و داد  
 از این تمام که شتم کز چنین بختی  
 چو ما شط است سرانگشت او که از قدر  
 هزار شا معنی کشد بزور نظم  
 سکنه ری که ز جوان تو خوشتر  
 سیف نه اش که محطی است هر زو لوتر  
 نوشته بود تو کوئی قضا بر و سخت  
 از آن مرا که کنون شاه عرصه سختم  
 بالاس بر شاه آسمان بر جوت  
 چرا خورشید بر تازیانه بخشاید  
 قضا چو فکر فلک یافت بر زو شمش  
 بخت کرد که زهر بود و کرم ملک  
 ولی ز آتش کسیر که تازه کرداند

که هر فن کشت و کردن از خنجر  
 بهر که از این کشت و کردن از خنجر  
 بهر که از این کشت و کردن از خنجر  
 بهر که از این کشت و کردن از خنجر

این که با هم فانی می گردانند و خنجر  
 این که با هم فانی می گردانند و خنجر  
 این که با هم فانی می گردانند و خنجر  
 این که با هم فانی می گردانند و خنجر







کوش و بخت و نیک و بد  
 کوش و بخت و نیک و بد  
 کوش و بخت و نیک و بد  
 کوش و بخت و نیک و بد

آن داوری که خواب اگر چرخ و زنگ  
 باید هزار سال یا لایحه شود  
 کر نام آفتاب خطایش سد بکوه  
 در بر جمال شاهد فکرش نظر کند  
 دست جلودست سخالی که سیل او  
 مشکل که اموات و کربار و رشود  
 ای کاستان جاده توار غایت علو  
 ان پاک کوهری تو که ذات شریف  
 صوت حیرت کلک در زنگاه چرخ  
 زانیت کرد و بخند آفتاب را  
 تو کلک خود بخت چو بری جانور شود  
 ای سروری که طعنه فضل و داشت  
 تشکفت اگر بحد تو غواض سکرتم  
 آری که فروش چو بند که شناس  
 فکرم چنین اساس بکروز بکشد  
 شاید اگر که شاعر مشران چو بشنود  
 خوانی بچرخ که نه کرین نازه شعر را  
 حق داند و تو نیز که که خوش بکشد  
 آن که در دعای تو گوشتم لیس نشا  
 همواره تا سفر فلک خست خوش  
 بر در که تو طرفه و شاکلین برسد  
 بر خست توجیه چو عوا بر بکشد

کوش و بخت و نیک و بد  
 کوش و بخت و نیک و بد  
 کوش و بخت و نیک و بد  
 کوش و بخت و نیک و بد

کوش و بخت و نیک و بد  
 کوش و بخت و نیک و بد  
 کوش و بخت و نیک و بد  
 کوش و بخت و نیک و بد

و لک اجماع علیها

باز و بخت و نیک و بد  
 باز و بخت و نیک و بد  
 باز و بخت و نیک و بد  
 باز و بخت و نیک و بد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

همه گویند که مسکن بهرش دیو و دانا  
باید شکر و در خیر یک است با صبح  
الحمد را بشنود دل که بر سپهر درم  
خود بگو از پی کجای که بر سر چرخ  
این همه بر سر از اندیشه شالم آمد  
همه سهل است بقای تو ز نزد خیم  
در کمالی که از بزرگان و خورشید نالید

وین چنین حالت در طبع بشر می آید  
ورنه از روی بزن و مرد ضرر می آید  
خلق را از من دیوانه حذر می آید  
این جبار بر سر ارباب بهر می آید  
می ندانم که ز شالم چه بهر می آید  
که بهر جان پی روی طفر می آید

چه شد که بی ترک بر دی چنت باد  
چه شد که همدرد و بخشش با درج  
چه شد که تان نهالان جوان چو سرو  
خاست لاله قیخ نوش بچامیت بر  
نه طبع ما شطه کشت و نه باد شد شانه  
چمن چو قبه مینا و عرصه مینوست  
خران که دیده بچفت بهر سر کر  
کجا شد آینه ز پاشی خزان بچمن  
بلی ز فیض قدوم این دولت بود  
از این خزان عجبی بی که در سر و دهر  
از این خزان عجبی بود از غراب لیس  
از این خزان عجبیست که اعتدال هوا  
بهین نه فارسی که آن نونهال باغ گرم  
بهین نه فارسی که آن کلین باغ امید  
بهین نه فارسی که آناه آسمان جلال

که از سر و کل بر سپهر شاخ افشاد  
بجلوه آمد کلین بر قص شد شمشاد  
شدند جمله زنج و غم خزان آزاد  
چراست بنو قبا پوش بی کفایت  
ز زلف سنبل و جبین کرده کشتاد  
همان نه موسم ردی بهشت نه خرداد  
که از خضر جهان اندرین دیار مشاد  
مگر بشرم شد از خواجه کریم نهاد  
که بر دفضل خزان جبرت بهار زباد  
بطبع طیل شیدا شود طبعیت حاد  
چو عنایب فرج بخش کرد از فریاد  
نه از کل شکفا نذر کوره حسداد  
بهر کجا که رسید ز خزان بهاری زاد  
بهر غراب گذشت از گرم نمود آباد  
بهر دیار که شد او نیکس می داد

در انعام که با شد نظام ملک  
در انعام که با شد نظام ملک  
در انعام که با شد نظام ملک  
در انعام که با شد نظام ملک

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



زوفا بجا لاف زوفا  
 غیبت افزای آسان باشد  
 با جگر لب بد روان باشد  
 جگر لب بد روان باشد  
 جگر لب بد روان باشد  
 جگر لب بد روان باشد

آفتاب از دزد زاری بولاف از دم شیر در قحان باشد  
 خون غصه پر و دانه بهرام گرگ بر تره اش شبان باشد  
 که نخواستنای تو بر جیسر جسته چون تیر از کمان باشد  
 در زحل میت بنده در تو دلو و قطع هندوان باشد  
 خنده بر لب مباد خصم ترا یک رویش چو زعفران باشد  
 روزی بجا که تیغ آتشبار چون دل خصم خون چکان باشد  
 از تنگدوی خوش صرصر سیز پشت کا وزین کران باشد  
 که شکوی مبارزان مصاف هراز تیر و سنان باشد  
 چون عقاب خشک پر کبیر سینه شمش آشیان باشد  
 از نمان مبارزان جدال آسمان در زره نهان باشد  
 خیم چنان کند مرد افکن چون سر زلف ووشان باشد  
 شیون خاک لحد ز کرد و ناله سپیخ الامان باشد  
 چون کنی پای در رکاب ترا سخت و اقبال همچنان باشد  
 کیری آن تیغ کج بچک که او راست چون ژردی دمان باشد  
 تو امان ماشه گفت با تیغ سپر خصم تو امان باشد  
 تا فلک هم پاس خویش بود تا اجل هم بگر جان باشد  
 ای فلک چاکری که میر سپید در رکابت فلک دمان باشد  
 که چه مفتحم نهج تو که هر سه که نه از جنس مجر و کان باشد  
 جای طعنه است ز آنکه شخص ترا عار از این و تنگ از آن باشد  
 تا که زیست یک از خس و غار که چه مندر کل پیستان باشد  
 تا بهر صبح آفتاب غیر در کشت رافض حیان باشد  
 ساخت بار کام تو که ام مطلع آفتاب جان باشد

کجاست که از تو ناله کرد  
 دلبری بکشد که ای نعل بر دوش  
 کار در آسان زان یکس که در پیش  
 شتری ناگوهری بود و در پیش  
 بچو دوزخش دران در پیش  
 ناله خواند خطبه دولت نام  
 بیا که او برین فرزند نام  
 زان که در این دشت نام  
 بچو دوزخش دران در پیش  
 ناله خواند خطبه دولت نام  
 بیا که او برین فرزند نام  
 زان که در این دشت نام

زوفا بجا لاف زوفا  
 غیبت افزای آسان باشد  
 با جگر لب بد روان باشد  
 جگر لب بد روان باشد  
 جگر لب بد روان باشد  
 جگر لب بد روان باشد

از این غمناک دل و دانه فانی  
 که زان میان باغی بخت دارد خواند  
 که زان میان باغی بخت دارد خواند  
 که زان میان باغی بخت دارد خواند

دولت آن باشد که از اول تقدیر کرده  
 خست عین عقل را در یک دو ساغر کرده  
 چرخ از آن روقوی پشت شاکر کرده  
 هر سخن که ز صوشت اول صورت گرفته  
 کلک اورا نیب شمشیر جگر کرده  
 جفت آبار قرین چار در کرده  
 هم زبانت لعل را با نکت سر کرده  
 با صیر خانه کی ساز لشکر کرده  
 آنکه نامش کوه خاف باد صحر کرده  
 هر دوش از دیکری نیکتر کرده  
 از دو کرنی لب از ضرر و آفر کرده  
 چشمه سار و ظننت و خضر سکنه کرده  
 بر فراز ناب هم دست سمنده کرده  
 روشن آبرام خود را زان نور کرده  
 ز اختران پیر لیا بر چرخ خضر کرده  
 لغو مایه پرای این نیلی تکار کرده  
 خانه و دست که دفع شنه و کرده  
 با دما اغراض قائم بجه کرده  
 ز آنکه بر عدلت قیام ملک کشور کرده  
 در هیئت این که از ملک ملک بپای من ملک

بسیار دایه چار و دایه  
 که دایه را ز دایه چار و دایه  
 که دایه را ز دایه چار و دایه  
 که دایه را ز دایه چار و دایه

ز دایه چار و دایه  
 که دایه را ز دایه چار و دایه  
 که دایه را ز دایه چار و دایه  
 که دایه را ز دایه چار و دایه

دلم از وفا وصل دلدار خواهد  
 از این ناز و نایه سودا نیست آن  
 که سود جهانی بکس بار خواهد  
 از این غمناک دل و دانه فانی

که دایه را ز دایه چار و دایه  
 که دایه را ز دایه چار و دایه  
 که دایه را ز دایه چار و دایه  
 که دایه را ز دایه چار و دایه

[illegible]

دهری که دانشوران جهان را  
قضا بر خطش قسم دار خواهد  
سرک کسا و دوده اندو باید  
و کر هر کجا تیغ زنگار خواهد  
در جادو باز باید امل را  
و کر هر دری هست مسمار خواهد  
رسم کش نه مهر وزارت پیش  
بصرف عقاقر عطار خواهد  
چو خسرو بهت جهانگیر گردد  
وزیری ز فکرست جهاندار خواهد  
سخن کان نه بر نام نامی منقطع  
کنایت کز وی ستفشار خواهد  
چو کر ز ند دیگری لاف مری  
بکوشش کفار کردار خواهد  
کس را بر آزار خواند و خار را  
خرد را بر آزار آثام خواهد  
چو خرمهره را نام کو بهر نام  
از او جوهری آب و مقدار خواهد  
و کر بر ظرف خورده وینار کوفی  
چه کوفی چو قلاب معیار خواهد  
اما خا خا خا خا خا خا خا  
که بی شبهه مانند و افشار خواهد

زند لاف مردی در سازن پای  
 از این خریطی یاوه که بر جفتش  
 منشی در جور انگش دیده بودم  
 چو نیم کون نسک عصا خواهد  
 چو کاواست و شاخش درون دما  
 کز او عالمی را در آزار خواهد  
 پرستاریش را چنان پاره کردی  
 که کهرس چو خویش پناه خواهد  
 بغیرت رسانیدی از خوری او را  
 که خود را بریز و ترا خوار خواهد  
 خلیشی که جث خداوند گوید  
 بهر ناسزا خود سزاوار خواهد  
 پی بر تو نسبت دهد هر دهر  
 و زان دوستانم در آزار خواهد  
 ز جمله تر نسبت خویش بر تو  
 که خضر زار سر عار خواهد  
 در نهان بگوید و در مکتب  
 که در مکتب فحش است با جانیان  
 ای ملک جرم یال که شاه عجم  
 دارای افسر کی و وزیر کجاست

ایک دفعہ ایک شخص نے ایک شخص کو دیکھا کہ وہ ایک شخص کو دیکھ رہا تھا۔



شادمان جهان و صانع افریننده  
 سبب دنیا بلند اختر کرد و دنیا  
 سبب دنیا که است و کارهای دنیا  
 سبب دنیا که است و کارهای دنیا

که بیت نظیرش برادرش نظیر است  
 این است که این هر دو که هر دو را  
 این است که این هر دو را در یکی  
 آن که هر بدل غیرت در یای میخاست  
 آن که هر که کند در آن خورشید سیر است  
 آن که هر که بر بندش هر سیر فلک افاد  
 آن یک خطش در دلی راستی افروخت  
 آن که بر کبرشتری شمس وصال  
 شایسته در دل جان تو بود و شاد  
 از شادی تو مردم که شور و شاد  
 منت زده کشند بناخت منی تو  
 غافل که چه نهایی بعد از این مظلوم  
 کس با تو خوشای بخدا بد بکا له  
 انگس که بداندیش تو گشت ای شکی  
 و زده که بشاد و بفر از شکم ام  
 و زده که بشاد و بفر از شکم ام  
 انصاف که شایسته صد بند بکا  
 یک آنکه بی نهایتی بستی اگر کرد  
 عفو از همه اولی است که این کار خدا  
 تا کل زهره بوی و شکریه همه طعم  
 حرم برادر تو خان که تو برادر  
 در سبب این سبب این سبب این سبب این

تیرست کس از جوش کردن گذر  
 بر بان دوسه متبسم بدین محضر  
 کی در شکم نام زشت بد را آمد  
 هم در شکم خاک در آن لحظه آمد  
 کی در خور لطف تو شمه داد که آمد  
 آنکه که تو مشغوری و در سبب آمد  
 مردش ز نادیدن رویت برآمد  
 تو سایه اوئی ز تو این کار برآمد  
 تا در نظر این صبح و شفق کاشک آمد  
 چند آنکه بد از بی بر شب سحر آمد  
 ان و صفا که در دشت و قنقش آمد  
 ان و صفا که در دشت و قنقش آمد

ان و صفا که در دشت و قنقش آمد  
 ان و صفا که در دشت و قنقش آمد  
 ان و صفا که در دشت و قنقش آمد  
 ان و صفا که در دشت و قنقش آمد

وین غلط خوان ز سعدی است  
 وین غلط خوان ز سعدی است  
 وین غلط خوان ز سعدی است  
 وین غلط خوان ز سعدی است

وین غلط خوان ز سعدی است  
 وین غلط خوان ز سعدی است  
 وین غلط خوان ز سعدی است  
 وین غلط خوان ز سعدی است













آن عهد خطا نکند و خطا نکند  
 عهدی نیست که در خطا نکند  
 ای خدایت که در خطا نکند  
 آن خدایت که در خطا نکند  
 دور باش از دشمن اگر بران باشد  
 پیش از آن بکند رآب جوان باشد  
 بافتن این آب چون را در زان باشد  
 بیکش آلودگان آلوده دامن باشد  
 یار و پیداد و خونی را بفرمان باشد  
 سرور را خلقش بر وی نرزدان باشد  
 سروری آتش کز او یک ملکشان باشد  
 چنان چه باشد اهل ایران ز ایمان باشد  
 شرک پنهان دوده و توحید پنهان باشد  
 لطف حق بود که خلق این کج گشتان باشد  
 شیخ حیدر را بران اسلام بران باشد  
 کس پیشش نماند بی امید و یوان باشد  
 بود مشکل این وزیر و شاه آسان باشد  
 کار و قهر و سلطنت ازین و چندان باشد  
 هر چه این را بد کمال از بهشت آن باشد  
 هم خدایم خلق را راضی از ایشان باشد  
 تا به هم بکانه بود این خلق خندان باشد  
 بسکه از حکام غلام و جود و دان باشد  
 نبی از انصاف نبی از احسان باشد  
 زانکه او را صورت الطاف بزدان باشد

کوس قدش بر فلک انور و غرق  
 او بود خیزد و روزش بکند نگر  
 مشکل است از قدر او دانست که طمع  
 دامن فقرش نیاید بلوث سرور  
 سروری لو شاست آنکه را که شکو  
 یک نفر کمال و فرمان پذیر و عادت  
 شاه مابد حق شناس و صدر عالم حق  
 شاه چون باشد خاتم صد چون باشد  
 با قدر انصاف خواهی شرک فانی خلق  
 حرف حق خبر از زبان تیغ شوان گفت  
 چنین اسلام اول آشکار از مصطفی  
 شه سلیمان صد صف شریف است  
 راست خواهی فلک قهر آلود و قهر مکر  
 بهشت این صرف است و آن خرج  
 هر چه آرد بکار از دولت این حسد  
 دین از این نماید حجت و دولت از آن  
 صورت و معنی هم شد نام و خلقی کام  
 بی کسی زین پیش مال خوش مالک بود  
 مالشان آن خود است اکنون مال شاه بود  
 تا جهان مانده بماند بر پناه کرد کار  
 و لا یصلنا طاب الله علیها

ای خدای من هر چه شد که عید بشنود  
 و آن روزه هر روزه و دانش برآید  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان

آن عهد خطا نکند و خطا نکند  
 عهدی نیست که در خطا نکند  
 ای خدایت که در خطا نکند  
 آن خدایت که در خطا نکند  
 دور باش از دشمن اگر بران باشد  
 پیش از آن بکند رآب جوان باشد  
 بافتن این آب چون را در زان باشد  
 بیکش آلودگان آلوده دامن باشد  
 یار و پیداد و خونی را بفرمان باشد  
 سرور را خلقش بر وی نرزدان باشد  
 سروری آتش کز او یک ملکشان باشد  
 چنان چه باشد اهل ایران ز ایمان باشد  
 شرک پنهان دوده و توحید پنهان باشد  
 لطف حق بود که خلق این کج گشتان باشد  
 شیخ حیدر را بران اسلام بران باشد  
 کس پیشش نماند بی امید و یوان باشد  
 بود مشکل این وزیر و شاه آسان باشد  
 کار و قهر و سلطنت ازین و چندان باشد  
 هر چه این را بد کمال از بهشت آن باشد  
 هم خدایم خلق را راضی از ایشان باشد  
 تا به هم بکانه بود این خلق خندان باشد  
 بسکه از حکام غلام و جود و دان باشد  
 نبی از انصاف نبی از احسان باشد  
 زانکه او را صورت الطاف بزدان باشد

کوس قدش بر فلک انور و غرق  
 او بود خیزد و روزش بکند نگر  
 مشکل است از قدر او دانست که طمع  
 دامن فقرش نیاید بلوث سرور  
 سروری لو شاست آنکه را که شکو  
 یک نفر کمال و فرمان پذیر و عادت  
 شاه مابد حق شناس و صدر عالم حق  
 شاه چون باشد خاتم صد چون باشد  
 با قدر انصاف خواهی شرک فانی خلق  
 حرف حق خبر از زبان تیغ شوان گفت  
 چنین اسلام اول آشکار از مصطفی  
 شه سلیمان صد صف شریف است  
 راست خواهی فلک قهر آلود و قهر مکر  
 بهشت این صرف است و آن خرج  
 هر چه آرد بکار از دولت این حسد  
 دین از این نماید حجت و دولت از آن  
 صورت و معنی هم شد نام و خلقی کام  
 بی کسی زین پیش مال خوش مالک بود  
 مالشان آن خود است اکنون مال شاه بود  
 تا جهان مانده بماند بر پناه کرد کار  
 و لا یصلنا طاب الله علیها

ای خدای من هر چه شد که عید بشنود  
 و آن روزه هر روزه و دانش برآید  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان  
 فغان ز دست و دل کان و دل کان



خداوند که فرمودن شود و بگوید  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب

حدیث شاعری من شود پیچ سال	که مدح کفتم و ابنا شتم غیبه چند
همی سرودم مدح و همی ستودم خلق	چنانکه رسم که امضا است و ما چند
همیشه که چه خدا داد لیک آوردم	بسی بازوی خود صید رزق را بکند
از آنکه پیش کسی چون کمان دو نام	دو نام شدم چو کمان بکلی کردم بند
همیشه قاست من تو سر مع دو کلکم تیر	که بود رزق مرا این کمان و تیر بند
کفاف من از بند و سند و اد خدا	باین بهانه که خطم بدیع بود و پسند
مهرین که اسه نازی بخط شیرازی	همی نوشتم و آمیختم کلاب بقتد
نرمند و خل نمودم بفارس کرم و صبح	چونکه رزق بمهرش و اله خود بخند
بروز و شب نیز آمیختم بخور و در	ولی قناعت آموز باز و فرزند
فالم چو طوبی و او راق خطم و ارفش	بجانه نه که از برک سایه نکلند
مکس را بگوید بر من شافت خور بیدر	چو گفت خط و صالم نه این از او بند
نه پارس بلکه از آنجا که آفتاب بد	فزون ز خط شاعری نبشت و پسرند
بزاده نیست از من برده تغیر تیر	که اهل یک بلیدم و رفیق خویش اوند
تو این قضیه ز حکاک پسران و از جبار	که بر حجر چه قدر شعرهای بسند و بکند
چه تنگها که نکردم از این بلد کوتاه	چنانکه ما که نکردم در این دیار بلند
برایگان همه را نام رفت در آفاق	که صیثان چه پیراست و شعر بند
کنا ببا بنوشتم قصیده که شستم	همه دروغ و همه ناسزا و در خور بند
ز خون خویش و خون یحیی خردم	که حاصلم ز نشان کزاف بود و کند
بگفته که پیرد خدای استغفار	سجوده که پیردیری تو میخورم سو کند
بوقت نیت آسیب جو تر از اعدا	بگاه زحمت از زم روز از فرزند
که انبار زبری سخت رو تر از خارا	در شش نیاز بود نرم روی تر از زرد
درست کشور شیراز بسج و بقدا	بغزل و نصیب بزرگانش و جلد را

این و آن یکی و آن یکی  
 که از این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب

که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب  
 که در این کتاب که در این کتاب











کمر بیاور که در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار  
 از آنکه در این روزگار

هیچ اشدت ای که بهما مشق آئی  
 تا کشتی صفت قلم کیم یکبار  
 تو از لیست بخش من از منطق شیرین  
 تو از کجاست و من از خاطر شبها  
 ملکی که به تیغ کج ابرو کشاید  
 من برو تو کیم زشت دلجوئی اشعار  
 بومی که شتر قند از شکر دلاویز  
 برخیز مژگان تو و غمزه خوشخوار  
 در قلعه کشانی چو بزرگ چو بزرگ  
 من کلک بکار آرم و تو طره طرا  
 بر کلک بنان من نصب مکر عارض  
 برابر و خط تو کمان کیم زره دوا  
 چون که بر پستی و خوشخوار کی اشد  
 آنجا تو سپهر و تو سالار و تو مختار  
 در کار صدق لغز عهد درست است  
 این از تو نیاید من دشمنه بگذار  
 ورمعدلتی باید تا ملک بماند  
 این کار نیاید کمر از شاه جهاندار  
 هر چند جهان مغرم حسن تو گرفت  
 فرما زده آفاق بود ملک بگذار  
 فرما تقریباً دشت مملکت جسم  
 کرمعدتش یوستم گشت پر یوار  
 بشا تو نه آئی که خلاف تو کند کس  
 وانگاه بخود روزی پسند خوشبخت  
 باشد که بهر پارسیان جاه تو خوار  
 اندر خشان قول کیمی شهنشاه  
 کرد بهر آفاق پسند نیستند  
 شاهجی تو خوشخوی و کوی و کوی کا  
 دانند که در پارس نئی رحمت یزدان  
 شاهجی تو خوشخوی و کوی و کوی کا  
 همچون تو ولی نعمتی اندر بهر کسیتی  
 دانند که در پارس نئی رحمت یزدان  
 شهنشاه نفس پاک تو آورد و بشیر از  
 من کا فرم زبست بر فشار و بگردان  
 شهنشاه نفس پاک تو آورد و بشیر از  
 تا خلق بداند که خیر از تو نهی نیست  
 در خدمت شهنشاه صف ده شهنشاه  
 قدرت بهر دانند چو پارس ندانند  
 بر تاج کی و افروز شهنشاه دار  
 مشهور نمایی بهر سیدن خسرو  
 ای پارسبانت بقدر روزی صد با  
 کرد و دلشان هیچ بخاری بودیم  
 حاشا که بگردان از این بشیوه و منجا  
 نادره خدمت یکی بگردان یکبار  
 ای بزرگوار تو بنشان و تو بردار  
 بنده ملک توره رخته اخبار  
 ای بزرگوار تو بنشان و تو بردار

بدست که در این روزگار  
 بدست که در این روزگار  
 بدست که در این روزگار  
 بدست که در این روزگار

خود که تو اندیکه خاند  
 نمازاده زاده در عهد الطاف تو باد  
 تابست که از شهنشاه تو باد  
 بدست که از شهنشاه تو باد  
 بدست که از شهنشاه تو باد  
 بدست که از شهنشاه تو باد

کمر بیاور که در این روزگار  
 کمر بیاور که در این روزگار  
 کمر بیاور که در این روزگار  
 کمر بیاور که در این روزگار

و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید

کسی جز در خند بود و در خشن  
 و کز خند که بجز در شمارت میفرود  
 نیز بر شکر که از آسپای غم ملک  
 ز خواب حسنی و کشتی دلوت تمست  
 بهیم محله که خشی چو مشخا برخواست  
 اگر چه قدر تو روشن در است معذ  
 پاسا سپید مکراده جهانان کن  
 که کز بنود کنون دیوار بدی میزدور  
 ز فردا دست که شد راتی چنان مکار  
 ز جبه دست که شد لشکری چنان مقهور  
 جزا که کرد بهشت و جنگل مسند  
 بدان مثابه که شاپین پیر که عصفور  
 جزا و حصار زد دشمن که باز پیش رفت  
 ازان پس که خود اندر چهار بر محصور  
 پاره و در شامان و سر بر بر خوان  
 زار و دیر و ز بهرام و بهمن و شاپور  
 نکرده با همه شهرت یک از هزار یکی  
 از آنچه آمد از این شاه کارمان بگوید  
 ازان پس که حسن شاه یل نیز در شام  
 بجو شال عدو با سپاه نامحصور  
 محبته بود جهانان به اندر کران  
 سیر و همه خویش از سوار تابستور  
 که تاخت چرخ از سمت با فتنه  
 بهر یکسینه چو از از ستیزه چون زنبور  
 پذیرد رفت و بهشت و تاخت بر سه هزار  
 که نیست شیر یا فرا زبان ز کوه کور  
 ز اهل شهر کز یافت کید نهانی  
 که با کشتن خود را بشهر دید ضرور  
 سپاه و خشم به نال شاه تاخت  
 بیوی که کند جای بر سیر سرور  
 سه روز ماند و بر آمد ز دستبر عدو  
 بجای سوار سرور از حصار شود شور  
 بچارم از دریم لشکری رسید بناده  
 بزور شیر و خشم ملک و عدت مور  
 عدو شدند و بر و نشد بدیع شکر شاه  
 شتافت شد ز پیش چو شیر از پی کور  
 نشد نیاز پیش که بد با شکر خشم  
 مهمل او هم او را خواص فقره صور  
 بزور بازوی شاه آفرین که خوش نیز  
 عدو شکست و کمران ز زور بازوی پور  
 نیز عرض کن از من تبر شاه شجاع  
 که ای بفرود کرم ذات اقدس مقطوع  
 چو خوابی ای شیرم دل از ولایت  
 نیز در ملک بین باشد و نه کشور فور

و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید

بهرار غون سالار طوی دست بود  
 برای خود که قوی نشاند از ناز و کج  
 بخت از نساوی ازان چو کرد و بود  
 بقدر توانی که کرد و ناز و کج  
 بخت از نساوی ازان چو کرد و بود  
 بقدر توانی که کرد و ناز و کج  
 بخت از نساوی ازان چو کرد و بود  
 بقدر توانی که کرد و ناز و کج

و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید

و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید  
 و چون بیست و پنج سالگی رسید







دور از دست و پا دارم  
 دل از دست و پا دارم  
 دل از دست و پا دارم  
 دل از دست و پا دارم

پرده صبر جانی بر دیدن پرده است  
 خبر وونی در تو بنوازی کفایت  
 دوستت چرا و سوزد تو دیران غم  
 خبر و در پرده پسند و جمال سخن  
 از تو بودی جیبا بردوش کیسان  
 غلبا سیاهی و دنیا را مجذبا جی  
 که کوی رخ پوشش تا پیش محرابی بخت  
 چه خود خوبان برف عقیقی بخت  
 ز نیکو آن عقیق جواره یا رخ کن  
 دانت پنهان چرا گشتی شیدنی شاه  
 در بهانه شرم باشد شرم یکوی نه  
 تا که چون نه که آب روشنی سازد ز تو  
 داور در پایش اید دل جهان مکرمت  
 خسروی کش تیغ چون آتش اگر شوم  
 که پیش جلد دشمن شاتش منکر  
 کشور را که خلیفه صد تو انکار یک فقیر  
 هر که بجا آمدید پاس و خزان اندر خزان  
 چون بر او رخت جیشیدی بود درگاه  
 که بر رخت کس بجای نمائی تبیه  
 تا و کش رایت نصرت که قرار باشد  
 نام یک از وی بجای ماند در این دنیا  
 عقیقش نه یابی از حق تا در حق  
 پرده را بر در چندین پرده ما برادر  
 دوستی با دشمنان و دشمنی با دوست  
 دشمنت خفاش در از تو عقیق  
 و انگیشتاق خود چند کردی کوا  
 خوشی اکنون جی و چه پستی غبار  
 که خجالت پرده جادیه سستی رخسار  
 فی چنین که خود کوی مایوس خلتی درگاه  
 تا تو در عقیق شادی ز رخسار زاری  
 تا ز دم سردی نکردی بر جهان جواره  
 میرسد از کرده با طلعی خوشید و  
 آینه خود را چه پیش روی شیدار  
 تو کی گشت سیاه از خاک پای مشیدار  
 که درش کردون کرد از دست مستیدار  
 سردی کش تیغ چون آتش اگر شوم  
 از بر آتش و کفر از نمایه فساد  
 لشکر را که سپه بیک پیاده صد و  
 هر که باید لطف او بهار اندر بهار  
 چون شیر کشت خورشیدی بود درگاه  
 چون یک انگشتش خواهد داد در شاه  
 لشکرش رایت خجالت کرد که کاش  
 ماند از شامان اگر کجسته ز یاد کار  
 دیر زودش ملک مپی از شامان بخار

داور در پایش اید دل جهان مکرمت  
 خسروی کش تیغ چون آتش اگر شوم  
 که پیش جلد دشمن شاتش منکر  
 کشور را که خلیفه صد تو انکار یک فقیر  
 هر که بجا آمدید پاس و خزان اندر خزان  
 چون بر او رخت جیشیدی بود درگاه  
 که بر رخت کس بجای نمائی تبیه  
 تا و کش رایت نصرت که قرار باشد  
 نام یک از وی بجای ماند در این دنیا  
 عقیقش نه یابی از حق تا در حق  
 پرده را بر در چندین پرده ما برادر  
 دوستی با دشمنان و دشمنی با دوست  
 دشمنت خفاش در از تو عقیق  
 و انگیشتاق خود چند کردی کوا  
 خوشی اکنون جی و چه پستی غبار  
 که خجالت پرده جادیه سستی رخسار  
 فی چنین که خود کوی مایوس خلتی درگاه  
 تا تو در عقیق شادی ز رخسار زاری  
 تا ز دم سردی نکردی بر جهان جواره  
 میرسد از کرده با طلعی خوشید و  
 آینه خود را چه پیش روی شیدار  
 تو کی گشت سیاه از خاک پای مشیدار  
 که درش کردون کرد از دست مستیدار  
 سردی کش تیغ چون آتش اگر شوم  
 از بر آتش و کفر از نمایه فساد  
 لشکر را که سپه بیک پیاده صد و  
 هر که باید لطف او بهار اندر بهار  
 چون شیر کشت خورشیدی بود درگاه  
 چون یک انگشتش خواهد داد در شاه  
 لشکرش رایت خجالت کرد که کاش  
 ماند از شامان اگر کجسته ز یاد کار  
 دیر زودش ملک مپی از شامان بخار

داور در پایش اید دل جهان مکرمت  
 خسروی کش تیغ چون آتش اگر شوم  
 که پیش جلد دشمن شاتش منکر  
 کشور را که خلیفه صد تو انکار یک فقیر  
 هر که بجا آمدید پاس و خزان اندر خزان  
 چون بر او رخت جیشیدی بود درگاه  
 که بر رخت کس بجای نمائی تبیه  
 تا و کش رایت نصرت که قرار باشد  
 نام یک از وی بجای ماند در این دنیا  
 عقیقش نه یابی از حق تا در حق  
 پرده را بر در چندین پرده ما برادر  
 دوستی با دشمنان و دشمنی با دوست  
 دشمنت خفاش در از تو عقیق  
 و انگیشتاق خود چند کردی کوا  
 خوشی اکنون جی و چه پستی غبار  
 که خجالت پرده جادیه سستی رخسار  
 فی چنین که خود کوی مایوس خلتی درگاه  
 تا تو در عقیق شادی ز رخسار زاری  
 تا ز دم سردی نکردی بر جهان جواره  
 میرسد از کرده با طلعی خوشید و  
 آینه خود را چه پیش روی شیدار  
 تو کی گشت سیاه از خاک پای مشیدار  
 که درش کردون کرد از دست مستیدار  
 سردی کش تیغ چون آتش اگر شوم  
 از بر آتش و کفر از نمایه فساد  
 لشکر را که سپه بیک پیاده صد و  
 هر که باید لطف او بهار اندر بهار  
 چون شیر کشت خورشیدی بود درگاه  
 چون یک انگشتش خواهد داد در شاه  
 لشکرش رایت خجالت کرد که کاش  
 ماند از شامان اگر کجسته ز یاد کار  
 دیر زودش ملک مپی از شامان بخار



با تو از نعل با تو از نعل  
 با تو از نعل با تو از نعل  
 با تو از نعل با تو از نعل  
 با تو از نعل با تو از نعل

حکم آن نیکو گدازین تن خاکی ویران  
 امیر این آنکه کند کشور ویران  
 آن ز صرا ز کرده بریزد آن نقصان  
 دین ز ابرام بخرد و خسر و تقصیر  
 پرشش کرم شش شسته شور احسان  
 بظیفه امل طایفه خانه نمسیر  
 ایلیان از نظری و ز طری سر داریش  
 آن یکس بخت جوان دین و کیش و پیر  
 خلق شیر از برون رفته با استقبالش  
 همه مرست تماشا چه صغیر و کبیر  
 من هم یک طیف استاده بهر تن چشم  
 همچو صر با تماشا که خورشید میثر  
 نظرا شد منبش کس به و شادی چشم  
 چشمی از کربه چور و دوری از غم چور  
 باز شناسم از ضعف زهر کس پر  
 همه گویند و صالت ز جهان شایر  
 دست بر تاج فرابوده نهد بر سر  
 آنچه من خواسته دیا شد شاهم ز صبر  
 چشم بد و چو بردارش از سر ستم  
 از شتم آمده فرمانی و در روی تحریر  
 که بهر سال سپارند بی خرج وصال  
 صد از آن زدیغ شکل طبع پذیر  
 نهد از آب حیات شده بهر سار  
 نه بچهرم زده تو ز عیشش بی بر سر  
 شاه بنوشته که بهر سال چه از ده کیش  
 ایلیان مید و مسر کار فلانی می گیر  
 من چو این را نکرم بوسم و بسیارم با  
 که چنین شاه بزرگی و چنین لطف حیر  
 ناز نای خشک از من که نخواهم بست  
 لطف اقرون ز حد ز شاه که مهلست بگر  
 تا مجدی که خورشید بشنید بگویند  
 کا نچه بنوشته و چندان دجبت و دیر  
 من ز رشه کیم فرمان و ز غم بر سرش  
 بدعا کوئی شده دل کرد و طبع اسیر  
 کویم ای انجمن آرای سپهر از انجم  
 عمر شد بفرا چند آنکه قراید تقصیر  
 یارب آرزو چه روز نیست تو ز دوش  
 تا که روشن کنم از خاک و درش خیم بر  
 آنچه گفتم ز شاه و در شاه آمد یک  
 لطف سر دار و این باید و احسان پر  
 در کمالی که او فضل و علما عفتش کمال  
 در کمالی که او فضل و علما عفتش کمال

با تو از نعل با تو از نعل  
 با تو از نعل با تو از نعل  
 با تو از نعل با تو از نعل  
 با تو از نعل با تو از نعل

زین کلامی چنانست جان خوار  
 چون بر خیزد از خواب جان خوار  
 تا به خواب افتد و بخت  
 تا به خواب افتد و بخت  
 تا به خواب افتد و بخت  
 تا به خواب افتد و بخت

آمد و فروخته با رخ چون نسر طره نابد و شش کیوی او تا که

گفتش ای کام جان با تو در غم گسرد  
 گفتش ای کام جان با تو در غم گسرد  
 گفتش ای کام جان با تو در غم گسرد  
 گفتش ای کام جان با تو در غم گسرد

نست در کتب یافت هیچ کس که چنین باشد  
 در کتب یافت هیچ کس که چنین باشد  
 در کتب یافت هیچ کس که چنین باشد  
 در کتب یافت هیچ کس که چنین باشد

دین مبین را نظام شرح تبیین توام  
 حارس شرح رسول بدو اهل اصول  
 آنکه بیضا و شش مرجع فضل و کمال  
 پاکتر از هر یقین از دل و کمال  
 یک بود فال فضل کردل و جلال  
 صریح در شرح غایت کنت پیر و نجار  
 پیکر او را چو دید و هم بجز آب گفت  
 اینک با خویش هیچ دور خویش یافت  
 از همه سپهران هست در او خصلتی  
 فوج چو بر قوم خویش لب بدعا کرد  
 او ز نور درون چشم خونین گشود  
 ساخت در اینجا مقام برود اینجا  
 قبله آفاق گشت بهر حدیث و خبر  
 در پس چندی رسید ملک ملک گشت  
 سلطنت فقیر یافت صدره از او جبر  
 غمزه را عکسار گشته و اگر آبر  
 او بدل چرخه ریافت همان جلوه در  
 چشم او را بشت و زول و کرد مهر  
 آنکه جمل است از او از نظر دیده و ر  
 ای ز تو مسجد سپاه و می ز تو مبر نصیر  
 ناکش از یک صیرر ساخته زیر و زبر  
 ورنه پفرود خواب قول کمان چون  
 کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه

کر ز خلیل خدا خانه حق شد بنا  
 او دل خود را نمود کعبه از علم و فضل  
 گشت ز یعقوب کم دور کرامی نژاد  
 کم شد از او زو زو در روز و نژاد  
 اصل کار جم حسین از بهر انور عین  
 موسی اگر شد بطور یافت نامد ز نور  
 حضرت ز آب حیات زنده جاوید شد  
 آنکه اگر دیده یافت از اثر میوه  
 ای ز تو مجلس شریقی ز تو مسجد نبوی  
 کلک تو ان نبه است کا پنجه بنا که چهل  
 وعظ تو پند ساخت عالمی از خواب جمل  
 کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه

کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه  
 کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه  
 کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه  
 کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه

در کتب یافت هیچ کس که چنین باشد  
 در کتب یافت هیچ کس که چنین باشد  
 در کتب یافت هیچ کس که چنین باشد  
 در کتب یافت هیچ کس که چنین باشد

کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه  
 کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه  
 کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه  
 کلاه و کلاه و کلاه و کلاه و کلاه



[illegible]

ای قطعه بر کار کرم دست چو آرد  
سرایه نه دایره اش و یک آمار  
بسیار بر پشت تو خد مت اندک  
انگ بر جبهت تو نعمت بسیار  
رایت بهر ایزد مانند ز مانند  
گلکنت یحسان خضر کردار بگردار  
نکست بهر که چه بسی گشت بختی  
الا بر ما مدد جو د تو ناما ر  
باز از بهر که چه سادست ولیکن  
جز جو د تو کس افتخار و بجز دیدار  
تو ز ری این بخشی و چشمنه هضم  
تو مالک نیاری و او مالک نیار  
کس است مانند بد زوشی جز تو  
از بس که کنی در ره دین مال خود نیار  
کو هر بر جو د تو کی باشد و خار  
دینار چشم تو کی باشد و فطار  
جز پیش تو کاین کار عکس است بهر جا  
صدر از مدح تو خجل ماندم و جاد  
کین لاشه ضعیف آمد و آن مرحله و ثواب  
شادونت اولیت کاین گشته نفس  
زینک عزیز آمد و خواهند ز رخسار  
اینار می به که بود خاک در اینسار

دانی تو که از مدح تو زینکو نیستو هم  
 و تو سخن از خاطر من یافته مقدار  
 یونان کند از کعبه من چرخ زمانه  
 چو یک بره از سینه من لوح ز اسرار  
 که صفت رای تو شعری بس برام  
 چون شمع از آن کعبه فروز و شب  
 در پشت هنر و درم و در چشم خرد تو  
 در پشت هنر و درم و در چشم خرد تو  
 غار سیر کلکم کفایت کل صدر زک  
 در روی عدد و آیم و د جان عدد زار  
 جمعی نه باین گروهی نه با زرم  
 هم شکر که همچون تویی ای قبله اشرف  
 بر این بسز کرده قدر سید و سربو  
 پر دست بزرگی تو دامن بوده سید و  
 کشتی که بآب تو مان تو فتنه ایم  
 بر سر توانی آصف حجاب و روان  
 کشتی که در خندان کننت را شبه از یار  
 مقدار تو افروزد و پیروز و مجتدار  
 کشتی که در خندان کننت را شبه از یار

نیم قرن پس از این که در این کتاب آمده است و در این کتاب آمده است

















[illegible]

ز جوی زمین جزالت ز آسمان برتر  
 اگر سپهر سپهر بود در محله آسمان  
 بکینه خوارم نیلوفری سرشته است  
 بگفتن خنخاد و کاکه ری زدن  
 دو چیز تو نبود خالی از دو چیز بسی  
 محروم بر سر کمر سپهر کشته است  
 بیوستان بودار میت عجب نبود  
 دو دایه باشد عدل و سخاوتی که غفل  
 خدا یگانا و دشور اسخند انا  
 اگر چه دور شدیم ز در تو معذوریم  
 من اندران که همی سرزمینم بجا کدر  
 ز من اگر کله داری بدستی بجات  
 بود بیامغ نظر منزل رچی انا  
 کنون هم آینه گذشته است کشید  
 اگر خدا کند آیم بر تو با صد شوق  
 بسند تو نشینم مدح تو بر کف  
 دایم تا که روان حاکم است بر قاف  
 ز آه سینه لباسد تو باو دانشک  
 بیاش تا بان بر عهد سروری چندان

باغ و بهار و گلستان و بوستان  
 سرسبز و دلربا و دلخوش  
 بهشت آباد و گرم و دلخیز  
 باغ و بوستان و گلستان و بوستان  
 سرسبز و دلربا و دلخوش  
 بهشت آباد و گرم و دلخیز  
 باغ و بوستان و گلستان و بوستان  
 سرسبز و دلربا و دلخوش  
 بهشت آباد و گرم و دلخیز

و بارگاه صد جهان زین شمار  
سروش چو شادنا و صبا لایزال  
چون من گشتی با دود بخت  
کفایت تو یک ناله و یک  
ای زلف تو بستی خون او که  
آزاد گشتی لاکون چو کار  
باراج روح بخشش و از کون  
عزبت از کسب این مرغ و زمار  
و از جبر سوسن شمار  
شد جهان و

ایک دم جو صبح صدف روان شد فکرت  
کھنکھانے لگا کہ کج فکرت ہے



در این عالم که همه را در آغوش خود  
 گرفته و در آغوش خود گرفته  
 در این عالم که همه را در آغوش خود  
 گرفته و در آغوش خود گرفته

میوه شیرین درخت زاده دل  
 که خود بنودی بس در راه افشا  
 می شستی ز دیده جبارت ز تب چشم  
 که خود امیدوار بنودی بر که در  
 چنی مناسب درم زانوری که باد  
 خاکش جبهه محیط انوار کرد که در  
 یکجبهه بی شبانی غم تو بود اند  
 کرک ستم سپین بره عاقبت ترا  
 باز آئی تا شکستی ملک را کند  
 معمار عدل داد تو یک خطه پند  
 پیوسته تاک دل بود ز وصل سینه  
 جواره تاکه جان بود ز خبر سو که در  
 در کام دوستان تو شد صال و  
 در جام دشمنان تو ز سر فراق یار  
 که تو یک نفس زنده ای با این  
 که تو یک نفس زنده ای با این

بهشت مقصد الدوله و احسان وزیر  
 که با نیک گرفته است نه ایما تو گیر  
 پنجه و پنج شد ز سال که روزی داد  
 لطف تو دایه با بوده واکو دگر بشیر  
 روز بر ما نیم از خوان عطا پروردی  
 شاید امر و زبانی که شد هم عاجز پر  
 من ندانسته اگر بر در غار شد  
 نوک دانی مشک بر هم و منم بند پر  
 رزق بر روز ز دیون دارم و  
 زب یوان من از مع امر است و  
 قدر یک عمر عطاء تو خوشا شد  
 بهر یک عمر ثواب شمارند حقیر  
 یارب آمان که ز فشان بنگام  
 نام فشان چو دفا محو شد از لوح ضمیر  
 همه را بهر من مع و مرا از همه هیچ  
 این من و این همه حاضر چه صغیر و کبیر  
 مردمی چون شد و مردمی کی گرفت  
 تاریخ این دو دلفروز که اند و حقیر  
 دوستی هیچ بهر حاج که خضی کرده است  
 پیشش درید بگویند به سلطان چه پر  
 نان شاعر که برد و انخی از بر هم و  
 عقلمان هست پرسید بر بر ناد پر  
 خود گرفت من آن که ختم آید بشد  
 باز انم که به بر از بر هم نیست  
 یکی از جمله او باش شمارم نه شریف  
 شای از مرده اجلا و ششاسم پیشه  
 آنکه سالم ز کلاش به از طبع سلیم  
 آنکه این زب و این به از نفس فطیر

در این عالم که همه را در آغوش خود  
 گرفته و در آغوش خود گرفته  
 در این عالم که همه را در آغوش خود  
 گرفته و در آغوش خود گرفته

در این عالم که همه را در آغوش خود  
 گرفته و در آغوش خود گرفته  
 در این عالم که همه را در آغوش خود  
 گرفته و در آغوش خود گرفته

در این عالم که همه را در آغوش خود  
 گرفته و در آغوش خود گرفته  
 در این عالم که همه را در آغوش خود  
 گرفته و در آغوش خود گرفته



کینه خاوه و دیر از صفت  
ری و دینال و غنچه خاوه  
سجده باری و در آنجا  
زینب خان و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا

خود چون سحر بر آید برین کبود و منظر  
یارم زود در آید از آنجا که کشتی  
زلفش خاد و بر رویش و مید و لب  
لعل لبانش کرده منور و انشاده  
از تاب می پر از نوری پیش رخسار کشتی  
بر می کشانش با دم که می شتابد که با  
لغنی نیست و می خواست بر شتابم  
چون زاب کشتن یک سر که کشت کشتی  
از کوه شیبستان بر خیزد و بر سر و کن  
خویشد اگر از است بر خطه بریدی  
بر خیزد و شیبستان که قریض ابرینان  
از عشق عارض کل میل شد و غزلون  
از بار سحر کل چن هم کشید به یک شاخ  
کشته چکا و به مطلب کرده و در با  
کوی زبان سون در مع شاه شیدا  
بر خیزد از ابریم با هم بطرف بستن  
کشم قوی با بارم با سر و کل چکارم  
لیکن به رای با رست با بطوع و حق  
بر پای خواست آمد با من ز مهر و مهر  
تا که دارم افاد و بر شتابان خسرو  
از هر طرف کشید و دیدم برین و پنجر  
ازادی و ازادی و ازادی و ازادی

و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا  
و غنچه خاوه و در آنجا

کشم قوی با بارم با سر و کل چکارم  
لیکن به رای با رست با بطوع و حق  
بر پای خواست آمد با من ز مهر و مهر  
تا که دارم افاد و بر شتابان خسرو  
از هر طرف کشید و دیدم برین و پنجر  
ازادی و ازادی و ازادی و ازادی

ازادی و ازادی و ازادی و ازادی  
ازادی و ازادی و ازادی و ازادی  
ازادی و ازادی و ازادی و ازادی  
ازادی و ازادی و ازادی و ازادی

ازادی و ازادی و ازادی و ازادی  
ازادی و ازادی و ازادی و ازادی  
ازادی و ازادی و ازادی و ازادی  
ازادی و ازادی و ازادی و ازادی

بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید

ماه و کشتی بر نور من زدمش آید  
خون ز رخس بر دست مهر زلف منور  
رویش چون ماه زانوش جور و پیش  
شخصش معلق سالار پیش جم مهر نور  
کرد و چو پیش چشم ساز و چو پیش تیغ  
دار و چو بر پیش تاج آید چو در پیش  
لعنی قرین پا قوت تاجی قران جویش  
مهری قرار بر سر خاک پیوسته  
زان محل آب جایت بن - پاک خدا  
زان مهر و دوش ملک خنک میسر  
یک کلک درینا ظاهر کند سر نور  
که مرغ و خراش ریزید هم بنود  
کوار و نظیر بر یک روشد و نکود  
خوشسجای قوس و رخس سجای رخ  
بیش سجای تیر و خوشسجای رخ  
در چار طبع بنود که خود با شمع  
آرد و بل هر عار زان طبع روح پر  
خشمش چو از روزان لطفش چو با دشمن  
عطسش خاک ساکن لطفش چو آب گداز  
روز و غنا که کوفی داشت ستیزه  
از دار و دگر کردان چون کیر و دار خشر  
آرام عاقبت دگر گشت نشاء جوید  
اندر دم تنگت یا پنجه غنغنفر  
نما و ک مکان بخرد چون عشق خیر که در  
شمشیر چاهان از د چون تاج نگر که بر سر  
ابطال را تو پس انداخته تیغ و فغان  
آجال را تو بای که کرده راه و صبر  
بر دهر چه آید شمشیر و می نداند  
کین هست فرق درایا پهلوی کند  
تازه چو در رخشان چون پلین پیدا  
لرز و تنگ همان ناله پلنگ بر  
ترسان زهم بخش اندر سهر راح  
رو به سخت بنزدن از پیشل دگر روند  
چون خزان حرا که از پیشل مهر خاؤ  
عاریدیم که گویم شیرانش در کنند  
چنان کنه خسرو چرخ آورد چنبر  
ای که قدر و لطف اعدا و دوستان را  
اخذ و دگر آب و آب کرده ملکر  
بر کام دوستان ریخت لطف و حیا  
بر کشت دشمنان کشت قدر و با صبر  
استار من نامت از پیافت زنده  
چون صیت عدل دودش با شرجاؤ

بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید

بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید

بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید  
بازم که زین کوه برون آید

زانکه بود صد سال که در دوزخ بود  
 سید زانکه بود صد سال که در دوزخ بود  
 زانکه بود صد سال که در دوزخ بود  
 سید زانکه بود صد سال که در دوزخ بود

چمن کنون شده و شریخ غایب زان  
 زبکس شیخه اعضا و ریحانه اندام  
 توان شناخت که بر چند فرع بود  
 با شانه طلاوس و نازنین کلشن  
 بدیر و زود و در کاره بر کار شود  
 بجکم باز غدا ای زنهان سراجی ام  
 بلا زنی عزیز فکده در شغل  
 زکام گم کرده و نگران جدای غم باغ  
 همه میرز و ملون بکار که حسن  
 زمین توپنی تشنج کلبه بانی  
 چوراه کا کاشان میثود با طمان  
 ز زدن کنار آتش گرفته در کلشن  
 زبک کل که بشمار بر کنند میل  
 کشت آتش کا دوس کرپی سو کند  
 هزار دستان از بوی گل شود دست  
 پناه است دناه و قریش شاه عرب  
 هم دست داعی و هم و محبت شین  
 ز چار ما یا خورشید شایسته بهشت  
 ز نور طلعت در شوش است و قوش  
 چهره آن یکی پناه داده بر آتشش  
 شیهه خال رخ بود و آینه گندم  
 بصورت امی و درین دست تانیش  
 زبکس پیکر چمان بود و راز انجار  
 شود بدید که نقاش رویا پر کار  
 توان بشود که بر چند بود و دار  
 که دوا و بچکان پروانه شایان بکار  
 اگر زمانه دهد مصلحت اجل زنهان  
 چنانکه فرشته آید باز دیگر بار  
 بسیار پستی نمر بر نهاده و در نقار  
 بر قص خیزد و بوش زسیم با دهرار  
 همه خلع مرصع نقابت کلزار  
 هوا توپنی تشنج که عطار  
 زبک درخت زیر رو کند شکوفه نثار  
 چو زنده خوان شده مرغان بشانه کلن  
 بود بدید و پندیده مرغ آتشخوار  
 شیده شعله و میل را و سبا و شوار  
 همی در و در فرستد با حمد مختار  
 سوار برق روش خضر و براق سوار  
 میان او و خداوندیت کس بار  
 زنج خیمه جو شوش و آینه بهشت بکار  
 ز رفیق نسبت و قرینه است بطن تزار  
 که در جهان بود از معجزاتشان آثار  
 که کرد کار پذیرفت از آدم استغفار  
 بدرس حکمت و سنا و بر اولو الاعبار

پناه دادند و انون سنگ بود  
 بالهاس زده باف کشند دواوش  
 چو دیدند و راه را و با دواوش  
 ز نام نامی خانم و زین خانم  
 ز روی خود و دایه و دواوش  
 رسا و فرزند و دایه و دواوش  
 همگیان کلمات خدای بود دست  
 که کرد در میان محبتی بود دست  
 و دو کمان و دو کمان و دواوش  
 و دواوش و دواوش و دواوش  
 و دواوش و دواوش و دواوش  
 و دواوش و دواوش و دواوش

و دواوش و دواوش و دواوش  
 و دواوش و دواوش و دواوش  
 و دواوش و دواوش و دواوش  
 و دواوش و دواوش و دواوش

این کلام را در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند

به شد که شایه محبوب و گران نامزد  
 به شد که ساقی محروم و دیگران نما  
 خلیفه اسمعیلی اند و او سنی دید  
 خلیفه ظاهر صورت به او معینی بود  
 شفا حلت عاقیر خانه مشعرش  
 شمای طبعی تخت لب نه زینا  
 بران شده است که گویم جوان نه  
 رونم که نشد آینه که نشد نه  
 و کرد به جریستی زمین و شتی حور  
 وجود او را عار است با وجود سالار  
 بدان رسیده که گویم خویش معرجه  
 که بد زنده کردون براق او را را  
 کسی که گفت بود و خدمت بجام است  
 کما رو چه کند بر چه عکس آنا را  
 چنان بوی شیب فراز روی کند  
 کسی که گشته بختی و پیشش جوار  
 بخدمت داردی چهل مشرع چاره کفر  
 رضاش فایده خلد و دلاش دفع نار  
 ز آب و ستان شکر شکر و صد بهجور  
 ز خاک در کاه پیشش بر و صد بهما  
 نه داشت دولت محتاج او غنی و غیر  
 نه داشت سایه و در ظل او صفا و نور  
 اگر نه ماند چندی منت بخش بودی  
 مسیح و جمله حواریش تا ایدانا را  
 با اعتبار ره بندگی پیش گرفت  
 چنین بود که بود بند و فاعل مختار  
 نهادن هزاران شفت و خوار  
 که تا نجات دهد خلق را ز نار و بوار  
 چو قوم او بد عابر فرود او بدعا  
 بنود نار که پنهان پناه بر دینار  
 که کشش لهران به از بهر اس بود  
 و کرد به هم نمودی پیمبری طهار  
 سخت ز امر خدا خواندشان با خدا  
 چو دیدشان که سر بر زد و در شذر  
 که آب گیسو خود را گناه داشت بیک  
 براد چه مردم که انکشت و کشید زما  
 چو کمال آنچه نماید حکم فرمان است  
 اگر چه اید کند همچنان بود که فرار  
 کسی فرار نمود و کوی مجاهد کرد  
 بدان طریق بر آورد از آن فریق  
 ز معجزاتش که ز که معجزان خوا  
 که تیر غمزه آن حسن انکشت سکار  
 رو آید خوان ز کتابی و کشتار  
 که بر افاضت خود شد کافیه است

این کلام را در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند

این کلام را در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند

این کلام را در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند  
 و در هر روز بخواند و در هر روز بخواند



در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز

صد را چنان زمانه زکرم برده است  
 کار و بند نیز وصل و کرم چار  
 دور از وجود صاحب لکیم من  
 در دست بی نهایت رحمت شما  
 ورنه هرگز بدی و ازین جناب  
 آری زبان می ننگد با حسب  
 که غمتی فضا شد بر گردن من  
 بالغات صاحب لطف کردگار  
 بهوار باد جای تو بر صدر سرور  
 مرغ منت بند و نای منت نما  
 در میان این شایسته ها و نادیده ها  
 و در میان این شایسته ها و نادیده ها

خیز و سامانی از این سر و سامانی گیر  
 زلف معینی از دست پری گیر  
 بندگی غم نپذیرد در آزادی زن  
 سروری در دست تو کم ساطع گیر  
 جانه ناچار شود و کند دولت چهر  
 دولت از بی زری و جانی غریب گیر  
 عاقبت کجای باد تو و بران کرد  
 حال خوی را با دوری انگیر  
 ملک سامان نشیند کی چه سامان  
 ترک سامان و کم دولت سامانی گیر

هر کس در کوز آب بجا محروم است  
 مان نه برنا جو بر تو با و نمانی گیر  
 من بکن در خشی با تو نمانم بشناس  
 وان بکن در بدش از در و بانی گیر  
 خضر است شوم و کوبیت این شمس  
 چون بدانی کم اسکندر یونانی گیر  
 آن بکن در تو محمد فاجار شناس  
 خضر آن صدر و عین عارف بانی گیر  
 این زمان چشم شناسی جو شمشاد  
 غلغله تنیز چین جسم هیولانی گیر  
 غلغله در شب روزان نفس  
 غلغله کده اش نخ و رحمانی گیر  
 هیچ اگر نسبت غلغله و شمس ترا که  
 غلغله حق است از سایه یزدانی گیر  
 سایه تاریک بود که چرا نور شد  
 غلغله حق را تو نور شد بر خانی گیر

در کجای قیاس و تکیه کنی  
 اهلان کرامت باد

چنانی ای دل افکار غرق بحر کمر  
 از اینکه قدر و شناساخت اهل بی  
 ترا خدای فردا بهتر است فرد  
 ترا آله مبرخون تو شتر است و بر

در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز

در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز

در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز  
 در این روزگار که هر روز

بلی چو شوق جوان جهان فرزند  
 بلی چو که رنایان زبان بچین بوار

بیزدیشگر گون و بخت کسینا  
 که هر مژده باطن از خدا گشت درار  
 بلی نفس بی طراست است از کلام  
 چو سخت ندیس چاری و کل از پر خار  
 و هم زینجه تن است و آب شکر کاشا  
 زمانه زمین حرکت آسمان از این خار  
 که او در شنه تیر هر یک را بکسی  
 که کرد و قدرت او تو شش مانده بوار  
 سب بر دل او نام بر می روشنید  
 که ملک و نفس و بی زبوی گشتند فانی  
 محتاج بهست ستمه که بی حمایت  
 مجا و امن کو هر نیکه بخت ر  
 ز برای روشن بر این بخش و شوق  
 ز نفسی که بر باد بند باغ و بهار  
 چو دست یاش خاندن مطیع از نوار  
 مرم با من مریش جبار و خور و بین  
 اول زمین طیشش بیاور برده بسیار  
 در شش چو کینه سلام از هر دم  
 دلش چو عینه ابرار و غمخوار  
 مرد شایع بر پیش چو غنچه با منسیر  
 قدر لازم امرش چو پرده با منزار  
 سیمای کرد و کرد و کوشال از نال  
 درست وادار کرد و کفر از زینت  
 اگر گرفت و کرد و ادبک بود و بچار  
 ز کرداش نه بود در شش کینه غافل  
 بختش نه بخت بر نه بدیشیار  
 زیست پستی او عقل بر ناکر زیست  
 که پیر را بعضا احتیاج شده با چار  
 محیط بود ولی سر و پا و خویش  
 بسته بین بچین سخای و چو بچار  
 گفت کشا و سایل روح کشا و او  
 چو دو پارک باشند عاشق دیده آ  
 محبت بود ولی سر و پا و خویش  
 بنظر ملک چه باشد از حرکت  
 نفوذ با صدمه و مانده بختش از رفا  
 و از آفران که بجا است که بکشت  
 همه بار که کند آفران بود و بچار  
 زنجی تراش که بکشت چون ستار چرخ  
 زنجیری که شده پدید هزار کون آثار  
 یکی نیست و بند جهان شکر بار  
 چو آن نامش کشت دی و بند فشار

بلی چو شوق جوان جهان فرزند  
 بلی چو که رنایان زبان بچین بوار  
 بیزدیشگر گون و بخت کسینا  
 که هر مژده باطن از خدا گشت درار  
 بلی نفس بی طراست است از کلام  
 چو سخت ندیس چاری و کل از پر خار  
 و هم زینجه تن است و آب شکر کاشا  
 زمانه زمین حرکت آسمان از این خار  
 که او در شنه تیر هر یک را بکسی  
 که کرد و قدرت او تو شش مانده بوار  
 سب بر دل او نام بر می روشنید  
 که ملک و نفس و بی زبوی گشتند فانی  
 محتاج بهست ستمه که بی حمایت  
 مجا و امن کو هر نیکه بخت ر  
 ز برای روشن بر این بخش و شوق  
 ز نفسی که بر باد بند باغ و بهار  
 چو دست یاش خاندن مطیع از نوار  
 مرم با من مریش جبار و خور و بین  
 اول زمین طیشش بیاور برده بسیار  
 در شش چو کینه سلام از هر دم  
 دلش چو عینه ابرار و غمخوار  
 مرد شایع بر پیش چو غنچه با منسیر  
 قدر لازم امرش چو پرده با منزار  
 سیمای کرد و کرد و کوشال از نال  
 درست وادار کرد و کفر از زینت  
 اگر گرفت و کرد و ادبک بود و بچار  
 ز کرداش نه بود در شش کینه غافل  
 بختش نه بخت بر نه بدیشیار  
 زیست پستی او عقل بر ناکر زیست  
 که پیر را بعضا احتیاج شده با چار  
 محیط بود ولی سر و پا و خویش  
 بسته بین بچین سخای و چو بچار  
 گفت کشا و سایل روح کشا و او  
 چو دو پارک باشند عاشق دیده آ  
 محبت بود ولی سر و پا و خویش  
 بنظر ملک چه باشد از حرکت  
 نفوذ با صدمه و مانده بختش از رفا  
 و از آفران که بجا است که بکشت  
 همه بار که کند آفران بود و بچار  
 زنجی تراش که بکشت چون ستار چرخ  
 زنجیری که شده پدید هزار کون آثار  
 یکی نیست و بند جهان شکر بار  
 چو آن نامش کشت دی و بند فشار

بلی چو شوق جوان جهان فرزند  
 بلی چو که رنایان زبان بچین بوار  
 بیزدیشگر گون و بخت کسینا  
 که هر مژده باطن از خدا گشت درار  
 بلی نفس بی طراست است از کلام  
 چو سخت ندیس چاری و کل از پر خار  
 و هم زینجه تن است و آب شکر کاشا  
 زمانه زمین حرکت آسمان از این خار  
 که او در شنه تیر هر یک را بکسی  
 که کرد و قدرت او تو شش مانده بوار  
 سب بر دل او نام بر می روشنید  
 که ملک و نفس و بی زبوی گشتند فانی  
 محتاج بهست ستمه که بی حمایت  
 مجا و امن کو هر نیکه بخت ر  
 ز برای روشن بر این بخش و شوق  
 ز نفسی که بر باد بند باغ و بهار  
 چو دست یاش خاندن مطیع از نوار  
 مرم با من مریش جبار و خور و بین  
 اول زمین طیشش بیاور برده بسیار  
 در شش چو کینه سلام از هر دم  
 دلش چو عینه ابرار و غمخوار  
 مرد شایع بر پیش چو غنچه با منسیر  
 قدر لازم امرش چو پرده با منزار  
 سیمای کرد و کرد و کوشال از نال  
 درست وادار کرد و کفر از زینت  
 اگر گرفت و کرد و ادبک بود و بچار  
 ز کرداش نه بود در شش کینه غافل  
 بختش نه بخت بر نه بدیشیار  
 زیست پستی او عقل بر ناکر زیست  
 که پیر را بعضا احتیاج شده با چار  
 محیط بود ولی سر و پا و خویش  
 بسته بین بچین سخای و چو بچار  
 گفت کشا و سایل روح کشا و او  
 چو دو پارک باشند عاشق دیده آ  
 محبت بود ولی سر و پا و خویش  
 بنظر ملک چه باشد از حرکت  
 نفوذ با صدمه و مانده بختش از رفا  
 و از آفران که بجا است که بکشت  
 همه بار که کند آفران بود و بچار  
 زنجی تراش که بکشت چون ستار چرخ  
 زنجیری که شده پدید هزار کون آثار  
 یکی نیست و بند جهان شکر بار  
 چو آن نامش کشت دی و بند فشار

بلی چو شوق جوان جهان فرزند  
 بلی چو که رنایان زبان بچین بوار  
 بیزدیشگر گون و بخت کسینا  
 که هر مژده باطن از خدا گشت درار  
 بلی نفس بی طراست است از کلام  
 چو سخت ندیس چاری و کل از پر خار  
 و هم زینجه تن است و آب شکر کاشا  
 زمانه زمین حرکت آسمان از این خار  
 که او در شنه تیر هر یک را بکسی  
 که کرد و قدرت او تو شش مانده بوار  
 سب بر دل او نام بر می روشنید  
 که ملک و نفس و بی زبوی گشتند فانی  
 محتاج بهست ستمه که بی حمایت  
 مجا و امن کو هر نیکه بخت ر  
 ز برای روشن بر این بخش و شوق  
 ز نفسی که بر باد بند باغ و بهار  
 چو دست یاش خاندن مطیع از نوار  
 مرم با من مریش جبار و خور و بین  
 اول زمین طیشش بیاور برده بسیار  
 در شش چو کینه سلام از هر دم  
 دلش چو عینه ابرار و غمخوار  
 مرد شایع بر پیش چو غنچه با منسیر  
 قدر لازم امرش چو پرده با منزار  
 سیمای کرد و کرد و کوشال از نال  
 درست وادار کرد و کفر از زینت  
 اگر گرفت و کرد و ادبک بود و بچار  
 ز کرداش نه بود در شش کینه غافل  
 بختش نه بخت بر نه بدیشیار  
 زیست پستی او عقل بر ناکر زیست  
 که پیر را بعضا احتیاج شده با چار  
 محیط بود ولی سر و پا و خویش  
 بسته بین بچین سخای و چو بچار  
 گفت کشا و سایل روح کشا و او  
 چو دو پارک باشند عاشق دیده آ  
 محبت بود ولی سر و پا و خویش  
 بنظر ملک چه باشد از حرکت  
 نفوذ با صدمه و مانده بختش از رفا  
 و از آفران که بجا است که بکشت  
 همه بار که کند آفران بود و بچار  
 زنجی تراش که بکشت چون ستار چرخ  
 زنجیری که شده پدید هزار کون آثار  
 یکی نیست و بند جهان شکر بار  
 چو آن نامش کشت دی و بند فشار







خسرو ملک کنیزان شادان و در کمال شادانی  
وزوز و زلفش صبح سبزه آسمان کرد زلفش  
از لب بهرام فخر و سر بران کرد زلفش  
روستای خندان خندان کرد زلفش  
چرخ چکان چون طغیان اندر صبح غنچه  
سوی پستان جامه لب لعل کرد زلفش  
از رخسار و شادان صدف خندان کرد زلفش  
که غنچه زلفش نسیم آن کرد زلفش  
از لب بهرام فخر و سر بران کرد زلفش

چو دیدش بکافات آید از شیراز  
برون کشیدش از آن حدی حسن پیر  
بجمله بردی جمعی پادشاه که بکش  
چنین کنند بی خسروان نکند  
بی سیاست نه پای تهنه برسان  
کمان کن که با سر میمان تواند خفت  
خدا چو کفر این ظالمان بدست داد  
بست چشم به خلق چشم تو بخدا  
ز خلق آنچه ببردند بازگیر و بده  
ولیک با چه ممنون رای شد بها  
بی کرامت نصف هم از سلیمان آ  
بسته بکوی که گذر همه خرمست  
همیشه تا که باید و هم پاک طلبید  
روان بسوی بدیش و نیکو آ  
دگر و نیکو آید و نیکو آید  
باغ از خوش از پرند و پرینان کرد باز  
کوه چون کافور کان برقع ز غار صفت  
برده برداند ز قمار و هر کان شایخ و در  
عده لبسان از نواز مشکرا کشند  
باغ از اردوی بهشت آمد چو کعبه ز زشت  
به خط ناخوان که بد مردم کلکفت بها  
کنج قارون چمن را کش پاهای خاک

زان که در کوه  
 بکبک چمن خندید و می  
 بکشد و در شکست عطران کرد باز  
 آب زردین آبی جوانی که در خند باز  
 خورش از زواری جهان کرد خند باز  
 شاه در باد که نما از دست پویش برسد  
 از دل و خوش طبعی که در خند باز  
 وارث شاه عجم خندان می کرد باز  
 که قدم او در امن و امان کرد باز  
 آنکه دشمن از دشمن خیزانی روح او

[illegible]

دولت ناما کا یہ شعر ہے  
وہ زمان کہ نہ ہو اس کی  
خداوند



خرد را صفت عظمای تو جان بلند  
 خرد را صفت عظمای تو جان بلند  
 خرد را صفت عظمای تو جان بلند  
 خرد را صفت عظمای تو جان بلند

ای غرقه اگر موج ربودت بلند  
 آیین نبی جونی و پونی ره راب  
 مخزاش اگر ت جای حجر سجد آوز  
 منوس طلبی کعبه و ترسا طلبی دیر  
 بران بخجاری نه و ایمان بیان آرد  
 مان روز وصال کس بر دلاله  
 در شیا این سر پاستایان  
 ای کمره اگر دیو ربودت مخزاش  
 احرام حرم بندی و جونی در ناوس  
 مخزوش اگر ت کاه اذان نهد ناوس  
 این کار تو دارونه و رفار تو مگو  
 فرو چه بر افراید بر مایه قاموس  
 بین وقت مصافقت هر حالت  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر

چون سپاس تو کنم اهل کت شناس  
 ای ز جود تو چنان طبع که کاشن بهار  
 ای بصد مرله محاسن قرون از شمر  
 بهر شخص تو عظمای و پیرین خرد  
 ای ز بهت بجهان جود تو کسره و بط  
 طبع آن بکر که فضل و بهر زور کس  
 عمر با وید ز بهت جوان زان جت  
 معوه با عدل تو کی یکسره از باجم  
 پیش الماس تو پولاد و قصبه بر لو  
 آس گردیده کردون که جهان دانست  
 شخه آسوده خواب آرد چون عجب  
 کشته بخت عدوی تو نکرد است فنا  
 خواست بجزولی بکر کی نبود کند  
 کویت مهر ولی مهر کی ان تاب و به  
 حاسدت در بهر آفاق ز سر دم گشت  
 که سپاس تو چو جود تو بناید بیاس  
 وی بوصف تو چنان فکر که تواند کرد  
 وی بصد مرتبه کرد و نبش کت کرباس  
 وز تو نازنده بهر چه که محمود باس  
 وی ز رفعت بفلک تو به نهاد باس  
 ذانت آن شخص که جود و کرم داشت  
 که چشمه فیض تو بنوشید الیاس  
 بره با پاس تو کی میخند از کرک هر اس  
 باز در پیش سخای تو خرف بالاس  
 حیت در عالم جاه تو کی دانه آس  
 کشته با وید انصاف چه دار پاس  
 اشد زابونما که وید ز حمت آس  
 که جهانی کند آسوده ز سرخ افلاس  
 که کند کوهر و زهر چه بود سنگ سخا  
 زانکه حساد تو از زمره دیو نداناس  
 ای کمره اگر دیو ربودت مخزاش  
 احرام حرم بندی و جونی در ناوس  
 مخزوش اگر ت کاه اذان نهد ناوس  
 این کار تو دارونه و رفار تو مگو  
 فرو چه بر افراید بر مایه قاموس  
 بین وقت مصافقت هر حالت  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر

ای کمره اگر دیو ربودت مخزاش  
 احرام حرم بندی و جونی در ناوس  
 مخزوش اگر ت کاه اذان نهد ناوس  
 این کار تو دارونه و رفار تو مگو  
 فرو چه بر افراید بر مایه قاموس  
 بین وقت مصافقت هر حالت  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر

ای کمره اگر دیو ربودت مخزاش  
 احرام حرم بندی و جونی در ناوس  
 مخزوش اگر ت کاه اذان نهد ناوس  
 این کار تو دارونه و رفار تو مگو  
 فرو چه بر افراید بر مایه قاموس  
 بین وقت مصافقت هر حالت  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر  
 تا اسب است خاوند عمر جوی دیر

باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم

با کسبت سبک نه رسته نه فقر است  
چون پیش بسیم نهی چون نه در روزگار  
ایوان ز رخسار تو چون مهر سکر  
غلی بر آرزوی خجالت بار تو  
میتوانست آسمان بر وقت کند نظر  
کشش نه در سخت که با بار تو  
ز انسان که با خدای خداوند کار تو  
شبه شبیه بخت نه مانند استغفار  
تو شبیه بهرشی و این خود بهیشت  
آری نه بر کجی خدا اندیش بود  
چون آجوی که بگذر روز غر از شیر  
خو بگذر دیام تو با و هم و با هر  
کر مرغ از برت تو ام شکفت نیست  
کا در تو خفته شیر نه امیر ای ناس  
واما معطی و ولی خدا علی  
کا سلام شد نصرت پیش قوی اسکا  
شاهی که خاخر است و خاخر و خرو  
نقده و زو مور که در اندرون خاک  
آن شیر خق که جان بود از خون و کور  
ایمن کرک ایمان چون بشود دکن  
شاهی که کرسه پاش در خندش جهان  
یکمن نه کنون که بزدان بر پاش  
در جنگ خیر نشدی حامل لوا  
تا خرد داشت ایت اسلام اشکاس  
یکمن نه شناس بدشتا حد بود  
دین را نکردی روم شیرت خداس  
بغش بلال عید ظفر شد بر وزیر  
ور نه و بکشد دین برده بود دین  
با این همه دلیل شد از زبان عقل  
با این همه حقیقت از شادمان کاس  
اگر کس داشت رسته بهرونی ای مرغ  
نکاید بهی ز سامر مثنی لا ماس  
استخر و امیر که ناحق کند ملول  
در کاس شیر خجالت و در غاب بزرگاس  
مفتول که بکونه بغاضل قدس  
شناس ناس که بشود آنکه امام ناس  
اماد ناس از سر و روی بخت  
و آنکه احاد را خند زنی از ناس  
هر بر زده راجه نه بر که ز بر الطمع کند  
الاشی که زهر ویا کشند ناس  
از نام کس خلیفه شد کو بار فضل  
کر کشه افراس نیاید زب و فراس  
نهشت نهشت را آسپس اگر کسل  
نیمش طاعتش را شبنوی از نقاب

باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم

باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم

باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم  
باز منم که در این عالم زنده باشم

زین را در کسب است آباد باش  
سجایب است با او خوش

بهر دانش بهر بودان  
بهری ز خاک بهر خوش

بهری ز خاک بهر خوش  
بهری ز خاک بهر خوش

که ناکاه اندران بجز در آگاه  
نوید صبح اندر گوشش دادند  
زمین موزن و مولوزن از دور  
قله آنصاف است که در آگاه

کو که راست اسلام زده شد نکوس  
چراست ایران ویران از آنکه رفتان  
چراست جاده شریع احمدی چنان  
نه این نه شریع رسولت باش که بخوا  
مکتب باشد ز قوم و دود و طوبی  
چو سجد از تر و بر مر جباران  
چه دین چه مذمت چه ملت یک شرم  
نرسد که کی استخاره به زمار  
ز موش گسترش که سازی از کاخ  
که بگویند بنیان از پایه کج

نکست پس از آخر شوم ز کس  
همی باکران را استکار می نماید  
کرده ای او جمل بار استکاران  
دور و کی کند رنگ بویست بخشد  
ز دانه گریز و بنسدادان کر آید  
بخواران همه آب غرت فزاید  
برادان همه ریخ و زنده فرستد  
بیماری عقل و پنه فرخشد

از آن که با کس را بی بین  
از آن که با کس را بی بین  
از آن که با کس را بی بین  
از آن که با کس را بی بین

که چون باجی اندر فاش  
نوامی خافون ز خاکش  
که فروت شد که کس  
که اندام از سال کشتش  
که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش

که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش  
که بیدار شدن از خوابش

که بیدار شدن از خوابش



جبهه ای که در کشتن و قتل و در کشتن و قتل  
 و در کشتن و قتل و در کشتن و قتل  
 و در کشتن و قتل و در کشتن و قتل  
 و در کشتن و قتل و در کشتن و قتل

بدست میر بازشنای کوار العیاده  
 که این معده ای خام و نان بخلیل  
 که مرغ ارباب و باید از سر او گلش  
 در اینجا بار شداری که پی چرخش  
 برو کوشت میر خاورد با بخلش  
 حتی دستی است فاضل بر کاید و گلش  
 بطورای مرغ فرخ سچ و فلک گلش  
 بد را تندی خواند شاعر با بخلش  
 چو میل کعبه بر یک نفع می باید بخلش  
 کس از چیزی او پند کرد باید غرضش  
 چو شاعر با دخی با دو خسته چون ابایش  
 بخت شمع زربه ای با بخلش  
 بشاعر زرقانده از این رنگ بخلش  
 بیودی که هم و رسم کنگ که بخلش  
 پیرس که خرد خندان که بخلش  
 زمین پرسی ز ادب چنان که بخلش  
 چو آدم را می اندوی چاره چو با بخلش  
 جوی مرد مسلم شرط اسلام است بخلش  
 که بخی چو با میزان جبال آید بخلش  
 تفرک که با بخلش که بخلش  
 بدانی شید ببری برده خورشید خاثر  
 خورشید برده و هم برین انکاد بخلش  
 سجوی بچو خورشید است من خورشید  
 که نادیدم بر او که کسان از دید بخلش  
 کنایه با بخلش که بخلش

که این معده ای خام و نان بخلیل  
 که مرغ ارباب و باید از سر او گلش  
 در اینجا بار شداری که پی چرخش  
 برو کوشت میر خاورد با بخلش  
 حتی دستی است فاضل بر کاید و گلش  
 بطورای مرغ فرخ سچ و فلک گلش  
 بد را تندی خواند شاعر با بخلش  
 چو میل کعبه بر یک نفع می باید بخلش  
 کس از چیزی او پند کرد باید غرضش  
 چو شاعر با دخی با دو خسته چون ابایش  
 بخت شمع زربه ای با بخلش  
 بشاعر زرقانده از این رنگ بخلش  
 بیودی که هم و رسم کنگ که بخلش  
 پیرس که خرد خندان که بخلش  
 زمین پرسی ز ادب چنان که بخلش  
 چو آدم را می اندوی چاره چو با بخلش  
 جوی مرد مسلم شرط اسلام است بخلش  
 که بخی چو با میزان جبال آید بخلش  
 تفرک که با بخلش که بخلش  
 بدانی شید ببری برده خورشید خاثر  
 خورشید برده و هم برین انکاد بخلش  
 سجوی بچو خورشید است من خورشید  
 که نادیدم بر او که کسان از دید بخلش  
 کنایه با بخلش که بخلش

که این معده ای خام و نان بخلیل  
 که مرغ ارباب و باید از سر او گلش  
 در اینجا بار شداری که پی چرخش  
 برو کوشت میر خاورد با بخلش  
 حتی دستی است فاضل بر کاید و گلش  
 بطورای مرغ فرخ سچ و فلک گلش  
 بد را تندی خواند شاعر با بخلش  
 چو میل کعبه بر یک نفع می باید بخلش  
 کس از چیزی او پند کرد باید غرضش  
 چو شاعر با دخی با دو خسته چون ابایش  
 بخت شمع زربه ای با بخلش  
 بشاعر زرقانده از این رنگ بخلش  
 بیودی که هم و رسم کنگ که بخلش  
 پیرس که خرد خندان که بخلش  
 زمین پرسی ز ادب چنان که بخلش  
 چو آدم را می اندوی چاره چو با بخلش  
 جوی مرد مسلم شرط اسلام است بخلش  
 که بخی چو با میزان جبال آید بخلش  
 تفرک که با بخلش که بخلش  
 بدانی شید ببری برده خورشید خاثر  
 خورشید برده و هم برین انکاد بخلش  
 سجوی بچو خورشید است من خورشید  
 که نادیدم بر او که کسان از دید بخلش  
 کنایه با بخلش که بخلش

که این معده ای خام و نان بخلیل  
 که مرغ ارباب و باید از سر او گلش  
 در اینجا بار شداری که پی چرخش  
 برو کوشت میر خاورد با بخلش  
 حتی دستی است فاضل بر کاید و گلش  
 بطورای مرغ فرخ سچ و فلک گلش  
 بد را تندی خواند شاعر با بخلش  
 چو میل کعبه بر یک نفع می باید بخلش  
 کس از چیزی او پند کرد باید غرضش  
 چو شاعر با دخی با دو خسته چون ابایش  
 بخت شمع زربه ای با بخلش  
 بشاعر زرقانده از این رنگ بخلش  
 بیودی که هم و رسم کنگ که بخلش  
 پیرس که خرد خندان که بخلش  
 زمین پرسی ز ادب چنان که بخلش  
 چو آدم را می اندوی چاره چو با بخلش  
 جوی مرد مسلم شرط اسلام است بخلش  
 که بخی چو با میزان جبال آید بخلش  
 تفرک که با بخلش که بخلش  
 بدانی شید ببری برده خورشید خاثر  
 خورشید برده و هم برین انکاد بخلش  
 سجوی بچو خورشید است من خورشید  
 که نادیدم بر او که کسان از دید بخلش  
 کنایه با بخلش که بخلش



تو خدای دکت دانش هست چنانکه  
 برسانش بود و شدای دکت یونان  
 کریش که چو بی علم و دانش در جوا  
 چو فصلی از بهار عشق و در فصل وی تو  
 عجب بنود زبان را در بر شیرین دارد  
 ز کوی که چو بنفشه کند کس زلفت او  
 شما کز اربعم شکفته از یاد کس  
 در هیچ اند که بنده است پروی تو خدا  
 بیایان آرم این معجزه دعا و نعمت  
 که در کجایان است این معجزه دعا و نعمت  
 پر سیری چون نیست این طفل زان  
 درست این طفل من طفلی است که شکفته باشد  
 مرا داد پدر بود و ندیدم نفس من بودم  
 فلامم رخت از غلج غلج و سبزه  
 بیدون چون پدر یافتن طبع و  
 بگفت این بی باکو هر دو دانه مدینه  
 خردا پس من بگذاشت گفت این را  
 خرد کف کنایت یافت بر چون از آن  
 شکسته از زبانم فتح کرد و بست بر کرم  
 هم از سر ریاست گفت احکام او و آن  
 همه از بوستان جان من بگفت آن که دانا  
 شدم چون چراغ ستمی من از پایانشان  
 که اگر کسی بنده سر فروخته باشد  
 از آن بنده که زانو بکشد نامش  
 بهر از خاک برافروخته زان در کوفه  
 بیاض خاک سپی زان شکفته اند  
 که او مانند شد با جو شیر شیر برانش  
 نه بنده و بهاران و نه برف اندریش  
 که خوی کند و بایاد تو چون جنت بود  
 که خبر ابرار طفت کسرخ ابر که در خند  
 بمان با نام نگو با جهان بست و بنا  
 که در کجایان است این معجزه دعا و نعمت  
 شکسته زان سخن گویم که نغمه اند  
 بلجی این آب نداشت باشد آب من  
 از آن مادر در رنج چون منست خوا  
 بهادر گفت که نایب بر دود و پست  
 مراد تربت خدا را ز کرد آب زان  
 یکی در قلم است این یاد تاج سلطان  
 مرا کشا کس چون منم از خدا فرات  
 مرا چون وال با فرمود و مرد در دشت  
 با نیتی که چون با قوت لا کاست  
 بهم تعلیم منطلق کرد با اشکال بر لب  
 که شمع افتاد چندی پیش از این خاک  
 بودش در سوختن که جان بود و عصاره

[illegible]





بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

جهواره تاسه دفعه نماز مسج  
سازد را آفتاب عیان سالخیزش  
از ساغر مراد می نی غبار کس  
ایمن یکسته فکرت کیه اشترش  
که یکسانان آنگاه یکسختی  
که یکسانان آنگاه یکسختی

من این بنا که چنین برخواست مدارش  
شکو مند و بدیع و منیع و مستورش  
ستون نثار بر بنات محکم تر  
قسم ندیده و از بر کنج رورکش  
نه زرد و سنج رسیده و بخش الوش  
نه لاجورد و طلاء سنج و زنگارش  
هزار پیکر و رسی ندیده و شاشش  
هزار جبره و فکری نکرد و معاراش  
بگو مکتب سجده ز روی اندیشه  
بشرط آنکه بخیر می بطبع و دشوارش  
چه کند بست که بر کور خانه ایست کن  
که دهنها همه بنا شده زمره دارش  
و با چوبه چهار خانه است قدیم  
که از هزار یکی بیان بشود و چاراش  
زیر کراف بر دزد خانه شش خوانم  
چون زنده نگری بسم تو مرده بندش  
کسی که صد مرتب است و بگری میاید  
بیحد اگر نفسی زد تو زنده شمارش  
که از هزار یکی در مقام چاره شود  
طبیب چند و راضی شود و بیاراش  
ولی طبیب چو بخور تر ز چهار است  
از او چگونه توان رفع کرد آزارش  
و که طبیبی چند که چاره کرد باشد  
چنان چشم نماید که خشم خود بخوراش  
بکام نوش کند آن بدن پیشش  
ز پای خار کشد این بدل زنده غاراش  
چو آن نری که بر زردش بود خار  
کشنده و ضرب لکه لازم است چاراش  
چو جنتش پیش چو مر می بندش  
بر خرم دزدان مجروح کشت چهارش  
شکر بکام مرضی که کل خوار است بر  
که نا کوار نماید بطبع کل خوارش  
جهان چه باشد بخور خانه و دارو  
برینج جمل جامی بود که فشارش  
نوشان آن کبود همسیری دانا  
که بر کجاست بهر دو فضل و دارش  
چو در شان نشاند در سینه زود  
زهی مغیره بهار با بهارش

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

که هم آید از حضور او باین  
و آن خودی این رخ رو بهایش  
او میزانت و بسبب صفای کونش  
قانون چه بر سطح سینه اش  
او با کم و بیش در کار فکانش  
چون ز مجال کسی ز فانیاش  
عقل است و دور که نشسته پیش  
حق است و محاب که در خورشیدش  
خجسته است و در میان زمینش  
فراوان است و در جوار زمینش

[illegible]

منفی عشان آب جوئش  
در یوزنه کن به در یوزن  
عالم به یوزنه خوار اجاش  
که که به یوزن که که به یوزن  
نزد که که به یوزن

بجایستی که از خاکیند و بستان بانی  
مرد و باد و خنای درینده در کجای  
روایت که از خاکیند و بستان بانی  
غائب که از خاکیند و بستان بانی

[illegible]











[illegible]

کرامتیکه پیشانی بانی از پیش شب  
 ولی حلیه حق است از باد عشق  
 زبخت جوان و غنای بر روی کن  
 برای کس فروزی بر روی در غن  
 جیجی پس بنویسیت کمره دوست  
 ز وصف تیغ تو با خبر شدیم که از شد  
 ز وصف غش تو ما خبر زدم که از پود  
 چهار خبر فروزی چهار خبر بنویس  
 نه خبر تو بنارم نه تر تو تو کس  
 جهان پیشتر سپرد اطمینان زمین زرد  
 کون زمانه آسایش است نوبت از  
 ولی ز غم تو کون جهان نظام گرفت  
 خوبست که بچکن کاندازد دولت و  
 بین که اهل دعا و شالی نیست پس  
 نه ای کافری وصال غمناش بود  
 بنیز اگر نهالی نبسته است بغیر  
 اگر کجوبم در هر بنهر مرانه عدیل  
 نه از من است غیبت که کمال اند  
 چرخش غم یک از به که کرد و شک  
 ولی چرخش خلق شود وصال  
 در آنجا به نور شید و ارجیانی  
 اگر بر اینچند ماری من از دعا غلبم  
 کرامتیکه که به پیشانی زبده نعل  
 کون دولت بهر که را به زود متعال  
 نه در سخات قبر و نه زود متعال  
 بلطف دوست نو زنی بگویند نعل  
 بغض دشمن بهی نیدل دشمن نعل  
 نبود بزرگ آنکه که آتش نعل  
 آن نه از که بریند مشن عقل نعل  
 زبخت غنای زبخت بهر نعل  
 نه زمین خوش تو مرزین اشب نعل  
 بنای غلم بر افکند و رسم نعل  
 اگر چه و اگر آسایش شود و حال  
 که بست بنویسد در افتاب و ال  
 فزون نه دولت ملک و فضل و حال  
 از این که نشسته ترا چنان شایسته  
 محبت که بجز آن غلبه نعل  
 کسی بیار نبود است این غلبه نعل  
 و کمره ایم در هر سخن مرانه نعل  
 چو ز شتاب نایب به زبده نعل  
 چو شهری اعی نبود چو از عرف نعل  
 وصال سال و کبر طعنه وصال  
 وصال نیز بیاله مسود کو تو نعل  
 بگرد که رنخوا هم کسود دوست نعل

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي هدانا لهذا  
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
والحمد لله رب العالمين





در این عالم که همه را در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود

بخوشم با کینه نه خواست حق آن شد  
 بهر ز لب تو هیچ نیست ز شایم  
 چه زین که دولت سلوک ز کافرا  
 بهر شاه که بر شند و نشان بهم  
 ز صفت خود از عمر و وزید بایم کم  
 ز رفیع و خفیف رفیع و خفیف رفیع  
 نه از فون سخن از کیمیا جی را خم  
 بشهر هم نشایم زبان و نشایم  
 از این تمام که کفتم توان کنار و کف  
 محط مرکز هست در نقطه عدل  
 ابوالمخاض صد سرشان که بطبع  
 با و سپرد و بجا بود نه مضامین ملک  
 خمیر و شستن و تا به هر دود فروغ  
 ز فلفل لطفش نبود گفت اگر بایستد  
 ز بیم قدرش نبود عجب اگر میبند  
 کبر و دیر پرده بلا شش را و  
 ستماره را برایش چه پر توچه فروغ  
 کند چه خواهد خط بر کسی ز مغز ولی  
 و هر چه خواهد بر کسی میبغوسل  
 شایه و کند کس عیان بیزم آت  
 زهی بخت و چمت تو حشر ثانی  
 نه از کوهش کس کم شود و تراستند  
 که قدر سلوی و من نشند ز نوم نسل

در این عالم که همه را در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود

در این عالم که همه را در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود

در این عالم که همه را در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود  
 در آغوش خود در آغوش خود در آغوش خود

در این کتب و کتب دیگر  
 که در این کتب و کتب دیگر  
 که در این کتب و کتب دیگر  
 که در این کتب و کتب دیگر

<p>                         از سر آمد و نو جوید سعد                          چون بجز آن که ز موی پش زده                          دستت باز بان حال و به                          کشته هر یک پیش پای فسد                          در زد و ایامی روز زن تو میبرد                          عسل و دوشی بچرخ از مهر                          پیکرت بر مثال ساد و سپهر                          چرخ بر قبه تو سپیده است                          سلفت از لا بور و پوشیده                          از فرد تو کاشنی که زدی                          طره سناش بگرد و فریب                          بست چون سپهر بر اختر                          بانو کوئی که شامهای کوزن                          بسته کوئی بیداد و بفا نش                          دید و ز کیش نه منی کو ر                          بویش آن آیه بکش چنه خضر                          چرخ رو هستون نشاید گفت                          مهر را با نده رخ توان خواند                          پیشتر را توان سنده گفت                          یکنه سوز در مثل نش                          چون نمالی شود زلف بهوش                          بختین است و سه منین که بیافت                     </p>	<p>                         غم از دگر تو کیسه و فال                          در سپهر از بند می نوشال                          مشح مجوری سبب از شال                          در رواق تو بند می اشال                          زسد دست و پویای خیال                          تا خوانده با تو آتش بهال                          خالی ز نقش و کاری از مثال                          چون پستان مادران اغبال                          آسمان را به نیلگون سربال                          نهد بر دقنبه احوال                          دید و ترکش پیچ و ذلال                          شامهای مشکوفه آتش مثال                          شد مرصع بگوهر و جلال                          پر حلاوس بر شاخ مثال                          ناطق سوش نیای لال                          که کشانی بود ز ما هی وال                          تا خارش چنین فراعنه بال                          تا کز اوست آفتاب مثال                          کاشش کل نوزدش پرو بال                          از یکی به رصه بسزارد بال                          که نشانه در زمینش مال                          تربت ز آفتاب و ج کمال                     </p>
---	---

اندر دست خودی مال  
 از آن که کورس کرده ای  
 چون داری بکند و در او مال  
 هر که از آن علم او شنیده  
 هر که از آن شنیده  
 از آن که در صف عالم او  
 بود و در آن عالم او  
 هست و در آن عالم او  
 شایسته آن عالم او  
 بارگاه آن عالم او

در این کتب و کتب دیگر  
 که در این کتب و کتب دیگر  
 که در این کتب و کتب دیگر  
 که در این کتب و کتب دیگر















مجلس ۱۰۰

چه است و فتنه موسیقی  
 آن یکی در اسلام و این بعضی  
 همه گویند عید فیه و دین  
 با و فو خنده بر اید به سن  
 سر فراز جهان یگانه فتنه  
 که سانس و نشسته چه فصل  
 وید و افروز و دوز آوم  
 از بزرگی و قدر و جاد و محصل  
 بهیچو بعضی ز خیل بر یکمان  
 باشد از فضل و بهر فصل  
 ایند و شرف فضل و ادو بر اقوان  
 بهیچو دین محمد است مثل  
 که سحر و زری و دانش قدر  
 در سخا بهیچو عا تم ثانی  
 ایکه حل کرد و از یکی فکرت  
 رای تو مشکلات لای تخیل  
 اگر کسی بر تر از تو در جاد است  
 آشنایست کافش و زخیل  
 نه چهار تا یکسنه مانند است  
 نه تراد و فاد و مهر بدل

از جهان زادی و نه ز جهان  
چون ز زنبور زبسته نال غل  
فاقد راست کوه بر فانت  
مبطل چون صداع را مصل  
تو بانی دجبر کی مانی  
منبت متحدیت با حنظل  
آدمیت کراین بود که تر است  
جز نواف نام بیت باقی دل  
که همیشه افروخته باش  
نیکو گمشوینا ناپوشنیک  
لیستم و در یک نظم و کثرت  
شمار بر شهرم و کشورند امی کشورم  
اشرار نظم و من بستم پرا خاستن  
کو سر آمد شعر و من نور شد که پیرم  
لر سخن باشد صدف من نصد فر زلوم  
که بهر باشد فیک من آن فیک انجولم  
ز معالی روح چشم و ز معارف غفر  
رستی هم آب حنظل هم زلال کرم  
بخت با کوبانند من پنج بخش کرم  
چاره دار را تو بولد و دحشر تو بدم  
رو به کل غار و کوبه با حرف کونین  
کوهری کیستی فروزم کلین با آدم

[illegible]

زین کلاه به پیشانی آفتاب اندام  
 بیابان است بزمی است بیخواب  
 روی دوشش باد و در پیشانی  
 کس بیندانش ندارد و تو ندانم  
 خامه چون نیست خاک را در جبین  
 ایمان خدو تو فرسایان در ایم  
 انکار زلفش نیست خند و شکر  
 آن کجاست سیمای کز در دلم  
 اندر کردن آب و شکر و جان

وای جوان درنده که شمشیر می تراز  
چرخ بخت می گردانی و دزدی می راهی

بهر کسی که بداند با او ایامی بر آید  
شتر کوه خاکی شد که بر این خاک

بر کسی که گفت بهرام هم چنین گفت  
به هر صدفی که از آب و باد بودیم







کجایم که می بینم در این روزگار  
 که هر کس را که می بینم در این روزگار  
 که هر کس را که می بینم در این روزگار  
 که هر کس را که می بینم در این روزگار





مردم را در این دنیا که در میان این دو عالم است  
و در این دنیا که در میان این دو عالم است  
و در این دنیا که در میان این دو عالم است

سؤال کسی که ملک و دود و مال  
که گنبد مردی که دود و دود و خاک  
چرا و دود و دود و دود و دود و دود  
که نام کسی که در میان این دو عالم است  
دل مرد و دود و دود و دود و دود و دود  
به دود و دود و دود و دود و دود و دود  
صلوات که داد اهل اسلام و دود و دود  
اگر تلوم ملک مرد و دود و دود و دود  
رسوم و دود و دود و دود و دود و دود  
کو شکارم کو درجه رسوم  
ورا و که و را کرد کار داد و عمل  
که ادا و دل که کل مردم جو  
بهار و دود و دود و دود و دود و دود  
که در این دنیا که در میان این دو عالم است  
خبرای ترک ضرب که بشد با  
در دود و دود و دود و دود و دود و دود  
یک است آنکه تو خود میگری کا بتر  
نبتش از دست رسد که چاه  
باجه پسروانی سروانی دارد  
دور و دود و دود و دود و دود و دود  
خود و دود و دود و دود و دود و دود  
یک است قیمت باشد از دود و دود

مردم را در این دنیا که در میان این دو عالم است  
و در این دنیا که در میان این دو عالم است  
و در این دنیا که در میان این دو عالم است

مردم را در این دنیا که در میان این دو عالم است  
و در این دنیا که در میان این دو عالم است  
و در این دنیا که در میان این دو عالم است

مردم را در این دنیا که در میان این دو عالم است  
و در این دنیا که در میان این دو عالم است  
و در این دنیا که در میان این دو عالم است

کتابخانه عمومی  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی  
تهران

شوره بودند کسانی که بهار دلی تو  
 میسبایر تو یانی و شود روزی چند  
 سخن گردیده جوهرام بخون آشامی  
 در پی مصیحتی میوکب عالی بخند  
 این ستوران رازی آفر نودشان است  
 که خراسان و غری چند به شد و قی  
 جان کسی که تشنه چو نیش عفر  
 نور خورشید ثروت زردشان خیر  
 که هر گشته چو خفاش خیر دار عمی  
 بجای گشته چو ابدال از خوبی زانگ  
 هر چه دادند مرا همست بغیر زخوشان  
 زروع در ره نکند از که مورد و تلخ  
 خلق در خواب بین خنده ایشان چند  
 راست گویند که از خود گذرانیم معاش  
 سود اینان همه بردند و تر جان خرد  
 از و طایف تخم فقه و خود نیز پسر  
 چل درم رشوه ستانند پیست درم  
 چون ز شمشیرم نذرند چو پرواز کد  
 بخند و بخسرو آفاق که باد  
 که باین موخکان از زهر جان رحمی  
 رو بشیر از کن و خلق ز محنت برون  
 باز گشت تو بهر حال سببی و بحق

[illegible]

بخت و خشم او باز از رخ او افتاد  
 با قدر او قدر خاک بعد بخان نیکو  
 با غرور و غرور و غرور و غرور  
 با ملک و ملک و ملک و ملک  
 با دود و دود و دود و دود  
 کو خشم کرد و کرد و کرد و کرد  
 قصاب یک کت و کت و کت و کت  
 خشم خشم و خشم و خشم  
 دری ز تهنیت آسمان کرد و کرد و کرد  
 آن تهنیت آسمان کرد و کرد و کرد



خداوند نشان آنکه ملک است  
 و این را در دست خود دارد  
 و این را در دست خود دارد  
 و این را در دست خود دارد

او اگر فخر نماید که ستايند بهر ش  
 که بنا ميد بود خوش که بود و طربش  
 هیچ اگر بحث رود بر جبر و جبر و کو  
 در نه خود مغرقت و که چه بهرام و کو  
 من کیم بدق آنکه که نازد بهر ش  
 خوشتر این بهر دست بهر ش  
 مار کلکم نه همین دهره شاد و آوخ  
 خان آگاه باشد که چنانچه بر ش  
 آنکه خوشتر این عون الهی است  
 رایش از عاقله عالم امکان که پیشتر  
 طبعش آن خانه نازد از نازک است  
 فکر من روشن حالی شود از فکر جلالتش  
 چون ستاينم بخشش را سخن از بسکه نازد  
 نعمت خلقش که کنم حلدین بسوس آن  
 دوزخم بجز نماید که کوی از رخا نش  
 سچکی میرود اینجا چه زمین طبع مرتجا  
 بقوام الدین نسبت چو بری فخر  
 آنکه او را بهر شایان است بهر  
 حاجی از بهر صدی که فلک بهر نظیر  
 روز که نشسته و تیر ز کمان جنبه که آرد  
 بکنار از نیک شایان فخر بدان پاک رکن  
 با اثرهای وی آثار قوام الدین شک

تا جدی که چو شری شود فلک سیرم  
 بر عجب نیست اگر خانه ستايند بصیرم  
 که تیشه چه باشد که بری نام صبرم  
 که زتری نباشی اثرنا رعبیرم  
 زانکه کرده است فاما تیغ کساح و لوم  
 کین مخالفت که من تو و بر خود پذیرم  
 بقوام الدین که فخر کند سهل خیرم  
 عذرش این است که دوزخی نام و میرم  
 کر قیله آوردش دیده فرد و زبیرم  
 که چه دیدش بخردی ز خبر باش صبرم  
 موج دریاست پیش نظر موج صبرم

نام آن که در دست خود دارد  
 و این را در دست خود دارد  
 و این را در دست خود دارد  
 و این را در دست خود دارد

خداوند نشان آنکه ملک است  
 و این را در دست خود دارد  
 و این را در دست خود دارد  
 و این را در دست خود دارد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

حضرتان بخت نهم بوری غوث مس  
در کسین بخت بخت کسین بخت نام  
سازد و در میردانش به زینش مس  
خدا سن با و جناب این به زینش نام  
بر روی به بند و بی مثل آنجا و برین  
بر دو مانند و همان آن بزرگین به نام  
جم به بهای جان کی به با سم  
هم نکو بجای خاقین کی غایر به نام  
کر به از به شان به بی نیست حتی و هیچ  
هم به کو هم که دانند که دست این نام  
این دو کو به فرخ آن به بند که به سبب  
ش به شکستش به نشید به نام غلام  
تر به از باب اینان به نیست که کو کین  
تا به داری بی بهیم و ملک بی بی به نام  
فیلسوف به عدل با بی اعظم که به یافت  
لکشت از وی قرار و دین حق از وی نام  
موتیرین به کوشش و به ملک که به گفتش  
بذل به تان به بکار و به دوست به نام  
فطنت رای به نیرش به بی برک به خست  
رادی و طبع و به وادش به بی ساجی نام  
خیمه به شش به وادش به خست و خست  
نقد به خلقتش به وادش به بی ساجی نام  
چون معانی به بی از به جان و به خست  
آینه به بی به بی به بی به بی به نام  
کو به بی به بی به بی به بی به نام  
عقل اندر به بی به بی به بی به نام  
آفتاب به بی به بی به بی به بی به نام  
تا به نام ملک به بی به بی به بی به نام  
ای جهان به بی به بی به بی به بی به نام  
هر که این بی به بی به بی به بی به نام  
هر که این بی به بی به بی به بی به نام  
با به بی به بی به بی به بی به نام  
دستی به بی به بی به بی به بی به نام  
کو و به بی به بی به بی به بی به نام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين





در سبیل نیازی آفتاب کمر نم  
 در زمان صدیق پرستش زنده بپور  
 ملوه در بر شاه از هم زعفر و عدل حکمت  
 کوثر وزن کن کریم وزن زاید حکمت  
 تا کوهی کس به رشت کجا وین مروشا  
 در سرائین جهانم چندین چون نیست  
 تنج به ستایم و بازوی مردان مجمل  
 آخرین کور بخونده ازین مردمی من  
 مدح اگر در خود و احسان نیست خسته گشته  
 جابجا از اعتباری نیست نشان بایستندم  
 شعری ز شیر روی صفوان کردم روا  
 کوشن بر چشم برد دل فکرت سر برد  
 چون پاد قاصد کفر چه کردی گفتی  
 زمره اصحاب حجت فرتد ارباب حقا  
 کفتم آخر مرد فاضل طالب فضل است  
 سالها باید که تا دوران چون خنجر آرد  
 حاش که این عجايب بل کا خمارت  
 او که خورشید مشرق آمد نه غروب شدیم  
 مرغ ناسنجید نفرستادش چشم پوشید  
 که مرا طمع شمارد من نمی خدارم و دار  
 که بنودم لایق انعام کمتر از پامی  
 چند چند از مردم بردم شکم فضل ادب

[illegible]









شماره دست نوشته است  
مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۲

مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۲

دکتر که یک خورده و سرش را  
کشور را که پیش از بهار کشیده  
بر که پرونده از این کتاب این فصل را  
متن پس می نام چون یاد کنم عهد قدیم  
همه بی بی شایسته و همه بی بی شایسته  
که از این باغ بان باغ پند و خنده  
رخساره به سحر ایشان به شوال  
که چون بیل نگار و نگار شده  
که از نوید بزرگ جهان سبز باط  
این مرا خدای تعالی باه و خنده کی بپوشا  
من ولی و ملل سپیدان به خفا و خفا  
صبح روشن که بر آفتاب بزم بود  
آبرویم چه از دولت چشم است امروز  
روشنه بودی چشم کشید خیل می  
پیری که که شود از عدم در هر  
من کیم خود که از این مرطبه و اندام  
معدنی خورده بی قافله از راه بود  
سید بشری و خرد و کی که بود  
سرور ناشی و شاه قریشی که  
پای کردن پیش پای نریند درش  
روشن گردون بی سلم سبحان  
کس یک به یک پیاده از بخت خیال  
آتش چو دیر پیاده ای و در یک دم

این از منتهی یاد چو آتشی مرم  
خانه تقریباً رشتن توان کرد  
آفتاب رفت که از کشتن فردوس آم  
وان حریفان که بفرودس نماند قسم  
همه بی بی گفت مبرود و همه بی بی دلف  
که از این شایسته شایسته پراخته  
خنده بر بزم شایسته شایسته شایسته  
که چون بر آبر و در کجا و کجا  
که از پند بفرق همگان سبز خیم  
آن مرا این یاد من نماند کی بپوشا  
من پیروی میدان همه تیرا زدم  
این پیداست که با موسی با هم شده  
تا بودی اگر این چشم نماند کی  
اندک اندک پدر کوشند کوشش  
پیراید بی اندر همه با خاصه عدم  
که قدم زد بعدم قافله سالار قسم  
که از او تا قدم خست که یک دو قدم  
قافله خاف بهانش زعبه بزم  
زیر یکمشتن آفاق عرب تا معیتم  
دست تاج کرش تاج برایشه جم  
کسین بر چستی بر بام نشد با سلم  
آتش چو دیر پیاده ای و در یک دم

مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۲

مجلس شورای ملی  
تاریخ ۱۳۰۲









در بار قوا مشن نام کن قضاوت جانان را  
بازش نشود ز کس چنان در آستان  
چون عبد جباری او بپوشد و بپوشد  
وز زمین تا توان کجا وین راه  
دوی و دم کس چنان

فی جرم بفرودین تو ایست  
 من دست شکسته پای بر بسته  
 صفرای مزاج نا تو اتم را  
 بر تن خود کنی از زبا طاتم  
 در پنجه ناساتم اشد  
 پائی که چمن سپار بر بنم  
 ای آس سپهر گیرم آخر تو  
 هر چند که دست دست امر تو  
 عذرت بنم که نیک محبوس  
 تو نیز چون زبان نقد ری  
 در بستی این چنین خدر کردی  
 زیرا که ستم روا نخواهد داشت  
 آن قاعده وفا لاکو خان  
 شاهی که بجام نخته دانان شد  
 که بجای مرغ جسد و کان بجشد  
 که طبع به سز پست او سپند  
 بادست سخای خانه پردازش  
 و اما سخای و سبک بخش است  
 خلقش تنها که جمله کان دانند  
 قدرش تنها که بگمان میسند  
 تن در زهد بوصف بشکشت  
 الا دور کا ب ماه و مه سر آسا  
 و خرم کند چو مرشد عین  
 شوان برداشتن سر از با لین  
 حضراتی دمن کجا دهد نسکین  
 چون بکشتش ز کز لک و سکین  
 چون معود اسیر مغلب شاهین  
 دست دوران و پنجه کهمین  
 ز کتیرین شدی و مازیرین  
 دستی بفرزدست خود می بین  
 و اما ز تو شکوه کی کند چندین  
 من چون توفیق و تو چون سکین  
 از من که ز شاه معدلت آیین  
 از همچو تویی میسند و دیرین  
 سالار بزرگوار با نمکین  
 هر نخته و لکشش چو جان شیرین  
 چندان نخته از درش یکی تحسین  
 دوران به دوران یار و دین  
 سجن از در خانه بر کشد زرقین  
 که بگر سخن بود کرا ن کا پن  
 صبر بویا بود شکر شیرین  
 مقدار سپهر و جاه علیتین  
 برباد و زان چکو به بندم زمین  
 وجهی که گویش سپهر است این

[illegible]

جو دود و سبب و ذلت و کمالات و شرف و  
 پستی و توان و قصور و کثرت و فقر و غنا  
 بی معنی و توان و پست و درستی و نیک و بد  
 هر که این جهان را مشاهده کند که هر که این  
 باد و است و ذرات و کرم و حشرات و پرندگان  
 باد و است و ذرات و کرم و حشرات و پرندگان  
 کرم و حشرات و پرندگان و ذرات و باد و است  
 عالی و پستی و فقر و غنا و کثرت و کمالات  
 فضیلت و ذلت و توان و پستی و فقر و غنا  
 ذلت و توان و پستی و فقر و غنا و کثرت و کمالات  
 کرم و حشرات و پرندگان و ذرات و باد و است

بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین

بزم از خوشتر نیست از غیر از عین  
لوحش که کفایت آن شاه سیه بزم  
در سر تخت تو دلمه ام پیش برایش  
با هزاران شود تا حواری حسنی ملواری  
بر چنین و سبای سبج و دجایی تو  
از قدی که پیشتر گفت که در تخت است  
هر چه نقش انوی از یک کجا را و جود  
صفحه چون باغ و چون آب و چون قناری  
ای زاریت که کلبه شوی چون خورشید  
که بستم کرد و خیمت به تیغ و تیر  
صفحه این باغ و کی خواند و کس کفایت تو  
باشد زنی شیرین چون زبان آری  
هر چه روز از غایب آری شام زان وین  
مهر که کفایت بعد از این سبج او هر دم  
دانه را کان رکان کند بجان میاید  
خسرو از چشم بر دست بشوق که کفایت  
رای تو غماز و کج و خضر از ازمانی  
که چه خبر با جان فشان که کی بخور ازین  
هم دعا و اوست چون روح ترا بیاورد  
دستش از دلش ازین که فراقش را کفایت  
مغای غم و جل از حد ایگان جهان  
یکی از آن دو بود و آن که خوش  
وزان و دانه از جان خرم آبان

بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین

بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین

بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین  
بازم از خوشتر نیست از غیر از عین















هر چند که خود را آتش تراود  
 کی محب جهانست ترا این  
 با آنکه گزاسب و عین بود  
 آوم بنمازد با آب و عین  
 سین کشیده بود و دست ایف  
 شین بود و چو باد و شست قرین  
 از شین نه عجب کن سه کو برش  
 بستانی و بنی بفرق بین  
 روزی که ز میا نگ کا دوم  
 در طاس سپهر او فشد خن  
 کا و زمی ز ص به یلان  
 تا کا و فلک سر د به این  
 فریاد امل بان بتاربان  
 فرمان اجل بین پیا رین  
 هم فشد نه پیرب آخری فشد  
 پهلوی نزارش شود سپین  
 هم دهر پیر و روکان خویش  
 خانه صفت پر کشد خن  
 از خجده راج فشد سنان  
 از صده که گردان و شست کین  
 هم معده که چون نستان شود  
 از شینه و شیران و دورین  
 چون بزم جهادت شود بیک  
 آن برق تک آری بزرین  
 آن فلک جنگ کشند  
 از باد هم با یک آسین  
 هم پای تو اش زینت رگا  
 هم داغ تو اش ز نور سیرین  
 کبیری بخت آن تیغ آیدار  
 کاتش بود از لعل اش سپین  
 هم دولت و اقبال آریسا  
 هم نصرت و تالیات ازین  
 بر پیکر هر کس زنی زخشم  
 سازی بد و پیکر و اقرین  
 لی فی غلظم زانکه حنرم تو  
 نکداشت رسد و زنی این چنین  
 از غایت عفو و ز فراط لطف  
 کارت بجان مبت یا کین  
 شایتم آن کش ز خجده طمع  
 ریز و همه دم کو بهر شین  
 مشور جهانم ز مریح تو  
 چنانکه ایاز از سبکین  
 نادید و بدح تو کشته ام  
 شغری ز سزا و ارا فرین

و در روز دوازدهم این چنین است  
 ز اسب کمان بکوهی چنین  
 باد است این مشهور عمر  
 خدا کند شود آید و تو قدی  
 شد همه از خون تو قدی  
 شد از این خدایان و کبریا  
 که در این خدایان و کبریا  
 منافقان و عظمیای دین  
 ز بی شاه کرد و قضاوان  
 قضاوت و حکایت کرد و قضاوان  
 خدیو و در کشتن شد  
 و در روز دوازدهم این چنین

الان غنچه خود در حسن زبانه خود  
 حوضه دار و در دست زبانه دار  
 عدوی شاه را در دود و باد و غبار

سراشته کلاه و خنجر و شمشیر  
 بی شکر و عافیت و خوشی و شیرین  
 بی شکر و عافیت و خوشی و شیرین

بی شکر و عافیت و خوشی و شیرین  
 بی شکر و عافیت و خوشی و شیرین  
 بی شکر و عافیت و خوشی و شیرین

نی کجده چون درنگناشی شبنم در  
 اگر برون بران تو ببطرب حشرت نبرد  
 قدر در زنده امرو و موم اندر برش  
 ایملرن وی ازین و همه هم بخت ما بمر  
 زارین مهر رایه ز قدرش هر خرابه  
 ز بجائی ناکش بر بوم با عفا شد تو ام  
 ملاک خشم ز این خنجران بنه را اش  
 کی باغ است ملک فیضش فرو  
 چون رخشاخ برادر کشا جی شاه و رطلو  
 بدو رخت و شهادت گان ستاده درخت  
 ایملرن چو سر و کاج و پست استاده و بر کجا  
 چار سال خوردن چمن صد کرس سالش  
 بسان بیل و قمری در انکار می شود  
 امین الدوله چون شاخ شکوفه در دم  
 نظام الدوله چون باد صبا در نظم کل  
 دم روح القدس بپوشه با انخابان  
 یکی چون غار بنظر کارزار بسته اند  
 نظام الدوله اش گوشه کنج افند لک  
 سموم خشم شنه ناکاه در وی بخند افکند  
 بی چون در چمن شاخی نه کل نمویا بار  
 بدین نظام الدوله بود زدن این غافل  
 چه ترس از بدین شان که باشد لطفت باو

نماده بر فراز بهشت ایوان پایه ایوان  
 و کرجت بران تو بهی بدیاعت کوا  
 قصا پیش حکم او چو کوی اندر کج  
 وزیرین وی از استمان بخت باو  
 جهانش جمله در سایه خود اندر سایه زدن  
 ز مقدری بعیش لعلی خار شد هما  
 حیات دور الطفس خنجران تشنه باران  
 نه اورا غارت بهشت اورا افت امان  
 نلی از کل بود آیین باغ و روشن بستان  
 یکی سیرین کی بسمل کی سوسن کی بجان  
 همه در غش شده و له همه بروی شه حرم  
 که کف بکوفه میکوید دعای داور کیهان  
 نشاط از جان فراتر میبارد کشتا اسحان  
 بفرق آنجن عینی سپای خند و ایران  
 همه شجار از او خرم همه کله از او خدا  
 که می خنجد به دم قالب فسرده راجان  
 که که در پا خنجد کلاه در دل کاه و لمان  
 صبا کل بکشد خار بر کنده جاشوا  
 نمودن آتش سوزنده اش با خاک کمان  
 در این شکست کشتی زری و دینار دینار  
 که کبرس هر چه دارد در دل او مشتاق  
 چه باک از موج بحر آرا که باشد نوح کشتا

که شکر و عافیت و خوشی و شیرین  
 که شکر و عافیت و خوشی و شیرین  
 که شکر و عافیت و خوشی و شیرین

عظمتی که در کف دستش  
 اگر چه در کف دستش  
 اگر چه در کف دستش

کدامی که در کف دستش  
 کدامی که در کف دستش  
 کدامی که در کف دستش

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

شمعون گفتند که روحانیان چون  
 که رسم بسیار توره و آتش بر سر  
 بخت آید که خسته روح الله  
 چو زکرون بر آید روح سینه بخارم  
 سزی و خوش شود بهای بر سر  
 یکی چون بر حکم در عتبات کعبه  
 یکی چون بر محسن در جنت یک  
 معنی چرا چون سینه روح الله  
 بر شایان و خرم چون روحی در  
 بشکوفه خط و لا جز و در سپار  
 یکی کون روحی بخشد از سر حق  
 یکی و پای چمن بفرستد از کون  
 در معراج آفاق که کون کون  
 در معراج آفاق که کون کون  
 چنان در خط سال آفرین  
 در معراج اول که کون کون  
 زبان و جبهه آینه آفرین  
 پس اینک که کون کون  
 بسج کعبه وین پادشاه باغ  
 کون کون که کون کون  
 در آن کرم من نه ز کون کون  
 مرا این ترش روی آفرین  
 بری ز کون کون  
 معنی خست و معانی چو جوار  
 در معراج اما که در سر زون  
 زعفران و سوس چو جوار  
 جبهه آینه آفرین  
 چنان کبری که کون کون

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست  
 و در این عالم که هر روز در حال فناست

[illegible][illegible][illegible][illegible]

وہی ہے جس نے ان کو اپنی طرف سے لے کر آئے ہیں۔

از روی نظر نام و نامی از  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

نی فی خلیل و کافری زیر پیه بروی نگین  
 از کف دل شد چون بری کواکب عالم پر  
 منصب کئی روز تو کو و صف مراد منرد  
 بر عا دگر سر و روز بر سر و بدست  
 تا کی وصال این بری در رخساری زینب  
 اینجا کوا که روی یارب بکند ازین  
 ای شخصت از فضل و حظ و ز قدر و ز  
 محمود یارب بر محمود صاحب فطن  
 دیدار تو دفع الم کفار و دفع مقم  
 آثار تو دفع خستم رخسار تو خضم خرم  
 خضم تو آن خضم خرد بکند از آن برود  
 تیغ تو دندان بر در دنا صیت بر کرم  
 میخواست خود آن ضعیف یا بکند رای ترا  
 موسی صفت اینش را رای تو باشد دکن  
 لاف خود کن کرده دم فخر تو از فضل و کرم  
 غری و غر و بکرم قران و قدر و کرم  
 کما که تو را غی سیریه آینه در شب  
 در ظلمت چون خضره و حیاتش درین  
 بنود شکفت از روی اگر بار دینا تار و  
 که بوده بر سرش سجود کواکبش خستار و  
 خضمان نماید پست تو اجار یارب است  
 کوی که اندر دست تو نیست او دست

او نام دارد از دین الهام او ترجمان  
 جیم ها که است جان معانی این  
 بر طفل نام حیل را پستان یاد و دوسا  
 یعنی کز این پر لب کشا بر کلاک فی کبر  
 تا خضم مرد در دم نام روی خضم ز کرم  
 خضمی است مال از خضم تو مال این  
 تا دانش اگر که هر نشان بد که پیدایش  
 بهم خج دانش بران جیم شاخ نادانی  
 دل با بل از زده کین مرده از دسار به  
 هر چه آن نه حکمت از هر چه آن دانش  
 دانش چندین مرحله لا تراست از شد  
 بیرون درین مغل و ان شمع صد سخن  
 در ترق صیفت و کلاخ اعلم العلماء احسن کون

چو شاه شرق بر دخت این بلند اول  
 که رخا رشادین لاجورد شاد دروان  
 فرو در است این درق شکسته طفا  
 و ز او بر آب هزار اجاب کشت جان  
 که خجده از شک سوده بود هفت  
 که در شکست و سیاهی فرو گرفت جهان  
 چونک در کمرستم در آن سیاهی بود  
 ز ریزه ریزه آن خجده شکسته نشان

از آن چو در عالم این دیوان  
 از آن چو در عالم این دیوان  
 از آن چو در عالم این دیوان  
 از آن چو در عالم این دیوان

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم  
 در این عالم که در این عالم

[illegible][illegible][illegible][illegible]



[illegible]

بجای رنج نبی پامان کی در غلہ تابندہ  
 یکی غلو کو از کل حسد و جمعیت سی  
 یکی خشنده مہری مغرور و حسد آزود  
 یکی در بہشت جنت و یارانش ازلی شد  
 ہم ان تخیہ منور احسن بردہ از تقوی  
 از انادی چو اگر است کس خواندہ با قلم  
 منوچہری بکن شکیرش از مہر و شطن  
 مرآت اچرخ نسبتودی کہ فخر و جنت  
 ز پاس آن ندیدندی بجان و شعلہ اکثر  
 لب آن بود آب خضر از آن کعبہ و کثر  
 بجای رخ آن کدشت بادریا بدی جسم  
 ز حاسد شد خوبی تیغ آزار سخی عارض  
 بہار از طبع آن بودی ہنر دی دست  
 جہاز احسن آن سیر از چون حسرت طفلی  
 بکستی کہ سیما بکف آن بی نیاز ز  
 ہنر ازادہ در آن جہت را کہ با محرم  
 چو شمع خیزان بیکر کلی کہ فی از غالب  
 دودہ تازی مساح و راس بیکر مردم  
 کمان چون قطرہ بار بار بی از ترس فدا  
 ہی کردہ چو نور عقل جا در مغربا ناخ  
 بر رخ اندر سواران چون لک فلو بود  
 قدر اگر مدان از کلف و غیہ عارض

[illegible][illegible][illegible]

ای غفلت خاطر ای خیر نرسوزن  
که بپس بر جز دل خسته فلک جان  
تا کن زمین سپادی و خوش گنج جان  
جگری در کوچه که لببستان  
کوچه جانی بنشیند میان  
به اول ز رعش بازیدانجا  
اق طبع میخندان  
از اندوه

بهر از تو صفی به خاشاک محض چون عمار  
 مگر که رضوان بودت بجلد و بر توبه  
 قبول من بکنی وافرین کس که سرت  
 صفای خاطر بخشی چو روزگار و صاف  
 محیط فضل مهر وری که بجز نهاد  
 تر شمی که کند نوک غامه اش با  
 جواهری که فشانند ز بحر طبع کند  
 منیر از طرب چون نشید آغاز  
 زغبین مدحش زیر زمین نیاسا  
 زهی بقوت طبعت سخن بجد کمال  
 سخن شد از تو بگرون که هم تو نخست  
 ز پر خش آری و هم باز بر بچرخ شود  
 سخن برادر فکر تو بگرد و بگرد  
 بزرگو را اسغری برم فرستادی  
 در او مشاهد شد حسرتی که طبع سرت  
 ترا که بایه بود بحر طبع کو هر روز  
 ز بعد مدح تقاضا اگر دهند زری  
 تو بیشتر ز مدح صلت فرستاد  
 مرا همین نصیلت بلکه بود تنبیه  
 صلت نداده کسی جز تو بیشتر مدح  
 دستا پیش طبع همیشه ناکس

هم از تو خانه فی مصروفه عرصه صحن  
طراری از خط عثمان زلف حور العین  
قبول ایزدی و آفسدین کردین  
که از صفا بوصال آمدی بدین تکمین  
هم از شایع طبعش ذخیره در زمین  
کین نتیجه او در زمانه فرودین  
بکوش کردن از نو عروس طبع ازین  
بطبع زهره نشا ط آورده پسر خیرین  
روان سحر و روح طغان جان کین  
چو بدتی که فرزند آید و شود فرزین  
زواج کردن آورده بروی زمین  
که پیغمبرین توان باز دو داشت قرین  
که بود اگر چه سبک روح بد کران کاین  
همه بلند معنی همه بلفظ متین  
زلف در زمین در هبای در زمین  
چرا دست متی بود با پیرت عکین  
بود چو زرشان رخساره زرد و صحنین  
جواهری که سلیمان چو داشت تکین  
که کر سخن میرانی سخن حسین  
زهی حدیث تواند فرای جان عین  
نهن از شهر و قرون خطاب و فراید

شہور عمر تو افروز  
کسب و کسب ان دودلستان  
فاطمہ زہرا زلف پریں  
تازہ

این بود همی چنین

1

برشده باور  
باعث آزادی ملول  
مانده نشود ی رسول  
نایب تربی بطبع  
طبع منصف هم تراشده و بجان  
از نو دنا تر از نو آبسرالدول  
از تو صافی از نظ الف اول  
منزل تو عیث و شست برصفه  
کشت اردو را در سرتو بایان  
میکزید لفظ شد و ان تو عیسی

ظاهر تو نیست باطن خود خشان  
زاده ای ولی بگون چو سحر  
زاده طبعی دنی قطع قول  
نام خود را می گوئی نه حق  
ظاهر تو نیست باطن خود خشان  
زاده ای ولی بگون چو سحر  
زاده طبعی دنی قطع قول  
نام خود را می گوئی نه حق

پایه نهم و دهم و یازدهم و دوازدهم



در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است

از دو باره که ششش باشد و آن شش  
 تا جانش است بهشت خلق عالم گوشتی  
 آنچه نوشد در کوه مار و نه در دم قی کند  
 فی ثوابش که جزو فعال خیر نباشد  
 مصالح پیشین به نصیحت چو یکباره دهن  
 مظهر ترک که در صلیح او بود و چشم نه بود  
 هر پیشش خوانم که در نامه جسم در بدن  
 دور بود و دور اگر سو کند روی کرد کا  
 چون شعله قطره قطره ان بر اندازد بدن  
 این عجب غنای بر او که نشسته بر سالی نذر  
 که چو زندی گشته در خانه خوش باشد  
 هست چون جرد بازی بین تنگ بست  
 حاکی اسرار یونان حامل احکام و وحی  
 هست همچون کنشس جزا بود بهر نفر  
 در پیشش نایب که آنرا نرف برادر  
 آن کاس طرب کش چون که کشد آن  
 چون هیچ و در عمر یکدوم و دم باشد  
 خلقان همه بر خیزد صبح زلی کار خوش  
 صرخ از پی شیدایی بس شعله افشان  
 چون صبح صبحی را آورده کف با  
 نه دست بدین دوی کردست بهی  
 دامن میان برود چون صبح سپهر  
 کس نباشد بر بدن چیزی بقدر شش  
 چون بر بندش سر شود باطل عالم نه  
 و آنچه را می کرد و کیستی بر بندش  
 فی عذابش که جزو اعمال شر بود  
 خاک بر خیزد و با نخی چو بر بند دنیا  
 در یکی و چشم نه بر پا کند اندر دنیا  
 با که جبرش کس دارد از کرد و ن  
 چون خشنین آفرینش باشد با ن  
 و آنکه سپردن که با نیست حقیر  
 میرسد بر زمان فاسدناکی است  
 که چو شخی ماند بر سجاده خوش  
 کندی و تیزی پروازش بهشت  
 وحی دل از دور و از نزار تر جان  
 خوش جان نذر زمان آصف صاعقه  
 پارس نسق فکر ناید

در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است

در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است

مرغ سحری بر نو اندر مرغ سحری خوان  
 رو جام و نام کس من که نیست در آن  
 زمین کار و هم چست نشین قدس است  
 فیدیل تو خود و جام است این شعله افشان  
 از صبح که گریه جامی کف آوران  
 چانه و از دست و از دست و جان  
 چون صبح سپهر بر زن میان دامن  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است  
 در این عالم من و تو و هر که در این عالم است



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

ماست اول من زلفه آفرینان  
بود تو دست خرمی نه بهشت حق  
ضیغ من چون مست دیشم کوهرش  
پیم جان بودن زمین دیشم پیداکران  
باشیدستی که برگردون شود ز زبون  
قدر تو بر رخت قدر تو هم باشد نشان  
و ده چه خوش گشت این سخن پر زبون  
مرکب جمید و انچه حاجت برکتون  
کشف ام چون فرودین و شعر چون شمع  
ورنه بدی این چنین در است مندی آفتاب  
تا که از نهفت آسمان پروان باشد کنگار

از زری کی قدر تو با برون آتش شمع  
جای تو بویسته با بر سر سروری  
نغمه نایم شمری متخلص  
نغمه نایم شمری متخلص

کدام است آن آفتاب درخشان  
یکی طفل سالی دو که نشسته ازوی  
بطغی ندانم چه آمد کنایه هوش  
بصبح ممر و چو لقیس آما  
چو مهری بود در پس ابر مخفی  
با کوده دامانی آن بکر مشهوره  
کهی پیکر مرغ و که شخص پنهان  
خروشان و گریان چو بار باران

دشمن منم ز کوه و دریا  
دشمن منم ز کوه و دریا  
دشمن منم ز کوه و دریا  
دشمن منم ز کوه و دریا  
دشمن منم ز کوه و دریا  
دشمن منم ز کوه و دریا  
دشمن منم ز کوه و دریا  
دشمن منم ز کوه و دریا  
دشمن منم ز کوه و دریا  
دشمن منم ز کوه و دریا

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید

ولی آن ز جود تو پر کرده مخزن  
 خدیو امها سرور هیچ دانی  
 کند چون بخارم همی خسرو گلش  
 چو من بنده نادار شد بدوران  
 هر آنکست من سپهرانی بنان  
 کشد چون سرایم همی نظم شبان  
 همه هیچ دارم ز مرغ تو بر لب  
 هر آنکست من سپهرانی بنان  
 چو بایدیم بود لب پر نشکوه  
 همه هیچ دارم ز مرغ تو بر لب  
 چه قربانی ای ظل حق تاستابم  
 چو بایدیم بود لب پر نشکوه  
 فلک تا نواز دقتا تا گذارد  
 چه قربانی ای ظل حق تاستابم  
 ولی تو از وصل جانان راحت  
 فلک تا نواز دقتا تا گذارد  
 همی باد و بر تر لطف داور  
 ولی تو از وصل جانان راحت

در ترغیب عید فرزند و شایسته ای که از امر پارس فرماید

عید فروردین مبارک باد بر فخر جهان  
 عید فروردین مبارک باد بر فخر جهان  
 خان والا جاود گردن گاه و گاه  
 خان والا جاود گردن گاه و گاه  
 آن فلک اگر امیری که عجز از او نیست  
 آن فلک اگر امیری که عجز از او نیست  
 چه جوان چه پسر از فیض جانان  
 چه جوان چه پسر از فیض جانان  
 نشووی تا نشووی از فیض جانان  
 نشووی تا نشووی از فیض جانان  
 ناز و ناوری روز و در شمس و بر آید  
 ناز و ناوری روز و در شمس و بر آید  
 لغنی تا لغنی از سر جویش سرخاک  
 لغنی تا لغنی از سر جویش سرخاک  
 مهرش از داری تا داری تا داری  
 مهرش از داری تا داری تا داری  
 خصمش از کردی تا کردی تا کردی  
 خصمش از کردی تا کردی تا کردی  
 جایش از پستی پستی تا پستی پستی  
 جایش از پستی پستی تا پستی پستی

بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید

بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید

بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید  
 بختی غنای غری در خورجید





میزنم خشمم زادی که در سینه می کشد  
 زانجا با بویان در سینه می کشد  
 می در بویان در سینه می کشد  
 می در بویان در سینه می کشد

هم زاده سرو تو قمرم داده لعل تو شکر  
 بخت آن شکستگرمویی جان بسج  
 چون دایستی محمد تو هم بهم عهد تو  
 سروت رسید بر قمر زان قمر آورده  
 کی سرو زارید همی زه لید همی  
 لب غنچه عارفین کل غنچه زانوی  
 سبوی بر آرد کنی سرو ماه آرد کنی  
 بدری طلال آورده کل غنچه آورده  
 آن کودل زان بر کنده ویرانش کند  
 تو خنده زان کش کرده زاله در آورده  
 نار خیل این درو چندین کل بکار  
 ذوالنون با همی رستی تو خیمت یستی  
 تو مخر موسی کنی دورخ دید صاکنی  
 آن آفت باغ ارم یوسفی عجبی  
 کر موم آن آهن شود رویت بوی  
 آید شبکی دید سر نوشی می و شبکی شکر  
 کوئی یوسن بومیت هر چند آن بخوبی  
 تا شرح در دل می آن تو چاه اصل  
 چون سنج ارم ترا اشد بسیار ترا  
 دلچوبه با رام شد زین کفها ارام شد  
 هست از تو ام ساقی رجا که هر زین  
 خوابی لب من را کنی خوابم سرفتن کنی

بنی فخر جان در خطر لبان نگر جان در کن  
 بر سج اگر بندد دگر با بچس کویده سخن  
 روزی چشمم متحد تو کا پذیران بود  
 دو کاسته دگر بران قسردار و شن  
 زین سرو و شایه می نازی تو کبر پوشتن  
 وز غنچه داری طوطی صفت کز شکر  
 وز به کیا آرد کنی زان کیا مشک  
 این کار را کمر شده اما تو بنای بفن  
 او پس از اینجا فتن کند شون از او بشن  
 ریحان زانو آورده خلقی بجزت میفتن  
 سحرش فحش بجز که بکسب ارم چون  
 یوسف اگر چاهستی تو چاه را دی بر دهن  
 تو آب خون بر ما کنی بر دیگران شهن  
 کو مخر داود و هم تا نرم سازی لب من  
 حال منت روشن شود وانی چیدین خیز  
 مسکین دلم بار دگر بند بی آن مشکین  
 کوئی بکوسن کو میت میح امیر مومن  
 زیرا که بر شکر می زاده شرح شجن  
 توصیف ارم ترا روشن از در حدن  
 از بجز صد شکر کام شد شد نرم زار شکر  
 کویم برو کوئی کجا از نرم ناماچی  
 آن باده نرم آرد کنی هم نوجان هم نفع

از دوان لعل لب در غنچه لب  
 کس ازانی در لبانی که دو گلای زنی  
 باده دل زنی هر چند باستانی راه زن  
 آن بزم زده لعل لبانی که دو گلای زنی  
 مع خدایند من و هم از بجز لعل لب  
 که تو در حقی تو من که من از بجز لعل لب  
 صدرا یونو مخر لبانی که دو گلای زنی  
 دار نگاه از چشم بد و زو خدای زنی  
 آن باده محمد و هم آن باده محمد و هم  
 همایه خراج از غنچه لبانی که دو گلای زنی  
 غنچه لبانی که دو گلای زنی  
 غنچه لبانی که دو گلای زنی  
 غنچه لبانی که دو گلای زنی

ای دانه زدنم زدنم زدنم زدنم  
 نام زدنم زدنم زدنم زدنم  
 نام زدنم زدنم زدنم زدنم  
 نام زدنم زدنم زدنم زدنم

این ملک را نامش ازین بود که در آن  
 کوه و دره و دشت و رود و دریا  
 و کوه و دره و دشت و رود و دریا  
 و کوه و دره و دشت و رود و دریا

منت نه دشت بجاست نه دشت کجا  
 این شد که گشتی برتجا فاعلی بخت  
 خصم ز جودت لاف ز لاف کی نبرد  
 هر جا که بجائی وز دکل کشاند چرخ  
 کبر عصائی بر کند کی نیل موعنه  
 کوه ساه که کوزر کند بکشتنم از سوز  
 نام آری کی شد زین حالان دیده جگر  
 آتجاست بی ذوالفشار بجاست بی  
 نه نام گشت نه نسبت بهر کی گرسبب  
 بهشاد احمد ز عریخت او است از رون  
 بهم فوج و بهم روی بی هم خضر عجمی  
 آن چاره طوفان کندین از عرصان  
 کی هر که سبب فدی از پورستان لاف  
 کیری چو تیغ رو پوشتی چو برین جوشنا  
 کردن فکند آن سرچینه پیری دگر  
 صدر از نوح نار سا کاغذ شده طوبار  
 با جوشن کویم که برستای اشرف جاش  
 نیکر زونه کومال کونه کر دشمن مال کو  
 او چو پرستی کم کند زین باهستی کم کند  
 وصف می گاه بی بود نه آه و ماهی  
 کر فکر بادستان کند کی چو اوستان  
 او راستای با خرد خوشتر ازین او ساج  
 آرایش لشکر و پادشاهش کشورده  
 تیغ و پیکر سپاربان در عقل کاردا  
 و در مع آن بهتان بود کونیه را ما  
 کونیه لفظی بر در محمد و معشای  
 و لفظ بد معنی نگو کونیه را رفت بر  
 این شد که گشتی برتجا فاعلی بخت  
 خصم ز جودت لاف ز لاف کی نبرد  
 کبر عصائی بر کند کی نیل موعنه  
 کوه ساه که کوزر کند بکشتنم از سوز  
 نام آری کی شد زین حالان دیده جگر  
 آتجاست بی ذوالفشار بجاست بی  
 نه نام گشت نه نسبت بهر کی گرسبب  
 بهشاد احمد ز عریخت او است از رون  
 بهم فوج و بهم روی بی هم خضر عجمی  
 آن چاره طوفان کندین از عرصان  
 کی هر که سبب فدی از پورستان لاف  
 کیری چو تیغ رو پوشتی چو برین جوشنا  
 کردن فکند آن سرچینه پیری دگر  
 صدر از نوح نار سا کاغذ شده طوبار  
 با جوشن کویم که برستای اشرف جاش  
 نیکر زونه کومال کونه کر دشمن مال کو  
 او چو پرستی کم کند زین باهستی کم کند  
 وصف می گاه بی بود نه آه و ماهی  
 کر فکر بادستان کند کی چو اوستان  
 او راستای با خرد خوشتر ازین او ساج  
 آرایش لشکر و پادشاهش کشورده  
 تیغ و پیکر سپاربان در عقل کاردا  
 و در مع آن بهتان بود کونیه را ما  
 کونیه لفظی بر در محمد و معشای  
 و لفظ بد معنی نگو کونیه را رفت بر

این ملک را نامش ازین بود که در آن  
 کوه و دره و دشت و رود و دریا  
 و کوه و دره و دشت و رود و دریا  
 و کوه و دره و دشت و رود و دریا

این ملک را نامش ازین بود که در آن  
 کوه و دره و دشت و رود و دریا  
 و کوه و دره و دشت و رود و دریا  
 و کوه و دره و دشت و رود و دریا

این ملک را نامش ازین بود که در آن  
 کوه و دره و دشت و رود و دریا  
 و کوه و دره و دشت و رود و دریا  
 و کوه و دره و دشت و رود و دریا

عید است بعد ساقیستان مایه خیر / وز می بده توان بخریفان ناتوان  
 از زبده خشک مغزی از وی فکریست / داروی کرم و تر بدو ای ماریان  
 زبان ساکنین پاره که چون می رکنی / خالی کند ختم تو و پرمی نکرد آن  
 جامی که کرد را و مطبعا و سرده بی / هرگز ننوشد از خط بعد او نشان  
 راحی که سیتش نغزاید بغیر هوش / خمری که سیتش برساند بجم جان  
 کوئی از موج سلسله بند و سلسل / کوئی از عود و حمزه نود مشک و بان  
 بویش بدل نشاط و فروغش جان فرخ / ز کس بر سر درو خواش تن توان  
 همچون شراب رخ رده نشاط آورد اگر / نوشی ز بام مکرده اش آب ناودان  
 چون آب و دان بود ز کجای کنی / او را بجام کوئی جام است ناروان  
 هر غنیت پرستاره و بگویت پر جفا / انجام پر شراب جاب ستاره سان  
 کوئی جاب عکس ستاره است در قرح / یا خود ستاره عکس جاب اندر آسمان  
 یا قوت از آتش آب نکرد دیادین / یا قوب آب گشته از آن آتش نهان  
 آبت ختم آتش آتش عدوی آب / می آب آتشی است بهم بار و مهربان  
 شد بکاستان روانش سوزان چو شعله / آتش پیاده خورشید و کشت کاستان  
 می خواره را در آتش و رخ اگر بزد / می را چرخ آیدای سیرده است و جهان  
 گرمی هستی است که شد ز پیتم میر / می خواره نیز خوراند هیچ خدا یگان  
 آن شاه را برادر و آن شاه را بر / آن شاه هر اندوه و آن شاه را روان  
 آن نایب الای که شاهش لطف پیش / بر ملک پارس حکم و اگر دو قهرمان  
 خود را کند برون و با در آستین / بار او دهد بود و در آبر آستان  
 دایم کمر فشاند و دایم کمر دهد / از دست و تیغ و طبع و زبان که خوشا  
 بر سایلان ز پیچ و بر دشمنان ز تیغ / بر سامعان ز کفش و بر صفی از زبان  
 زرد کفش ز جو دماند مکر ز رسته / کوزانند بقیضه شمشیر و برغان

[illegible]

و اما در این باب که در حق او نوشته شده است که او را در میان  
 و اما در این باب که در حق او نوشته شده است که او را در میان

خیزد بر ز علی بن ابی طالب

کمانم اینک بمن میرسد به نصرت  
 چه نعمتی به از این باز بستن اموال  
 اگر مرا سر و سامان بود میبستم  
 خیال من بدو کمان من که مال میر  
 کونون بمال خود از لطف بر سر من  
 بمن بر آنچه رسید از غشای سیر رسید  
 همی چه کفتم از این پیش کشتی با خوش  
 کونون زمان بدیخت پای بوس ملک  
 من این سرودم و کشتی هر شتم اندر کوه  
 که آید آنکه تو جوی پای خویش بپار  
 بر آنچه خواهی از او خواه گردیدی شاه

یارود درای خند ز کون خم برسان  
 که شوم ز غمی جی میخی هر تیغ  
 فغانم ز زنجی کاودن بستان  
 برست نادمم دم ز فغان  
 بستم فغان غنچه دادنی نامش بستان  
 شام شور خرم رانی میوزان  
 زمین همب یکبار در حرمت بستان

چه رای او چه رای ملک بامروزی  
چه حکم او چه حکم ملک بسودریان  
چو طبع شاهنش طبعی محاسب عثمان  
در بیخ بخت که در خواب رفت خوابان  
بجا که خج هر پنج و وقت سودریان  
ندیده بذل امیر و بنزد کج روان  
چنانکه بر من و بر خویش هر دو شده اند  
که هر چه او ببرد هم بود بجای چنان  
غلط مسزودم من خود بخویش وادش  
کنون هم اندر از بخت شکو و دشوان کرد  
امیر از سر پای ز خواب بیدارند  
چه خواب و نه ای بخت فتنه کوئی  
که شعله بر تو برانگیخت عدل میزان

غلظت من سود من حسرت من بی جود من  
 کون خاست وین کج آنکه نذرین  
 صف نباشد آدمی عکس بر کس  
 بسج فلج می بهر بی حسرت  
 بسج شاعری و پشایی بی حسرت  
 بسج کشف راز باشد و شرا  
 آن تهره زده نشد است  
 تا کندید ترا نشد است  
 وین است این است  
 وین است این است  
 آن چنین است آن کار

[illegible]

آن تراغ کا فو تو من جہر زرد و  
 سید چون غنچه شادین آن آفتاب  
 صوفی زان فو تو من جہر زرد و  
 سید چون غنچه شادین آن آفتاب

سیم خرنه بادی نام ذخیره بهره  
 خاصه بجای شاعری در بدر و دروغ زن  
 شاعر گیتار و دکنج ملک کاراو  
 شاعر گیتار و دکنج ملک کاراو  
 شاعر گیتار و دکنج ملک کاراو  
 شاعر گیتار و دکنج ملک کاراو

کان همه بود و فرشتدین همه شخص ازبان  
 هرزه کار کا ذبی ده و له و سانه خوان  
 کرچه بسلم نظر شعر بر و بشیر بان  
 باد فروش بر طبع خشک باغ تر زبان  
 شام سری بر آستین صبح خبی بر آستان  
 باز شدن بجانہ باغش و فهای پاسبان  
 کر در خضر دین بود راتنه فلان فلان  
 آب هنر و پیری آتش خود و فروزان  
 هر چه تاملد علیکم

مردہ ای دل کاشتی که دنیا بکرم فرو  
 وحدت کثرت یکی شد فقر و غنا  
 چار ترک فقر شد در تاج شاهی آشکار  
 کشت هم چنان و هم پانه صوفی پاشه  
 طرشا به بجای سحر زاهد را بچک  
 میکند ز نغره و اعط کنون صوفی تمام  
 ماه سیاهی شد و راه کشتن از دهن  
 میکان عالی بروی شیخ میوند جام  
 پیرو مغبی بفارغ مخلص شد بی تفاق  
 آن می وحدت که زاهد شکست بر شمش  
 عده دار خرم کر اول سه طلا کشت شیخ  
 رند هم با آنکه تقدیر سیه خود نشا حسنا  
 میسر و کرک از عدل خسرو خوشتر

زهد و عترت همچنان شد فقر و دولت  
 فقر و زور آورد و بر خاست قی از آن  
 شرک شد اسلام بکیر کفر شد کبار دین  
 از میان برخواست حد و بر کن افغان  
 داغ نهری کشت بر دل مرغ و بر چمن  
 میکند صیحه صوفی کنون و اعط چمن  
 هر بی را داشت همچنان زاهد را آیین  
 صوفیان کنون پای خم سرگردان دین  
 مخلص عارف مغبی پیروی شد با یقین  
 با دو صد پورش کنون از جام شد بر صحن  
 خود محک کشته و کوید یکم پیرن آیین  
 توبه از شاه کند زیند و وصل جو زمین  
 خوابی از زبان یکی بر صوفی و زاهد پیرن

فون باد و گلستان و تنی از فون  
 فون باد و گلستان و تنی از فون

فون باد و گلستان و تنی از فون  
 فون باد و گلستان و تنی از فون

منید بکد و در تن صفا دارد  
 آن کل غدا و درونی تا کجا دارد  
 منک نفس چشم کفایا و کج  
 ترک نما کجا را می خطا دارد  
 روی زرد و سیم کرد و در فای دارد  
 زانکه با منبر زردی و فاد دارد  
 بافت چون کشتن ازین کجا دارد  
 گفت تا خطن کاه این کجا دارد  
 و مندر جو چشم هم سیاه دارد  
 خنده زده چشم کجا این سیاه دارد  
 وید چون با منقذ از بود این سیاه دارد

فون باد و گلستان و تنی از فون  
 فون باد و گلستان و تنی از فون











ای که در این جهان و این دنیا  
باز در این دنیا و این دنیا  
باز در این دنیا و این دنیا  
باز در این دنیا و این دنیا

خبر درین دوران چنین معجزه دیدن  
در دل ایشان نه بعضی بر دره کین  
هر که شد بدخواه ایشان سایه افکند  
و آنکه خدیشان کند هر که نخواهد دید  
بان کن دل به جسد مست که شرف بخوری  
یارب از ایشان تو هر دست یزد و ز  
شکر ایشان زیاده تو کج از لطف  
ملکشان محمود دارد عیدشان فیروزش  
ملک در سایه ایشان بدم آباد در  
کج تر نفس کاخ و نشاط قدر نفس پارس  
فایست پستانم زنده چون فلک از راه

باز در این دنیا و این دنیا  
باز در این دنیا و این دنیا  
باز در این دنیا و این دنیا  
باز در این دنیا و این دنیا

کر خمر جمشیدی کوفه جمشید  
باری تو کی پرده بر اندازا که چه  
این پرده فرو بستن و این پرده برداشتن  
شاه است و مغرور و ایام رعیت  
رسم است به شکارا کی آرایش کشور  
که تیغ و کبی ساغر و که رزم و کجی  
پیر جمعت ره صاحبش بر نود شه  
که کاخ کر نیکه گستر دفع بدایش  
خواهد ز مغرور و خوش در تور اسود  
فراس تو کود این خسرگاه بر کن  
هر روز و کن جیل و شاقان بر کچر  
از عارض و خجیب هم هم پوشت هم

خاکان صنعت آباد غلامان  
سلطان آن جلد و صالست تاده  
دردست بیج نو و فرمان  
فرمان و چه فرمان سبب جنت  
آرنده صد شوق و زنده بصد  
صد و اسطوخودوس و اسطوخودوس  
با این همه و اعیان هم از طبع  
کویدا خدایا و شفا از خدا  
نقزای بعبود از غم و شوق  
تا صبر و شوق و جلد زرد و

باز در این دنیا و این دنیا  
باز در این دنیا و این دنیا  
باز در این دنیا و این دنیا  
باز در این دنیا و این دنیا



که سالها زود کرده و دیوانه  
 که سالها زود کرده و دیوانه  
 که سالها زود کرده و دیوانه  
 که سالها زود کرده و دیوانه

آدم صفت آن کرد شسته زخم سل را  
 و زجان پیر زیارت با ملک خلعت داده  
 چون ز آب کل پاک آمد سوی جویون  
 هم بر پیر آتش زده خود را بر آتش  
 رانده با و لار که دیده محاق بدر  
 از قبض ببط اهل آگاه دل را داد  
 کرده عطار دیار خود حبه حساب کار خود  
 زاقبال خود و دیار خود و خود را معرود  
 از خیر و شر عاری شده پاک از زبانه کاری  
 ببطی بر و طاری شد جبار اسطوخود  
 ناپدید راجان شده رقصان ز رخسار  
 بر خویش دست آن شده سرال فشار  
 بآن همه بطن این عجب هم رانده از دل  
 چو دیدگان عیش و طرب نشین بر پا  
 در جوت زکر کرده جاوده زرخود را صفا  
 چه زر گشته کیما هر گوشه کا نهاد  
 خورشید را بدم شده چون عیش شرم  
 زان روح بخش از دم شد فعل سجاده  
 تایار بر ارم آمد خوشخواریش کام آمد  
 چون و دم آشام آمد صفت بهر جا  
 چون یار استغنا شده با فتنه و غوغا  
 خوشخواری بر او شده بر سر آوا

این غنیمت کرد که سالها زود کرده  
 این غنیمت کرد که سالها زود کرده  
 این غنیمت کرد که سالها زود کرده  
 این غنیمت کرد که سالها زود کرده

رسید موبک سعود شاه سزاده را  
 زمانه چاکر و نصرت قرین نظر بهر  
 ملک شاه ده بر اطوار او ستایش کردی  
 فلک سپیده پدیدار او جازت خوا  
 معین دولت دین نام الیای فارس  
 بهین برادر غم کا خسرو و حجاب  
 رواج دین عربا بفخر دوده ترک  
 جمال ملک اعتبار دولت شاه  
 بریر سایه شاهت و شاه سایه حق  
 پناه او شده و شته است کرد کار پناه  
 بطوع چاکر جانار شاه شد کباب  
 شحان بطوع نویسنده عبده و فدا  
 ملک بخر که و آخر برای او نکرد  
 بدید که با شهباه بخرند شهباه  
 بلطف کار و ملی را چنانکه ابرو چمن  
 بخشم کشت عدد در چاکر بخرن کباب  
 هر آنکه از ره او پاکشیده با حشر  
 هر آنکه بر در او سر نهاده دیده کلاه  
 ز ملک هر که بفرمانش داده پادشاه  
 ز تیغ هر که بعصیانش دیده با دوا

که سالها زود کرده و دیوانه  
 که سالها زود کرده و دیوانه  
 که سالها زود کرده و دیوانه  
 که سالها زود کرده و دیوانه

که سالها زود کرده و دیوانه  
 که سالها زود کرده و دیوانه  
 که سالها زود کرده و دیوانه  
 که سالها زود کرده و دیوانه











دردی در پیش من و در دلم  
 شایسته علی بابا  
 در کارهای خط و کتابت

چون زلف و چون شمع  
 چون زلف و چون شمع  
 چون زلف و چون شمع

از لب و از چشم  
 از لب و از چشم  
 از لب و از چشم

ای زلف یار چرا آشفته و درمی  
 من رفته بیا به سیاه تو از چه کوی  
 بی نی تو نیز عیبت غم منی و سیاه  
 عودی بر تنم و دود از تو بدیده و رفت  
 ماه فلک پسند و عقرب منی و دور  
 کر که کاه و دود و فلک و دنب  
 پشت خمیده زین بار تو عنبر و بان  
 فرشت و معشمان و دپا و از غم تو  
 نه پور از رو کشت از تو را چمنی  
 چکی بینات و هست بهتر تا ترا  
 غلغلی ز من و من ز تو در تو اند که تو  
 چند آنکه از تو در دل پس چو صغیر با  
 کاهی ز شنبل بر تر از عوان ز بری  
 چون شکست کون بستی شکل و چو  
 ر یک پیوستی غم بستر و دلم  
 بر آتشین رخ دوست ضراب پادشاهی  
 که که ببارض خویش کربار گم گشت  
 فردا که آوردی فروخت چهره او  
 و عظیم ملک و خان شاهی که رایت او  
 شاهی که از ملک و سروری علم است  
 چون برای و از رخ چون شست او بجا  
 ای که بلند و قدر و خور و کجاشی

چون زلف و چون شمع  
 من زلف و من شمع  
 دلهای خسته کشتی در قشای چری  
 چون دود و در شمع چشم خون کرم زدی  
 تو عقرب پیوستی ماه فلک بدی  
 توان زنج زهر پیوسته می بدی  
 لرزی به رفتی لغزی به رفتی  
 ضیف آلم براسی غسبر معشای  
 نه مرغ آتش و هست آتش ارمی  
 از ناله دل از آهنگ زیر و می  
 بر قبله کاه و معان سپهر چری  
 تو از دما صفتش در یکیشی بدی  
 کاهی ز شک سیاه بر سر کل رفتی  
 چون شکست کند زکات زمانه منی  
 زمین در پی تو کمر خود پی سپهر منی  
 که حلقه حلقه خویش هر کون زنی درمی  
 غم نیست چون شمع بر نوبهار کی  
 چون من پیش ملک سر بریده چندی  
 شیر می کشد بهوا چرخ کشد زنی  
 چون آنکه در سپهری در بر ترستی علمی  
 پر تو نداده می لولوز داده می  
 وی که جلالش و نشان تحت جمی

دردی در پیش من و در دلم  
 شایسته علی بابا  
 در کارهای خط و کتابت

دردی در پیش من و در دلم  
 شایسته علی بابا  
 در کارهای خط و کتابت



سر فدی نبی خدای سبحان بای جویای فطرت حق  
 و ملائکات بای جویای جلال و جلال  
 خدای سبحان بای جویای جلال و جلال  
 خدای سبحان بای جویای جلال و جلال

یکم در اطاعت جسمی بوعده  
 صوم و صلوة و حج و زکوة کثرت  
 وین شیوستان پشته از ان شد که پیر  
 از خوف نار دبه با قدم و جوی  
 و اهل طریق را بنیمنه سازنده ام  
 قومی بطمع کفه سخن در قنونی  
 آن دعوی نکنند و این کرده دعوی  
 بسته یکی بشهر شرف بخبره  
 آن یک بخلق بسته فرو در بخونی  
 ازارش تاج و خرقه کیر است افشار  
 هم از ریاضتی شده راضی قبیله  
 و ان یک نفس بنویس فرو بر چوما  
 و ان دیگر آفتی که به چاره رسد  
 جمعی بجای که بجویم تو سکتی  
 از ترک عادت آن زده دم شهرت  
 زینان بکفر خویش شفا ده چیک  
 از این صفات در تو بنیم چه کرد تو  
 و ان نیز نیستی که از اینان که کشید  
 از سبیل انکست عیان با جری تو  
 و زاده آتشین تو حال تو روشن است  
 رسوای خلق شد و بنیسی تحققی  
 کردد اگر بفرق سرت شک استبا

صد سال در عبادت و قومی بادی  
 و انهم بشر طوقی و استطاعتی  
 از صورت مجاز کتب حقیقتی  
 و ز طمع خلد بوده با جوی سستی  
 مانده به بند صورتی و قید سیری  
 جمعی بزر بسته میان بر ارادی  
 آن جلز کزیده و این بسته خلوتی  
 کرده یکی بخلق خلافت به نسبتی  
 وین یک فرانهاده قدم در سیاحتی  
 وزیر مهند و روم یکیر است مثنی  
 هم از مجامعتی شده قانع جماعتی  
 تا چون کلاغ عمر منزاید بخیلتی  
 نسبت دهد بنویس برای کره نیتی  
 قومی بجا بی که بجویم قناعتی  
 چه ترک عادت که طریق اجاستی  
 تا نکنند مرد کریر البکر تی  
 پیداست نیک فطرتی و پاک طبعی  
 راه تر از بند بکری و حبسیتی  
 کا فاده بجر غمی و مصیبتی  
 کت حرفی بود در و نوز فقی  
 آماج سیر طمع و نیای مالتی  
 در چرخ استیا صفی بی مستقی

موانع کسوت و دل بقاء ربانی  
 و هم و خیال است که با آنکه قدرت  
 موانع کسوت و دل بقاء ربانی  
 و هم و خیال است که با آنکه قدرت  
 موانع کسوت و دل بقاء ربانی  
 و هم و خیال است که با آنکه قدرت

و ان نیز نیستی که از اینان که کشید  
 از سبیل انکست عیان با جری تو  
 و زاده آتشین تو حال تو روشن است  
 رسوای خلق شد و بنیسی تحققی  
 کردد اگر بفرق سرت شک استبا



خجائب خوش خان بدیع باری  
زمانه طول و فقر و تنگدستی  
جی نمود بده خجائب شکل براد  
بدان گفت که خجائب بوی باری  
چو افتاب که از دوی غایت پر کن  
چرخش کند که با من عالم را  
نماند فرق میان من و ایشان  
جواهری که بغیر منی ز شدی نمود  
در دود و دل زدی که جواهری  
در چشم خجائب

دو چندان گشته خنک غبار برف نهد  
 خدایین غبار آینه رخسار خود بزد  
 مرا هم این غبار آئین این آینه بندستی  
 غبار راه و آئین خورشید اشادی کن  
 غبار راه و ز سپید خورشید خرم شو  
 سپید اگر چه ناکستی بکام المهان کشتی  
 اگر چه با ضرر مند ان کین می توان بود  
 بناد ان که چته ناددی همه کاش رود  
 ولی بن بی بها کو هر که پرورد چنان باشد  
 بهاری بخزان دادی کلستان قیامت  
 فضایل را که فصلی بود و محمل خوش بهانه  
 کلی آوردی و در پای هر خاری خنجر  
 نماند آن روزی که ان کاغذی اهل انرا  
 من افسرده را که عمری بسته بودم  
 کنون ای خرج کرنا ز بن پرورده داد  
 نه او را بنای کیستی نیست عقل از وی بهار  
 زهی کان هنر پرور زهی دیرای دشوار  
 ز طبع نظم پرور شعر را تا شغریان برود  
 چه عشق است این که داری بهر کینه با کو  
 من از دولت بندم آئین و کیشان کید  
 قصیدای چو همیشه شادمان بادی و خرم کردل را با غنچه تر شعر و عرق  
 امیر کنی ان تر شیر هنر را خرم و اهل هنر را شادمان کی بدلت با خمر شاد

نسی را که زنی آزاد و جوانی  
در مکه بسوی کلانشان آمد  
چو باد گلشنی اندر صحرایان  
همی نمود گل افشان  
ز سر گذشت گل و لاله بسوی  
مرا از آن همه گل صفت  
و غارتی بیدشتان گلشن  
مهری بکسید و از هر دیار  
ز غلخه قافله در هوای سودانی  
ز قوافل بسیم درین هر دوچ جهان  
چنان شد که هر کس که برون  
نماند که کجاست و کجاست  
و درانی چو کس برون

عظیم است و خداوندی بجز خدا  
نام او نمی آید این کلام عظیم و عارفی  
بسیار بدی اما برده عارفی  
نام دینی اما بدی عارفی  
خسته فال بریدی و شریعی  
کماکان من اندر او را میگردان  
کماکان من اندر او را میگردان





این شعر بیت غم شست میریم  
 با این همه تمام شکفتی و حسینم  
 دیدم که پیش قدم ملک شعر است  
 کفتم که شد مگر کند از وج خود زول  
 تا شب با صفهان و کفتم پارسینه  
 غافل که مرغ سد و کس اشجو است غل  
 کی زین خرابی هم که بوم ست از آن به  
 بهم باز کفشی توان بودنا امید  
 که اسفغان جهان است شاعریم او  
 عقلم نظیر گفت که تربیت بدید  
 از پایوس سر خردم کردنا امید  
 از باد و خاک و آتش و آبست تا اثر  
 کیستی عقلم ز آنچه بر خورشید است  
 و کز شش ناقص و ناقصا پامش حین علی خیرا کی یک

بر سر مرد ساحت بنا کند همی  
 تا چون کد زنده بر درار کند همی  
 چون شغری با وج خاک کند همی  
 تا دل تبارش این لک بجا کند همی  
 آینه ای ملک است آرا کند همی  
 نری لاله غراب چه پروا کند همی  
 چرخ این کند که منزل غنا کند همی  
 چرخ است و بس شکفتی زانه کند همی  
 با کند همی بهشتی بودا کند همی  
 یکبار بیش مردم دانا کند همی  
 اکنون دعای شاهم القا کند همی  
 و امیرش این چهار قصه کند همی  
 هم تو ام آرا آنچه تمنا کند همی

و من در شبانه روزی  
 خردی که در دل من  
 زنی که در دل من  
 از آن که در دل من  
 از آن که در دل من  
 از آن که در دل من  
 از آن که در دل من  
 از آن که در دل من

این شعر بیت غم شست میریم  
 با این همه تمام شکفتی و حسینم  
 دیدم که پیش قدم ملک شعر است  
 کفتم که شد مگر کند از وج خود زول  
 تا شب با صفهان و کفتم پارسینه  
 غافل که مرغ سد و کس اشجو است غل  
 کی زین خرابی هم که بوم ست از آن به  
 بهم باز کفشی توان بودنا امید  
 که اسفغان جهان است شاعریم او  
 عقلم نظیر گفت که تربیت بدید  
 از پایوس سر خردم کردنا امید  
 از باد و خاک و آتش و آبست تا اثر  
 کیستی عقلم ز آنچه بر خورشید است  
 و کز شش ناقص و ناقصا پامش حین علی خیرا کی یک

خوش خوش آمار سیه بوزخاک آید همی  
 بر رخس ازلف پچان از در خست آید همی  
 رنگ من چون باور آنک نک او چرخ  
 بر فلک خرخک آید ی که در پی پر  
 زلف چون چکش بچکش عیدین بین  
 بر لبش آتخال من از شرم بجای نبود  
 من چو دیدم خال او بر لبش کلام کین  
 افی زلفش چاهامه را خود کرده کم

زنجیرک پین مکر رومی بچاک آید همی  
 آینه خورشید را در زیر زنگ آید همی  
 چیست ز اغش را که بوی از رنگ آید همی  
 بر زمین خرخک پین در زیر خنک آید همی  
 خود بچکش با میهای بچکش آید همی  
 سر زده خط کشت در بجا زانه آید همی  
 رفته رفته خانه را بر خواهد شک آید همی  
 بی لبش برده و بر چکش بچکش آید همی



بغیر از غار و دود و آتش و خاک  
 و در میان درخت و درخت و درخت  
 و در میان درخت و درخت و درخت  
 و در میان درخت و درخت و درخت

بغیر از غار و دود و آتش و خاک  
 و در میان درخت و درخت و درخت  
 و در میان درخت و درخت و درخت  
 و در میان درخت و درخت و درخت

بغیر از غار و دود و آتش و خاک  
 و در میان درخت و درخت و درخت  
 و در میان درخت و درخت و درخت  
 و در میان درخت و درخت و درخت

کر نه آشتی چو ابریشم ز کوه و قاف  
 خشم بابر زنده البرز ساز و پسر  
 باز هم تیرش را بال عتاب آید بیال  
 فرق بر خیزد ز پولاد و پزند که کشتا  
 دوده جمل از دل شمن داید رخ و  
 بر کمانش بسبب شمع و ظفر بخون نشد  
 معنی حب الوطن دست تیغ نیراد  
 این وصف که باج از پنج و ساز گزشت  
 رای بلند آرد پیشین هندی دیر افشان  
 سرور امعد و در دم کرد ز دشت تن نغم  
 سیر من در سکر و قدرت یار بجای نهاد  
 خواستم شمرت کردن خرد کشتا کثیر  
 پیش کج خاطرش طبع تو چو چرخ دست  
 خاطر تو نشوره زار و طبع خسرو باع کنگ  
 کاشم آفریزک خدمت هم بود یکی شگرف  
 شاعر این چند شعری کاشم و دادم خطا  
 پوزشش آدم از این جرات پیش عفو  
 موه کام و کل امید من از باغ عشر  
 کمال و قوت و شایسته و عجب و عجب  
 در هر یک و نبایسته و عجب و عجب  
 شب و دوش که بودم تکیه بر بالین بخانه  
 بنات خاطر هم چو بنات لغش کردند  
 کسی بودم پیمان از زبانم ناوانی  
 کسی بودم پیمان از زبانم ناوانی

طی اقطاع جهان بی آفرینک آرد همی  
 نرم خواهد شد چو کر زار و جزینک آرد همی  
 صید کرد و چون کمان شد ترک آرد همی  
 فرق دین و کفر را بر کف نک آرد همی  
 کرسنمان بر سینه او و دهم نک آرد همی  
 عشا چون ابروی سیلا شک آرد همی  
 زان متخیر دبار مهند بنک آرد همی  
 سر کنیش ابر طور از ترک آرد همی  
 آن نیایشها که زری دپای کنگ آرد همی  
 لاشطیع مرا این راه لنگ آرد همی  
 کز فراخی عرصه بر اندیشه نک آرد همی  
 پیش آن فریبک اسل فرو بنک آرد همی  
 فرغی چون جلوه بادریای کنگ آرد همی  
 شوره زاری تحفه زری بستان کنگ آرد همی  
 کس ترک خدمتی خود را بنک آرد همی  
 جلوه کربار و دردم آستر نک آرد همی  
 بانگوبان دل چو ی صلح جنگ آرد همی  
 تارستان سرخ کل شمع نک آرد همی  
 بفرم آهمن بود زنده از افکار سودانی  
 بهر ساعت بهر جانی چو شایه بی حالنی  
 کسی بودم پیمان از زبانم ناوانی  
 کسی بودم پیمان از زبانم ناوانی

طی اقطاع جهان بی آفرینک آرد همی  
 نرم خواهد شد چو کر زار و جزینک آرد همی  
 صید کرد و چون کمان شد ترک آرد همی  
 فرق دین و کفر را بر کف نک آرد همی  
 کرسنمان بر سینه او و دهم نک آرد همی  
 عشا چون ابروی سیلا شک آرد همی  
 زان متخیر دبار مهند بنک آرد همی  
 سر کنیش ابر طور از ترک آرد همی  
 آن نیایشها که زری دپای کنگ آرد همی  
 لاشطیع مرا این راه لنگ آرد همی  
 کز فراخی عرصه بر اندیشه نک آرد همی  
 پیش آن فریبک اسل فرو بنک آرد همی  
 فرغی چون جلوه بادریای کنگ آرد همی  
 شوره زاری تحفه زری بستان کنگ آرد همی  
 کس ترک خدمتی خود را بنک آرد همی  
 جلوه کربار و دردم آستر نک آرد همی  
 بانگوبان دل چو ی صلح جنگ آرد همی  
 تارستان سرخ کل شمع نک آرد همی  
 بفرم آهمن بود زنده از افکار سودانی  
 بهر ساعت بهر جانی چو شایه بی حالنی  
 کسی بودم پیمان از زبانم ناوانی  
 کسی بودم پیمان از زبانم ناوانی

بغیر از غار و دود و آتش و خاک  
 و در میان درخت و درخت و درخت  
 و در میان درخت و درخت و درخت  
 و در میان درخت و درخت و درخت



بجز آن مردود که سبک از دنیا  
 پیش آن که در دوزخ و بهشت  
 از غایت حق و حقیقت  
 بجز آن که در دوزخ و بهشت  
 پیش آن که در دوزخ و بهشت  
 از غایت حق و حقیقت

بنص من رانی بر اهرامه شمر کردی  
 بکشم گمان قدر دانه که نفس اندیشه  
 بکشا افشدر گویم که خورشید حقیقت را  
 ز روی لطف برائی کند بر خاک آن  
 ز راه حذب نیست سواد ساز آن  
 بچشم سیر ز اندک خوش آتی خواند  
 بناید واسطه جاوید و لطف و نکر و طوطی  
 چو این دانی کی دانی مسیح و موسی و  
 کون در بقیر زان پیش خراب و لقا  
 جنان از این لامع خدا را مظهر جامع  
 سپهر عالم معنی که رای دست خورشید  
 بلند ایوان قدر او بود از پایه کردنی  
 نشاط افزای خلق او بود از ربه فردوسی  
 اگر دیوانشی کرد ز سجود آدم خاک  
 کرار با و مخالف بفرخ کجخت طوفانی  
 اگر ادریس را بونی رسد ز جنب خلقتش  
 و رانش ز خلیل الهی کل شبا و لطف او  
 یونی بندگی تلخ جانی کشته شیرین  
 کلیم از نسیه سینا تجلی دید که رقتی  
 اگر او در آهین بدست اندر چو موم آمد  
 بیادی نشمر ملکی که بر باد است بنیادش  
 در آن دریا که او بیت کرد و نکرند عبور  
 ز راهی نیست همچون بای از آبش شکست

عجب بنود که من بی نوم و روح و عقل  
 که الایده امان خدا را در دست کند بود  
 وجود او که طاعت طاعت است و خوراک  
 نوران با دوزخ آتش من هر روز  
 تودش را با کرم آتش من هر روز  
 ز دل کس را که آتش من هر روز  
 در کس از آتش من هر روز  
 در کس از آتش من هر روز  
 در کس از آتش من هر روز

دل از توحید آرائی درون ز شرک پیرا  
 ولی نتوح را خواهم پانی نغز و ناله  
 نکرد انکس رخشا نشان ظلمانی کل نهانه  
 ولی بر رخشا از زبان ناید پستان  
 کند بر شکل خوش از کشتی و نغری و زبانه  
 بنجد و ستاید انکس پنهانی و شنو  
 که آنرا وصف کبریاست و این لطف کجا  
 که این باستاند بر شنو مات مسانه  
 بشرط آنچه هم یزدانت بخند این شناسا  
 که مانند شنهان بدنا کون غار پستان  
 که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی  
 که کرد و نشیران از کشتان بند و خور  
 که فردوش چین برستاناید مولا  
 بآب چشم خواهد غدر از اوزان باد پستان  
 فراید بحر جو خوش جای طوفان بر کهر را  
 بگردن طوق آهن کرد و شکر میوی حور  
 و مانند آتش جمل کسان کلهای دانا  
 اگر یوسف بجای بندگی برد از پی شای  
 کند از عکس نور زوی او هر چه ستایش  
 از او چون موم شد بر صفت کلهای را  
 که تا نقش سازد فوت کند و در دینا  
 ز راهی نیست همچون بای از آبش شکست

بجز آن مردود که سبک از دنیا  
 پیش آن که در دوزخ و بهشت  
 از غایت حق و حقیقت  
 بجز آن که در دوزخ و بهشت  
 پیش آن که در دوزخ و بهشت  
 از غایت حق و حقیقت



کجا صفت و آفتاب کجا  
بیا که در کجا رزم و احسان و زاری  
کجا در کجا رزم و احسان و زاری  
کجا در کجا رزم و احسان و زاری

که آفتاب سپرد از تو گشت خشنده  
که ماه چرخ ز روی تو گشت نورانی  
بغیر نسبت آن منتب بطراری  
بغیر ز کست آن شستر بشانی  
که دیده چشمی خلقی بدین سیر و  
که دیده زلفی و جمعی بدین پیرانی  
از آن دو مار که داری بدو چو خنک  
همی بخلق جهان روز تیره کردانی  
رسید که خطت بهر ادواهی خلق  
بر آورد چو فریدون درفش کاوانی  
تو نیز رفته اندر پناه فخر جهان  
مگر که مصلحت ملک خویش میدانی  
درست یافته از آنجا که گفایت او  
بسج مملکتی ره نیافت ویرانی  
کزیده صاحب یون که بهر نظم جهان  
بدو نشنه کند مهر او سلیبانی  
پناه فضل و هنر صاحب کزیده  
که ملک فضل و هنر مروست از زانی  
جهان مجد و شرف آسمان غر و جلالت  
که در جهان شرف ز پیشتر جهان بینی  
از او جمال ستاید خضایل ملکی  
وز او کمال پذیرد صفات انسانی  
بر آستانش کیوان رهین بواتی  
میایغ خلقش رضوان بکار و بقاتی  
عطاش کرده چو زرب کرمای دیما بجا  
سخاش کرده که قطرهای نیسانی  
بگفته طبعش متلف بگاه زربانی  
سیرش با خیر سر قدر کند فلکی  
دلش بدو بندد کوسه پیر فیروزی  
دلش بگوهر راز قضا کند کانی  
شایع قلمش را تبار تا مارے  
کفش کند بخند ابر کو در افشانی  
ز فیض نسبت او با چنین صداقت در  
لطایف سخنش را ترا و عما نی  
زین مدحت او با چنین می مدحت  
منز و که هر طریرا نهند یونانی  
ز بهی زربته بجائی نهاده پاید قدر  
منز و که شمره شود نام من بجائی  
ز بهی زربته بجائی نهاده پاید قدر  
شونده کوئی این دلی حضم ترا  
که با بندد بر آب نقش سو بانی  
چو آسمان وزین دیده آسمانی یاد  
کنون بچشم تو نیکی کنند و سنادانی

[illegible]

بناخت بهر یو خلق غامی و دیر انداز  
بدان حکیم که او عقل باز درستی  
کسند خلق جهان دزد و دزد چالا  
بصافی که در اثبات کثرت گوشتی  
بناوی که در او نام نبودش شانه  
غافل که در افعال نبودش شانه  
بناخت بهر یو خلق غامی و دیر انداز  
بدان حکیم که او عقل باز درستی



بمخنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز

ز شوق مکه شایست و ز زینق را  
 بعد بود تو از زر فرار با یستی  
 ز نام شاه عزیزندیم و ز دره  
 بدین سخا که تویی بر دو خار با یستی  
 خدایگانا دور از حضور خدمت تو  
 مرا که از همه کاران بجا با یستی  
 بولی سرا بر غم دیده لبالب خون  
 چو من کسی ندین حال زار با یستی  
 بجا کای تو یستی سرحد که او  
 بلند مرتبه اما ز دار با یستی  
 بنا و کمره جان نگار کس پست  
 کمان ز طاق دو برون با یستی  
 تجل مهر که در بوستان نیکوئی  
 فخره پیکر و بی برگ و بار با یستی  
 به نیم جره شرابصال کفن فراق  
 برو زکاری ریخ خار با یستی  
 باغی که فلک ردل من افکنده  
 کز او بخور من آن یک شتر با یستی  
 بر است کاری صدق و بخور شادی  
 کز آن دو نامی در این دیار با یستی  
 که کردم دورم از خدمت مدح ترا  
 کز او صحیفه کردن نگار با یستی  
 همی بخارم و خوانم چه صبح و مسا  
 خزان در چو منی را چکار با یستی  
 از این قصیده جهان کردمی پر از کبر  
 و کز نه حسن سخن احتضار با یستی  
 همیشه تابشوان گفت دور کرد و زرا  
 که این بدین پنج و آن قرار با یستی  
 ز حضرت تو مدار آفتاب و لست  
 که آفتاب سپهرش مدار با یستی  
 چنان بزی که ز بعد تو قرنا گویند  
 زمان آصف کردن و قرار با یستی  
 صفت و پیش چشمه انجمن  
 حین رخسار خانها که لک لک  
 رشی از بهاری بوی گلبرگ تری  
 باغ را که بر نشان کرد و چمن غبری  
 آن چو خونین دیده عاشق شام فراق  
 وین چو شکیں طره و لبر وقت لبری  
 از ظراوت صحن بستان و شفا آب سحر  
 آن همی دعوی رضوانی کند وین کدوئی  
 خاک کاشن کین از نیل و سوسن  
 از صفای آب شک کسب نینو فزی  
 یافت کوئی شمع چشمتی ز کس کرد  
 جز ششرون عروسان چمن معبدی

بمخنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز

بمخنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز

بمخنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز  
 در بنداری کی جست و خیز

اگر بنام خداوند تعالی  
 این کتاب را بنویسم  
 که در این کتاب  
 از هر چه که در  
 این کتاب است  
 و از هر چه که  
 در این کتاب است  
 و از هر چه که  
 در این کتاب است

در بساط محفل قدرت و امانی بود  
 ز بهر که خواهم بنیشت و نشانی کردی  
 گریه از دست حکایت سرگشته معذوره  
 گریه از دست تپش و تپش و تپش و تپش  
 لوحی از ملک آن طوطی بی بال پر  
 گر کند پرواز سال و سالی بال پر  
 میدد که بوستان ملک را خرمی  
 میکند که آسمان محبت را محوری  
 کاش جم بودی و دیدی تا چو ملک  
 عالمی زیر کین آوردی بی شکری  
 کاشکارا پشتر زین نیز قومی بود و نه  
 پیشه ایشان شاگونی و دشت کسری  
 هیچ خواندستی یقین اندیشندان  
 بر در محمود و حال فرخی و غصه  
 وان مغری و او پش نوری کاغذ جا  
 مع ایشان ماند و بس از دست کاغذ جا  
 آخر ایشان نیز چون بود و اندر آید کل  
 بالدار بودند از نوع ملک یا از بری  
 هر چه خبر نمیدی باقیست چشمان کمال  
 چون بر ایشان شاعری ششم چون غیر  
 اف بر این تعلیم کاری که نه از آن مجر  
 باز در گیتی همان کوسال است ماری  
 راست گویم شعر از این شاعران ضایع  
 ورنه کاری نیک بودی بگیتی شاعری  
 چون تو دانی شعر شاعر ز شاعر باز و  
 کوه را زری از حرف هم باز و از کوه بری  
 که طلال آورد و طول سخن معذوره  
 بس طلال آورد و برین چرخ خبری  
 باد و تاروی کل و کیوی پند و چمن  
 همچو روی و روی جانان نیست اندر روی  
 روز اعلیت چو پند روی اعلیت جوگر  
 از چرخ و از تیر و روی و از چرخ و از تیر  
 هر صباح از صدر تو شخص قند عجب  
 که خراسان سر بر آرد آفتاب خوری  
 این تغزل بخت خلاص یک آن از سر  
 اگر نه ناپ چنان من بر بهارستی  
 چو چنانم چو هر روز و هر شب قطره بار  
 اگر نه نمیشنی چشمترا اثر بخشد  
 چو چو چو دل من زلف جانان بقرار  
 چرا خند دکل و کردی سحاب چمن کردی  
 ز روی لیلی و از چشم مجنون یاد کردی  
 چرا شد دیده ز کس همه شب با سحر چادر  
 اگر نه چو چنانم بر آه انتظار سنی

اگر از این کتاب  
 از هر چه که در  
 این کتاب است  
 و از هر چه که  
 در این کتاب است  
 و از هر چه که  
 در این کتاب است  
 و از هر چه که  
 در این کتاب است

این کتاب را بنویسم  
 که در این کتاب  
 از هر چه که در  
 این کتاب است  
 و از هر چه که  
 در این کتاب است  
 و از هر چه که  
 در این کتاب است

اگر بنام خداوند تعالی  
 این کتاب را بنویسم  
 که در این کتاب  
 از هر چه که در  
 این کتاب است  
 و از هر چه که  
 در این کتاب است  
 و از هر چه که  
 در این کتاب است









هر که در جاده دل کم کرده و در اینجا جوی  
 غم کم نمی بیند و در اینجا غم نیست و در اینجا  
 با دستان حسن زور زور می کشد و در اینجا  
 اندر آن ناله می شنود و در اینجا  
 چون بدست می رسد و در اینجا  
 با درویش و حاجی و کسب و کار و در اینجا  
 و در میان داری و دل و در اینجا  
 روزی نادر و ناله شد و در اینجا  
 عارضت و در میان و در اینجا  
 بارش و در میان و در اینجا  
 یک خلی باشد و در اینجا  
 عشق و در میان و در اینجا  
 وصل و در میان و در اینجا

[illegible]



چون در خور از دوش منج کز دوش  
که شود در خور از دوش منج کز دوش  
چون در خور از دوش منج کز دوش  
که شود در خور از دوش منج کز دوش

بهر روزی لقا به ششای منی شده ترجمان آنجلس ز راه پزیرانی  
نکر و سیاهم به بیان و نه پند آنچه کشتی که نقد آنچه کوی بنیر ترجمانی  
نه بر یک و بر دلی نه زوشناسان که برین رنگش بویت شراب لعلانی  
نه بیکر و نه نوشد سبلی ز غدر پوشد که ز پیر و ان روییم نه بر سر دانیانی  
کوی از شراب شوم بود می که اورا لغات محراب شد فحاشات بوستانی  
بشراب دیگران لب نغداه ایم کز نه بخمر ز روشنی نه شراب مرزبانی  
نه بکشتن نمائی دل خور و نشنارد که چنه به بند آوند و برشته مانی  
قدح مرا بمن ده که منم حرف آن می تو بخمر کوم معانی تو کوم خوان غانی  
می مامحمدی خم علوی فشار شد که طروف و حروفست مسامعش افغانی  
بکشدیده بوی و بگر که مشام بی شمائی بخشیده طعم او بگر که زبان بی شمائی  
بنوی و کونگی کس شود از شستون که بریست ذات این می ز تحوانانی  
نه مجوس می شناسد نه بیود و نه بشار ولی انجیر افشان نه عجب بوستانی  
که کپیری نیاید زکی نخورد این می ولی استان خود را بکنند میزبانی  
که بیکرگاه و وحدت زد کس کز یزد که دو شاهند مشهور و شنیده و دانی  
علی است آنچه شده و بی است آنچه شاد و کز آن نصیبش آن نه غیر لمن تباری  
دو شرابدار و وحدت دو شرابخوار است همه دور و دریشان ز شانی و عیانی  
چو یکی به بند کیهام قدمی پیش نه برسد ز دوست خضت که پیش نهانی  
به بی چو خضت آید رخ و آلتی نماید ز دوش کره کشاید بکلام من آنی  
کز این سیاه از این می بکی زنده باد ز رسول است خضت ز خدایست و کانی  
می بند کست این می همه کس از او بشود مگر آنکس که گوید در پیری از جوانی  
تو بعالی به پیما که سیاحت خسر احمد انقزاید و نگاهد چه خوری و چه خورانی  
بشراب و لیسان نظرت و کز غنجد بچکار گذار کاست می آخر از مانی

نقدای و دلش کرده غنی و دلش  
نقدای و دلش کرده غنی و دلش  
نقدای و دلش کرده غنی و دلش  
نقدای و دلش کرده غنی و دلش

نقدای و دلش کرده غنی و دلش  
نقدای و دلش کرده غنی و دلش  
نقدای و دلش کرده غنی و دلش  
نقدای و دلش کرده غنی و دلش





کتابخانه

[illegible]

شد آنکه عدل خور و زعفران پیش کز  
 گذشت و در سیه کاسکان دیک سفید  
 بن آنچه بادیه بود فهم و انس سنج  
 بن آنچه بود حضرت هنر شکم پرشت  
 کنون زمانه فرایده نای اندر چاک  
 غراب و ارکائی که سایه پر در بوم  
 کشاد از پی قبض است عدل از پی ظلم  
 که گفت سکنه ویران سرای ایرازا  
 که ارجال که تریاق سودمند رسد  
 که احکان که چنین دوست فضل خیم نگد  
 بحان داشت کسی که پی هزاران دو  
 مسافران عدم کرده و باره بر کردند  
 چنین که از اثر عدل پادشاه جهان  
 به پشت کرمی آن رای مملکت گیر  
 زمانه تابع او چنانکه بسل زمان  
 بزرگ کا هی کس را مکن تعب و محنت  
 تو آنجی که برای وجود شاه جهان

شد آنکه فتنه چشید کوئی ز خواب افزا  
 رسید عهد که بر جان سفید و کجا  
 بن آنچه خاک بستر کرد طبع نخبه سرا  
 بن آنچه دخت ز بخت کز نم نگه برآ  
 بجای آنکه فز کرده چنانک اندر با  
 غریب نیست که ترشند زیر ظل همای  
 تو این کفایت دان از یکانه بار خدا  
 ز بعد گشتان دولتی رسد بستر  
 بجای زهر چنان از دای طبع کز آ  
 رسد بجای گنجی خشم خوی دوست نما  
 ز دوره او فدا این اسبای مردم سا  
 عجیب باز شناسند شجر و باغ و سرا  
 زمانه گشت و در کون و خلق جای بجا  
 که پادشاه جهان گشت مملکت سنج  
 خدای راضی از او چنانکه خلق خدا  
 چنانکه جذب طبیعی شد ز کاس برآ  
 بفرق خوش سخا اهی فدا و ظلم

بهر شمشیر  
 یاری ز محبت اغیار از در  
 دیدار و روشنی ازین سبک آید  
 خواهد آمد حقایق این شب بی پایا  
 خواهد خشم و عجز هیچ کس آید  
 که کس نیست که در درود جهان بدوی  
 برده از رخ خندان جادو آید  
 غنای کس نیست از ثبات تفکیر آید  
 نماند دولت و یک ظفر آید  
 حکم کاین کشور ویران بخامی آید  
 کار این ملک پریشان بخواهی آید  
 بعد از این رونق بازار منو آید  
 جای خون می باران منو آید

لکھنؤ میں ۱۲۸۵ھ میں

بیدار از آن روش باز از منم نوی بد  
حای خون می شود زهر شاد نوی بد  
ای که در میاناری ای جان نوی بد  
و ای که در دهنم نیاری منم نوی بد  
گشت انصاف همه غم و در خون نوی بد  
خانه ظلم هر روز در خون نوی بد  
حای از آن روش باز از منم نوی بد

دوستان با من که هر قدر با من بودی  
و من که هر قدر با تو بودی  
و من که هر قدر با تو بودی  
و من که هر قدر با تو بودی



دین بی بی علی و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا

آنست که رویش تواند به پیش  
 کردی شبیه کند می بخند  
 عید است بهار است ترا عذر تمام  
 دین عید  
 اینست کل سورت که در باغ خوش  
 دین عید و سار است که شب خوش  
 کلج است بکاخ خلک افراشته  
 سرو است بود فاشه شمع زور و شمع  
 عطار هر است گلشن چمن که چنان  
 و شمع سبزه صحن چمن که چنان  
 هر جا گوی سوری با سوری سمر  
 هر سو که ری میل با میل در کشت  
 عین عاشق جانم سوسن چه شد چنان  
 سوری یکش طره سنبلیله زده است  
 از پیش از این یوسف کل چنان  
 کر خود ز زنجاری چمن عفو پذیر  
 بان موسم سادی طریقه بگذرد  
 پس در دو موسم سادی طریقه

کرست ز یاری بخرام بستان  
 بکند درین برودل بدو یار بستان

باری بدو رخ ماهی الهی و اجابت  
 رودشته از پای خرد بند چنان  
 رنگش توان گفت بصد کوه عکاس  
 شش توان جنب بیکم چنان  
 بیکه زلفش سبزه رشته بند  
 بر نافه باز وی غش نیمه چنان  
 کر بوشش آب جعفر رخ فال بگرد  
 بر خوشش بند و دو کرات حبس  
 هر وصف کرده بود سبزه جالی  
 شاعر کشاید سبزه نکت فصاحت  
 هر کام قنای از عمر زده است  
 کارت زخیب نماند بصرا  
 مخرج کند کردت از ناکه  
 هر هم بند از چمنه نوت سحر چنان

دانی چه بود وصل طریقه با و چهار  
 بکند در مظهر کی بنده قرائی نه زیاد

کو بنده ازین چو بر بطن نبود  
 کادای کلوست به از شمع بر  
 کادای کلوست به از شمع بر  
 کادای کلوست به از شمع بر  
 کادای کلوست به از شمع بر  
 کادای کلوست به از شمع بر  
 کادای کلوست به از شمع بر  
 کادای کلوست به از شمع بر

دین بی بی علی و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا  
 و در کبریا و در کبریا

آن نایاب پیش از آنش یافش  
 دل ابرو خرم آب شود هم زنده کیش  
 عاشا که در خوش روی از کوه غافل  
 شمع همان دم نه زلفه خوش  
 دشمن پنهان کرد که هر کس  
 آلوده خوابت بود دست بردش  
 باجنت می را کام دلی جبهه طریقت  
 پیاده و در روزی که بوده و پیش  
 آن را که دارد بخانی سوزی  
 بد است از آن بی که در راه کوش  
 ز کام بماند از خرافات سپینه  
 سنان همه را برادر و خدایا

اینست که در این دنیا هر که باشد  
 و اینست که در این دنیا هر که باشد  
 و اینست که در این دنیا هر که باشد  
 و اینست که در این دنیا هر که باشد

چون تیغ بر آید از خیم ز آتش  
 چون تیغ بر آید از خیم ز آتش  
 چون تیغ بر آید از خیم ز آتش  
 چون تیغ بر آید از خیم ز آتش

بنگد  
 بنگد  
 بنگد  
 بنگد

در رزم چه رومی و چه رومی چالش  
 در رزم چه رومی و چه رومی چالش  
 در رزم چه رومی و چه رومی چالش  
 در رزم چه رومی و چه رومی چالش

بنگد  
 بنگد  
 بنگد  
 بنگد

بسرشته بطبع بشر و خلق و رشته  
 بسرشته بطبع بشر و خلق و رشته  
 بسرشته بطبع بشر و خلق و رشته  
 بسرشته بطبع بشر و خلق و رشته

از بیلوی تیغ تو معاشی است  
 از بیلوی تیغ تو معاشی است  
 از بیلوی تیغ تو معاشی است  
 از بیلوی تیغ تو معاشی است

و اینست که در این دنیا هر که باشد  
 و اینست که در این دنیا هر که باشد  
 و اینست که در این دنیا هر که باشد  
 و اینست که در این دنیا هر که باشد

بنگد  
 بنگد  
 بنگد  
 بنگد

سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل  
 سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل  
 سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل  
 سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل سربل

هر جا که بود طبع قوی عقل بود است - طبع قوی و عقل قوی ایدم با است  
 دید آنکه مرادی ز جهان روی تراوید - جیست آنکه پناهی ز غمان کوی ترا جیست  
 شیر فلک است با تو پیشل من سناید - آن کو که از دست و راد اغی بر است  
 ست آیدش اندام چو زال از بهیم تنم - چون جابه بی رزم بر اندام کنی جیست  
 هم پیش بود تیغ با دشمن خو بخوار - کاین روی بخون شود و آرزوی بخون  
 در جنگ کوشش نشوی ست و سنجی - در جنگ تو بر آهن و فولاد که شدت  
 روشن همه تنگ گدا و ماه چنین یافت - خرم هم آن باغ کرا و سرو چنین است

بنگد چون ساز نبردی بکنی ساز نبردی  
 از آنش موزنده زره باز نگر وی

چندانکه معدل از منطقه میل است - چندانکه تفاوت ز سمانا سهیل است  
 چندانکه کفر با ربو طالب کام است - چندانکه دل بر نظر تاج میل است  
 چندانکه بهمان کده عالم ایجا د - همان کرامت رون جسم طفیل است  
 آفتاب افلاک پر از مرکز خاک است - ناطقت خاشاک کم از قوه سیل است  
 تا فصل جبرین ملایک بموات - تا مسکن ابرین و خیش چو دیل است  
 تا بوشن بالی نه زود است و بناو - تا حسن فروشی نه بوزن و نه بکیل است  
 تا ملک ستیاست ز تقدیر اتی - تر فکر و خیال و نه ز رجاله و خیل است  
 چنانچه در پیش آید خدایت به حال عین با و نایب با لک فزایل  
 میرا بر عینش دان شکر که بز خاتم تو نشین داشت افاجا کسرت  
 برخیز که موسم صبوح است - دل راز صبوح صد فوج است  
 می ده که نشاط دل براج است - ز انسان که قوام تن بروج است  
 می ده که ز زهد تو به ما - همیشه تو به نضوح است  
 طوفان غم است یک غم نیست - که جام غم نه ام چو فوج است

از غم زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه  
 از غم زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه  
 از غم زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه  
 از غم زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه

دوزخ غم است زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه  
 دوزخ غم است زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه  
 دوزخ غم است زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه  
 دوزخ غم است زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه زبانه













بسی از زمین باد دارد و در آن  
 خیز و خیزد و در آن خیزد  
 بجز آنکه در آن خیزد  
 بجز آنکه در آن خیزد

چون ست شود بخار شمع  
 ساقی اگر بود توان خورد  
 از آب شخان پلین را  
 به پاره کوه که از کعبه آزاد  
 کوی ز برای خدمت شاه  
 بهایت ز آفتاب زاده

بند  
 سر چشمه فیض و کان احسان  
 دارای جهان خدیو دورا

بیاوده و ساد بی نظاره  
 خوش نغمه و خوش ادا و خوش  
 خوانده سحرانی که تارنج  
 نه بوده مژده ن مساره  
 لاف نه ز احترام اسلاف  
 ناز نه با جشام اجداد  
 چندان خور و خورش که کاش  
 مطرب باید جوان و چالا  
 هم نغمه او بروج راحت  
 چون باز کند دین جان  
 شزار سخن وصال خواند  
 در مدحت نایب اسخلاف

و لایضا  
 سر چشمه فیض و کان احسان  
 دارای جهان خدیو دورا

زهی صاحب کل عدل برور  
 تویی آنکه از نام دولت نظیر  
 که چون نام پاکش بیاید  
 نیاید و که چندان قادر آید

نموده و درستی را  
 سرش بر سران بود  
 وصال به سران بود  
 هم از سران بود  
 عرصه ای که سران بود  
 سرش بر سران بود  
 سرش بر سران بود  
 سرش بر سران بود

که این نام است که نام آمد  
 بهتری که نام است که نام آمد  
 هم نغمه ای از زبان خدیو  
 که این نام است که نام آمد  
 بهتری که نام است که نام آمد  
 هم نغمه ای از زبان خدیو  
 که این نام است که نام آمد  
 بهتری که نام است که نام آمد

که این نام است که نام آمد  
 بهتری که نام است که نام آمد  
 هم نغمه ای از زبان خدیو  
 که این نام است که نام آمد  
 بهتری که نام است که نام آمد  
 هم نغمه ای از زبان خدیو  
 که این نام است که نام آمد  
 بهتری که نام است که نام آمد

شاه جهان بود عالم غمناک  
 و در جهان غمناک بود جهان  
 و در جهان غمناک بود جهان  
 و در جهان غمناک بود جهان

چو آن سرو جوان از پادشاه  
 ستانم ز بر جهان خویشاید  
 هر مرثیاید که گویند  
 که آن شاه دلیران زمین است  
 جوانان کویستان کم گرایند  
 که یاک دم بریده خوشتر آیند  
 علم از میدان پر چشم کشانند  
 سپهسالاران از زبان رفت

بنکد در آن باغ ایکل چارچونی چنگا  
 بنجلدای شاه بی آزارچونی

بروی خاک غم خوردی جهانرا  
 سپاه اینجا با حال پناهند  
 شبستان بی روی تو تاراست  
 همه یاران تو با داغ و دروند  
 غلط کهم گزیدان یا درست  
 ز لطف ایزدادارچونی  
 تو در جنت قرین جو عیسی  
 اگر پرستم ز حال باز پرسم  
 تو ای ناکام از این کیت گشته  
 بوصل یار بی اغیارچونی  
 غمت آتش سجان عالم فکند  
 تو را در عیش و مازاد غم فکند

بنکد که سوک پادشاهان کم نباشد  
 دلی در سینه بی غم نباشد

شاهزاد چون دل خسرم غمین شد  
 بران کشور سیاه زار کبریت  
 جهانرا شادی از نو شیر و ان بود  
 که شادی در این عالم نباشد  
 سجا باشد شاد نو شیر و ان رفت  
 که شادی و غم با هم نباشد  
 شاه عالم سجا باشد که با او  
 جهانرا شادمانی کم نباشد

جان منم که ز نهانی آن پنهان  
 این نهانی جان ز دست آن نازان  
 پیر که با بد را بدیش صفت است  
 در سر افتادن و بوفاسن صفت  
 دل بی که در دینم چون کشت  
 غلجی که در دینم غم در دین  
 باعث بزرگی مهر جهان است  
 که نهان شده ایمان در صفت  
 این همه نوازش دینا در صفت  
 قطب افق بود عالم سجا  
 و در جهان غمناک بود جهان  
 و در جهان غمناک بود جهان  
 و در جهان غمناک بود جهان

کونان از این غمناک  
 کونان از این غمناک  
 کونان از این غمناک  
 کونان از این غمناک

فکرش که در چشمش بود  
 و تو را که در چشمش بود  
 و تو را که در چشمش بود  
 و تو را که در چشمش بود

عاشق که در آری خبر مرگ مرا  
 و درش کشند که از سر بی خبر بود  
 تقویت را یکی بوی کباب کشند  
 که چنین است که کوئی تو که خاکم بر سر  
 که چنین است که کوئی تو چو زاب چشم  
 که چنین است که کوئی تو من می شنوم  
 که چنین است که کوئی تو بخونشانی

فکرش که در چشمش بود  
 و تو را که در چشمش بود  
 و تو را که در چشمش بود  
 و تو را که در چشمش بود

بند  
 این شعر نیست که کشیده است  
 یاد این واقعه از چشم فلک آید

اینگاه این است بزرگانه چند احده اند  
 دو ستار از جمله ستاره بدر مظهرند  
 تا تو بار بخت کنی چشم برده داشته اند  
 آتش نیست که در سینه می فروخته اند  
 غم بود از بخت از کج که اندوخته اند  
 تو از این پشته از نایز توب مگذار  
 تا تو باز آئی و پارسایان جمع کنی  
 تا ز کرد و سید کینه ناز و بر تو  
 تا که بار اجل افکند ز پاس و ترا  
 چنگ بر سینه زان کشته و چون چنگ  
 تو چو رحم بر این جمع پریشان کنی

نیچانی که با بوده از پیش  
 بند خجسته  
 دانست چیست که بر دای سر جان نیست  
 بر زان این که بر دای سر جان نیست  
 دانست چیست که بر دای سر جان نیست  
 بر زان این که بر دای سر جان نیست  
 دانست چیست که بر دای سر جان نیست  
 بر زان این که بر دای سر جان نیست

بند  
 همچو صبر از باد و در چالی آید  
 دشمنان خنده زانند که آید

همچو صبر از باد و در چالی آید  
 دشمنان خنده زانند که آید  
 همچو صبر از باد و در چالی آید  
 دشمنان خنده زانند که آید

ره نمودی و بنهرل شدی این خود بخت  
کست زین قوم که شمرند حساب نیست  
قصه ی زردوش برای تو بکار بسته است  
آنگاه بخت بقائی که سر آنت نیست

بند  
تو بآرام که خود شدی ایشان میکنند  
چو تباری بگو این جمع بریشان میکنند

این منم که غم چسب تو بجان آیدم  
هر چه بکند آشته و مرثیه خوان آمده ام  
این منم طبع روان مده زنج تور کار  
بر سر خاک تو با اشک این آمده ام  
این منم دوشن بالین تو با خنجر  
روشه و مسجدان جا به دران آمده ام  
این منم رفته ز رخساره و ملت مست  
حالی از چهر تو خوابه فشان آمده ام  
این منم لبیل کوبیده کلزار رخت  
که میلغ تو به سنگام خزان آمده ام  
این منم زار ز روی کرمس شمشیر  
همچو مسکین بی کاسه بجان آمده ام  
این منم غنچه صفت بایه بستی در چاه  
وز غم لعل نموشت بغقان آمده ام  
این منم دوشک میرفته ز وصل تو  
سودنا برده و اکنون بزبان آمده ام  
این منم ز نظر افشاده که هم بر دل تو  
چنوی در کرانهای کران آمده ام  
این منم ساشه با محنت چهرت شسته  
وانچه از روز و شب عمر بجان آمده ام

بند  
هر چه کا فر منشینا در روز دل  
نار و زنج چنین نیست که شود دل

ای زیاران شده و لیکه خدایا تو باد  
جای یاران تو در سایه دیوار تو باد  
رحمتی را که سزاوار نباشد همه کس  
ای سزاوارتر از جمله سزاوار تو باد  
هر که در کار در دوست چه آن چه یک  
ای تو در کار ترین همه در کار تو باد  
جان ما چونکه بودیم برینهار تو بود  
هم در آن دم که بناسیم برینهار تو باد  
تا تو بودی همه بودیم گرفتار  
هر گرفتار تو هم نیک گرفتار تو باد  
یوسف من چو ز چاه بدن آزاد شد  
مالک دولت جاوید ضریحار تو باد

بانی قندازان که گشت بانی  
بانی که گشت بانی تو زلفان  
بانی که گشت بانی تو زلفان  
بانی که گشت بانی تو زلفان

سودمند تو خدایان تن سبحان  
خداوند تو خدایان تن سبحان  
خداوند تو خدایان تن سبحان  
خداوند تو خدایان تن سبحان

منم که غم چسب تو بجان آیدم  
هر چه بکند آشته و مرثیه خوان آمده ام  
این منم طبع روان مده زنج تور کار  
بر سر خاک تو با اشک این آمده ام  
این منم دوشن بالین تو با خنجر  
روشه و مسجدان جا به دران آمده ام  
این منم رفته ز رخساره و ملت مست  
حالی از چهر تو خوابه فشان آمده ام  
این منم لبیل کوبیده کلزار رخت  
که میلغ تو به سنگام خزان آمده ام  
این منم زار ز روی کرمس شمشیر  
همچو مسکین بی کاسه بجان آمده ام  
این منم غنچه صفت بایه بستی در چاه  
وز غم لعل نموشت بغقان آمده ام  
این منم دوشک میرفته ز وصل تو  
سودنا برده و اکنون بزبان آمده ام  
این منم ز نظر افشاده که هم بر دل تو  
چنوی در کرانهای کران آمده ام  
این منم ساشه با محنت چهرت شسته  
وانچه از روز و شب عمر بجان آمده ام

بند  
هر چه کا فر منشینا در روز دل  
نار و زنج چنین نیست که شود دل

ای زیاران شده و لیکه خدایا تو باد  
جای یاران تو در سایه دیوار تو باد  
رحمتی را که سزاوار نباشد همه کس  
ای سزاوارتر از جمله سزاوار تو باد  
هر که در کار در دوست چه آن چه یک  
ای تو در کار ترین همه در کار تو باد  
جان ما چونکه بودیم برینهار تو بود  
هم در آن دم که بناسیم برینهار تو باد  
تا تو بودی همه بودیم گرفتار  
هر گرفتار تو هم نیک گرفتار تو باد  
یوسف من چو ز چاه بدن آزاد شد  
مالک دولت جاوید ضریحار تو باد



باز آن که در آن روز و آن شب  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز

و اما ایضا علی بن الحنفی  
 زین خورشید یاران شهرت  
 که با خط و خوشی این شهرت  
 که با خط و خوشی این شهرت  
 که با خط و خوشی این شهرت  
 که با خط و خوشی این شهرت

خدا یگان منا اکصفا بجزرت تو  
 نکشته ام که مرا کشور مسلمان ده  
 نکشته ام که غریم با تو و آن ده  
 نکشته ام که بر من صاوری بود و ده  
 نه از غایت حسرت و زرد عقی دارم  
 که تا عمر حبش کویم ز مال و حقان  
 نه تا بمرم که چو آید ستع من ز فکر  
 عشور آن تو کویم زو به سلطان  
 نکاح و حشر فقیر نه از زود دارم  
 که تا جیرنش کویم ز کج فغان  
 نه عزم کرده بشیر مندا کویم  
 مددنا و مرا لشکری فراوان  
 نکشته ام که درین فتنه سال از دینار  
 عیان فاقه کشم ز امر حمتان  
 نه چشم من کبرای مرغ خود بود  
 که کویم آنچه که می ز من و خندان  
 ازین تمام گذشتم ز دیدن هر روز  
 که نکشته ایدل صداع در بان  
 من می ز چانی که بودی ازین پیش  
 چه جرم رفقه بغرنا و تو با هم زان  
 اگر زو اسطهای سپاسیت مرا  
 خبر نبوده قسم صدرم تفران  
 و اگر گناه و بی مرحمت است  
 تو خلیش تو برام از این تنه بفران  
 و اگر بهت ترش کل است صد توان  
 نزاع میکنم سان و ریت توان  
 و اگر چه سحر منی را چه جای ابرام  
 که تا صداع میجا و بیم که در مان  
 مرا و بنده ز فرمان شاهی مشتاق  
 رقم نویس و برتس ز راه جهان ده

و اگر بجهت بنحاطه تو کردان  
 و اما ایضا پاز و اون فرمان شاه فران  
 علی بن الحنفی

سال آخر شد و بولی زو خالیف  
 سال که سال رخ با ده بنی پاد  
 نقل و می و عده در ایام هریم او  
 من شو همس سوسه تی که خوا چید  
 برضان رشت و سر لغیان سیه میا خور  
 کسی از خانه ابوی کسی بی نشید  
 نقل خواست میفرورد و تو خور  
 نقل گویند فون کجبه اش از خوش  
 نقل خواست میفرورد و تو خور

و اما ایضا  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز

و اما ایضا  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز  
 که در آن شب و آن روز





یستنی بن صدرا شایسته  
میتواند چون در شمشیر  
کلیک بکشد

ای خداوندی که در هر حال  
میکشاید چنانچه در هر حال  
از بیجا میگذرد

بسیار است که در هر حال  
میکشاید چنانچه در هر حال  
از بیجا میگذرد

کر بنا رک در خاک ز منت بکنیم  
کر ز صحنه با مویین سپهرین بگویم  
این همه ممکن بود اما محالست آنجا  
یکقرانه ز کف صاحبقران پرویزیم

آن شهنشاهی که سود خود زیان آورده ام  
تا که از دل صحن خود را بر زبان آورده ام  
ایضا

خردا شوری گفت اند جهان افکند  
سالمای خست خلقی نهان بدو دشا  
در سپهر آتش دی جان فیهو حشی  
سیم و زر لعل و کهر خواهد شد آب و  
کو شوار کو دکان بردی لباس خرا  
آتش از خود چون چار آخر دیشان برد  
حاصل سی سال را چهل روز زیان کند  
دولت شهزاده را بر دی فیهو شاشی  
طفکانشش ازادی بر نه ساشی  
کانه زن رفی حسام الدو له را کردی  
باقی عهد ز کینا ز اهبانه ساشی  
چون سپهر پاسبان در فرودش میخورد  
نیروی دم خورده را تا دم خود میخورد  
فارس سیدی که بر خط فرمان تو  
قهرمان فارس پسندیدی که همان تو  
از خراسان عواقب رشت و آذربایجان  
فارسی چون بند و فرمان و دولتی بود

خویشتن را چون سخن بر بر زبان افکند  
حالیادودی عجیب دودمان افکند  
بازای کل آتشی در کاستان افکند  
برده و جمله را دارا لایمان افکند  
کاستانیا را تباراج خزان افکند  
شعله اش در خرمن پرو جان افکند  
جمله را در غصه یک لغزان افکند  
کار او با یک جهان فریاد خوان افکند  
چونکه ز بر دی بچک لایمان افکند  
والی پچاره را از بهبهان افکند  
ریش خلقی در کف بهر جان افکند  
کاین چنین از بهر شوشتن بزیان افکند  
صیت عدل و دود خود در سغمان افکند  
چون قلمشان تیغ بر سر استخوان افکند  
کش چنین در ورطه هوشتن بزیان افکند  
عذر و دیدی و کج شایگان افکند  
این چنین شان بکشته از خشم ازان افکند

بسیار است که در هر حال  
میکشاید چنانچه در هر حال  
از بیجا میگذرد

عقل از ادراک ایشان بود چون کینه  
داود از شدت غنایت بای فانی ظاهر  
چون غنای کان از دل بود و دشت  
بارسانان که تو می پسندیدی چون کینه  
نشانی از غنای تو می پسندیدی چون کینه  
چونکه او فرزند نام بود و عذرش  
فصل و ششمان در آن همه از دل کینه  
دای غنی که در آن از دل کینه

و کینه  
و کینه  
و کینه

مكة

تقویٰ پرست ہیں کہ خداوند عزوجل  
سرمو زینت کیا کہ خداوند عزوجل

وہ ایک

مردم بدین دینت عنوان گفتند  
 ای کجاست که بدین دینت گویند و

ولم

بوت لوزن خاک چو سبزه گند  
ببایب مکر چو مشن از بایب گند

وکیل

در کوفی نهادنش میسر نشد  
 برین وقت و بآن مقام آمد بر نشد

این نوع معاشرت هر سر که چو مهر  
 بکس نبرده نشد بحد اینچا بر نشد

وَلَمْ

روزگار بست زندان پرده روزی چند دون و زنی شویم  
چون بیدار شدیم بی چشم که هر دو زانکریستند زل شویم

مجلس عبدالرحمن بن محمد بن عبدالمطلب

مہد کتہ: یحییٰ و مرید علی شہید

بدینہ کتب خانہ و مدرسہ اسلامیہ  
 حیدرآباد دکن  
 ۱۲۷۵

2



[illegible]

به جانادانش دشتی باز / که گشت خاک چنین قدر و خوار  
 بنام آفتی در آون در کارست / که عزت پیش در خاکسارست  
 چو شد کو خاک باش از جود رس / منبش بر دشت این غزل لبس  
 به جانادانش دشتی پیش / دو آید ی بخدمت صد خبر پیش  
 همه فرمانبرداران کار فرمای / همه در راه خدمت پای بربای  
 از آن ده خادم ده جاستاد / عیسای هر چه فرماید اراده  
 چه ده خادم که ده محمد عالم / بسا داد رسد ماسایتان کم  
 نشانده ای پنج در ایشان بر در / ز احوال عیبه عالم خبر دار  
 که در داران جسم و عالم جسم / بر ایشان راه میرد تا بر منم  
 ز ناصبا از پنج پا و کا و پکا / ندیده هیچکس بیرون درگاه  
 شده میرکند بشغل خاص بود / بیکت با جیب یکت از یک کرد و  
 همه ثابت قدم در راه دار / همه با یکدیگر در ساز کار پس  
 یکی آینه ایشان را سپرد / نو خود دانی که ز یکش چون رسد  
 ز سیه دن هر چه برقع کشاؤ / در آن آینه عکس او خاد  
 چنین آینه او را که پیش است / اگر خود بین بود بر جای خویش است  
 و با عیش و انبغ از آستی کوپست / ولی او دیش کاین خلوک است  
 ز دل ووغن کشاؤی دغش / فکند کی گشتش دل در چراغش  
 چه عیش را خرد پروانه کرد / ز عشقش عالمی دیوانه کرد  
 اگر عقل است اگر طبع است اگر کز / لای خدمتش دارند بر دوش  
 بخدمت عسل و شکر و صبح و شام / همه پیش ساد و دست بر سر  
 چه لطفند الله با کف خاک / که برستی بر چرخش بفران  
 اگر جسمند و در خود جان پاکند / همه در خدمت این مشت خاکند

بر از بهر ما هر کس بجای رسد	درینا نیست چشم اعتباری
زما که آتشکار او در نهانست	ز لطف در رحمت شرح و پانست
اگر لطف تو دامن بر نشاند	زما هر نیستی چربس نهاند
بود بی رحمت جسته ای مردم	صفتی بد نیستی کم
ره جستی سراپا کبر پسند	عدم یابند اگر خود را بچویند
عدم بل که عدم هم بخشی آسوی	به بیای نهش در عدم روی
ز بد نماید بجز به نیک دینم	تو ما را نیک کن تا نیک دینم
کسی کو گریه کن بر خود شب دوز	که بکدازی بد و آتش اندوز
ولی آنکه بر آسودنی نباشد	که از تو در جگر دودی نباشد
بشمارای یاد از تو در میان	که دوزخ موحش بتوان زیان
چه بیاد خودی داریم	چه برقی که دود از خود برآریم
ز جششی سیم رخ ماه کن از خود	تو خود ما را شو و ما را کن از خود
کسی را که ز خود کردی خوشش حال	برو که بر فلک زن کوی قبال
خوشش حال دل آنس در نیکوئی	که چو کان تو میکرد اندیش کوی
فلک کوی سر رسیدن است	که کوبش در خیم این صوفی نیست
بچو کان هواد ابریم کوپه	چو س که در اندیش هر دم برپه
بیش از دست چو کان هواد را	مشکن بر سر جو چو چنان را
هواد دست بسته	که بار سخت دارد پاشکسته
هوادانی که آن ما را پستانند	بهشت جسم و دوزخای جانند
ولی چون کعبه را تنجیه پسند	حیرم نیست با پیکار پسند





چنان شد غفلت که از انجان دور  
که نا که غافل بت رویان شود دور  
ز غمت مولدش با که آن کرد  
که اندر بر شبا نرودی زن و دور  
در رفت خاتم لا نبی الا علی الله علیه و آله و سلم

سجود از چار حسد مرکز کل  
برندش رخ نوبت در مقابل  
مزاران داسر ایک راه کرده  
سخن بر مردان کوتاه کرده  
سپرده ره برودار این مقصود  
بمسوخلان ره را کرده بود  
میان آب کل آدم نماند  
که او نمبر آخر زمان بود  
خداوه با نفس کجوف پیوند  
که نقش ز کشته سکا کند  
ز جنیش کیر از وی نابا ارم  
نبود الا رسوز وحی و الهام  
چو شد قلب آزما می آفرینش  
بمبصاری که داند نازل منش  
نخست آورد و سوی آسمان دست  
فلک را سیم طباه به جست  
زلفه خود چه دبش شرسار  
در سنی دادش و کامل عیار  
که یعنی آدم ای قلب کاران  
بکامل کردن ناقص عیاران  
که اقلب است تا خدا او شکستش  
در سنش کرده بسیارم پیش  
نه در دستش عین شق مرق بود  
بهر انکشت از پیش صد میر بود  
به سخت بستی از خاصیت و عام  
جمعه در حیطه منته مان و دام  
زمانه خانه زاد مدت دوست  
زخو زوی باز اندر خدمت و  
زدیش روز تابی و ام کرده  
زمانه آقا بکش نام کرده  
چه سیکویم بجنب رحمت عام  
بود سپوده و ام و نسبت دم  
بشب از کیسوی خود داده اگر  
برادر بر شب کو اکب را اشار  
بنم از کجینه جو دش ستانند  
که را بی که بر مویش نشانند  
دوبه آسمان عمری با پیش  
که کرد و زده خود کیمه کوش

در انجان در ان جان  
باز جان در ان جان  
جنسیت در ان جان  
که از ان جان  
ببر جان  
سخت در ان جان  
خدا در ان جان  
زین در ان جان  
چرا در ان جان  
در ان جان

در ان جان  
باز جان  
جنسیت در ان جان  
که از ان جان  
ببر جان  
سخت در ان جان  
خدا در ان جان  
زین در ان جان  
چرا در ان جان  
در ان جان

در ان جان  
باز جان  
جنسیت در ان جان  
که از ان جان  
ببر جان  
سخت در ان جان  
خدا در ان جان  
زین در ان جان  
چرا در ان جان  
در ان جان



وزان منسل جانم که بر شکر  
 وستان دوم جا که چون بر  
 عطار دلوح خود آورده پیش  
 که اینم هست کن بخت پیش  
 چه در بر منم که آورده اند  
 بجا در زهر ساز و دهنان  
 بنودی که من در چادر او  
 شکستی ساز او را بر سر او  
 بلخ چارمین جاسا حصد  
 نشان شد ز شرم آن برادر  
 مسیح کچل زبیر آورد از حلق  
 که جلد مصحف است این کلام  
 یک جسد که آورد آنجان کیر  
 ده مرغ را سینه بود تیر  
 شد منم بر اتم با تیغ و کفن پیش  
 که کردم تو به از خونریزی  
 کذب بر داد شرع مشرتی کرد  
 با حکام خود او را بر سر کرد  
 که بشکن است نایب چکی  
 ز خون شواغ مرغ چکی  
 از آنجا بر در ویر چشما  
 چه او را سپهر امیر داشت  
 گفتش داده بودند من ثانی  
 که تو معین آفریدی  
 شهادت گفت و جان در پا آورد  
 بشکر خنده حسابی او را  
 تو استار و جانب در رسید  
 دوشش درج کبر پیش کشید  
 نظر در تختش انکش و در نا  
 ز پیشش غیب شاد و آن ایام  
 کذب برستهای سدره فرزند  
 بیدر و چرخش کرد و پدر  
 بخاری داشت در فرف انداخت  
 بعضی بار که قدس زد و کت  
 دولی برق بر فکند از میان  
 دولی شد سبب حدیث عاونه  
 در آن خلوت که استجا کم شود پیش  
 که در از جمع گفت آن فراموش  
 زبان سپه بانی را ز سینه کرد  
 کوشش جان دلش بشنید کرد  
 در آن دیوان سپهر دایم دارا  
 جلی آورد و کرد و کرد بار  
 زبان بستم که سر این حکایت  
 خدا میداند و شاه ولایت

در آن منسل جانم که بر شکر  
 وستان دوم جا که چون بر  
 عطار دلوح خود آورده پیش  
 که اینم هست کن بخت پیش  
 چه در بر منم که آورده اند  
 بجا در زهر ساز و دهنان  
 بنودی که من در چادر او  
 شکستی ساز او را بر سر او  
 بلخ چارمین جاسا حصد  
 نشان شد ز شرم آن برادر  
 مسیح کچل زبیر آورد از حلق  
 که جلد مصحف است این کلام  
 یک جسد که آورد آنجان کیر  
 ده مرغ را سینه بود تیر  
 شد منم بر اتم با تیغ و کفن پیش  
 که کردم تو به از خونریزی  
 کذب بر داد شرع مشرتی کرد  
 با حکام خود او را بر سر کرد  
 که بشکن است نایب چکی  
 ز خون شواغ مرغ چکی  
 از آنجا بر در ویر چشما  
 چه او را سپهر امیر داشت  
 گفتش داده بودند من ثانی  
 که تو معین آفریدی  
 شهادت گفت و جان در پا آورد  
 بشکر خنده حسابی او را  
 تو استار و جانب در رسید  
 دوشش درج کبر پیش کشید  
 نظر در تختش انکش و در نا  
 ز پیشش غیب شاد و آن ایام  
 کذب برستهای سدره فرزند  
 بیدر و چرخش کرد و پدر  
 بخاری داشت در فرف انداخت  
 بعضی بار که قدس زد و کت  
 دولی برق بر فکند از میان  
 دولی شد سبب حدیث عاونه  
 در آن خلوت که استجا کم شود پیش  
 که در از جمع گفت آن فراموش  
 زبان سپه بانی را ز سینه کرد  
 کوشش جان دلش بشنید کرد  
 در آن دیوان سپهر دایم دارا  
 جلی آورد و کرد و کرد بار  
 زبان بستم که سر این حکایت  
 خدا میداند و شاه ولایت

در آن منسل جانم که بر شکر  
 وستان دوم جا که چون بر  
 عطار دلوح خود آورده پیش  
 که اینم هست کن بخت پیش  
 چه در بر منم که آورده اند  
 بجا در زهر ساز و دهنان  
 بنودی که من در چادر او  
 شکستی ساز او را بر سر او  
 بلخ چارمین جاسا حصد  
 نشان شد ز شرم آن برادر  
 مسیح کچل زبیر آورد از حلق  
 که جلد مصحف است این کلام  
 یک جسد که آورد آنجان کیر  
 ده مرغ را سینه بود تیر  
 شد منم بر اتم با تیغ و کفن پیش  
 که کردم تو به از خونریزی  
 کذب بر داد شرع مشرتی کرد  
 با حکام خود او را بر سر کرد  
 که بشکن است نایب چکی  
 ز خون شواغ مرغ چکی  
 از آنجا بر در ویر چشما  
 چه او را سپهر امیر داشت  
 گفتش داده بودند من ثانی  
 که تو معین آفریدی  
 شهادت گفت و جان در پا آورد  
 بشکر خنده حسابی او را  
 تو استار و جانب در رسید  
 دوشش درج کبر پیش کشید  
 نظر در تختش انکش و در نا  
 ز پیشش غیب شاد و آن ایام  
 کذب برستهای سدره فرزند  
 بیدر و چرخش کرد و پدر  
 بخاری داشت در فرف انداخت  
 بعضی بار که قدس زد و کت  
 دولی برق بر فکند از میان  
 دولی شد سبب حدیث عاونه  
 در آن خلوت که استجا کم شود پیش  
 که در از جمع گفت آن فراموش  
 زبان سپه بانی را ز سینه کرد  
 کوشش جان دلش بشنید کرد  
 در آن دیوان سپهر دایم دارا  
 جلی آورد و کرد و کرد بار  
 زبان بستم که سر این حکایت  
 خدا میداند و شاه ولایت

در آن منسل جانم که بر شکر  
 وستان دوم جا که چون بر  
 عطار دلوح خود آورده پیش  
 که اینم هست کن بخت پیش  
 چه در بر منم که آورده اند  
 بجا در زهر ساز و دهنان  
 بنودی که من در چادر او  
 شکستی ساز او را بر سر او  
 بلخ چارمین جاسا حصد  
 نشان شد ز شرم آن برادر  
 مسیح کچل زبیر آورد از حلق  
 که جلد مصحف است این کلام  
 یک جسد که آورد آنجان کیر  
 ده مرغ را سینه بود تیر  
 شد منم بر اتم با تیغ و کفن پیش  
 که کردم تو به از خونریزی  
 کذب بر داد شرع مشرتی کرد  
 با حکام خود او را بر سر کرد  
 که بشکن است نایب چکی  
 ز خون شواغ مرغ چکی  
 از آنجا بر در ویر چشما  
 چه او را سپهر امیر داشت  
 گفتش داده بودند من ثانی  
 که تو معین آفریدی  
 شهادت گفت و جان در پا آورد  
 بشکر خنده حسابی او را  
 تو استار و جانب در رسید  
 دوشش درج کبر پیش کشید  
 نظر در تختش انکش و در نا  
 ز پیشش غیب شاد و آن ایام  
 کذب برستهای سدره فرزند  
 بیدر و چرخش کرد و پدر  
 بخاری داشت در فرف انداخت  
 بعضی بار که قدس زد و کت  
 دولی برق بر فکند از میان  
 دولی شد سبب حدیث عاونه  
 در آن خلوت که استجا کم شود پیش  
 که در از جمع گفت آن فراموش  
 زبان سپه بانی را ز سینه کرد  
 کوشش جان دلش بشنید کرد  
 در آن دیوان سپهر دایم دارا  
 جلی آورد و کرد و کرد بار  
 زبان بستم که سر این حکایت  
 خدا میداند و شاه ولایت

و نایب عروۃ الوثقی همباز  
 زبانش نوز وادی غور  
 و ذلک شش و چرخان کند  
 سرگشت استوار فغانی  
 یقین اذکر وطن و شک پاک  
 رکاب دلدل و طوقی از نوز  
 دو نوک شیخ ابو پرکار و ار  
 و دلمه نوک شیخ اوزنیک نو  
 شد ایش و دسر کا و دشت  
 سرخس بخت کج اسلام  
 چو لای نفی نوک ذوالشمار  
 سرشیر او در صغری داد  
 کواش ناپ وحی الهی  
 لغت فم زبان بر سخن سنج  
 وجودش اولین دم تا آخر  
 تعالی اقدس ذبی ذات مطهر  
 و و نه فیض از یک قلم جو  
 بسینه بچو بکت نوز و دید  
 بس این شاه که بود اندر دود  
 ددنی در هم او یک سستی  
 کر این بکت نوز بر رخ پر دوستی  
 نخستین نخل باغ لایر است



این کتاب از کتابخانه شخصی حضرت آیت الله العظمی خراسانی (مد ظله العالی) است

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

نوازی عشق زان کن بر ده ساز  
که دلاس سپهرش چسبده آواز  
فکرت بسنگین کن حرف و قافرا  
بر آراز شکست نامیده این نوا  
مدیث عشق کو که جزو آن به  
زیر جاقصد آن دهستان به  
محبت ناله از خود برون آید  
تو خود دانی منبگویم که چون آید  
نموداری ز عشق پاکب زان  
زبان جا که از آن آتشین است  
کسی کش از زبان آتشین نیست  
مدیث عشق آتشبار آید  
زبان آتشین در کار آید  
دیگر طعن از زبان عشق فرماید







بود بهر جا در سے از پشت در مکمل دل از دل از منی دور  
 بی سببست کردن از منی دور کردن نیست مقصود  
 در آن قریب کی باشد قریب جانی غیب مکاشفے  
 حسن چون بکنند غیب مکاشفے جان زن دور  
 جاب شد که باشد غرض از آتش نیایی باشد  
 غرض از آتش نیایی باشد غرض از آتش نیایی  
 در آن خواهری خواه در آن خواهری خواه  
 در آن خواهری خواه در آن خواهری خواه

لبسِ اخلاک شد سرچشمہٗ منش  
 بجلی نوشِ خندش شد فراموش  
 در آن سپری که ضدِ غمِ عاشق بود  
 همان اندوهِ یوسف در دلش بود  
 دلش با عشقِ یوسف داشت پیوند  
 بیوسف بود از هر چیز دور رسد  
 سر موئی ز عشقِ او نیکیاست  
 بجز یوسف نمی گفت و نیجو است  
 محال عشقِ دروئی کار کر شد  
 نهالِ کار و زویش بارور شد  
 به نو کشتِ ایامِ جاوید  
 مشنی کرد و دور زند کاسِ پی  
 میرد آنکه داد بندگی داد  
 دوباره عشقِ او را زندگی داد  
 اگر سیبِ ایت عمر دوباره  
 کن پیوندِ عشر از عشقِ پاره  
 در فیضِ حنفِ حسنِ معشوقانِ فرمایند

بر جاسن پرون میند پای  
 رخ از عشق بست آنجا برنگ  
 نیازی بهت بر جاست نازی  
 نباشد باز اگر بنویازی  
 کجای پاد از مجنون در آغاز  
 اگر آید چشم یلی برسد باز  
 ایاز از جلودند و ببارا  
 نیاید همچو محسوس و حریا  
 میان حسن و عشق افتاده ایست  
 را غیر از نگاری نماید از او  
 نه عذر الکی دارد نه واسی  
 که میگردد چون محسوس و عاشق  
 و نیاحت و یوسفه نهفته  
 یسیر و ن الکی نه زرد و ن بوی  
 نیاز و ناز را رایت بحیث  
 ز راه نسبت بر روح با روح  
 از آیند رگان بروی بر دوستان  
 میان آیند دل کاین در بوند  
 بود در راه و نایم قاصد  
 بر عالم اگر کردند بهست  
 کمان این بر کایند در نواز  
 نیست

[illegible]

سازماندهای مردمی و اجتماعی در زمینه های مختلف فعالیت می کنند و در صورت لزوم با همکاری و همیاری یکدیگر می توانند به حل مشکلات و بهبود شرایط زندگی مردم کمک کنند.





کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲  
شماره ثبت: ۱۰۰۰

زناخسش بخت نرغان کستاف  
بر آن شده پذیرد زان کوشکاخ  
هند بر شاخساری آشیانه  
شود این از آن نرغان خانه  
ز که زخیش بر دارد شمار  
کشد کاری که نذ یا دکاری  
ز پکاری کشد طرح اسبی  
که از کارش کند بر کرسی قیاسی  
بشنش خوشتر بشنود  
ز خنجر و طبع را مسزول دارد  
می مکالمه نشیند بایکی  
از بر کینا سرخ زنی فریاد  
یکی را از پرستاران فرستاد  
کشد آبی در تنک از دین آشتاد  
که دیدی آشنایای مردم  
بمردم پوفا بیسای مردم  
بنام ابرو زنی باری و پوند  
عفی الله ز آن سیه چنان بکوند  
چه بکشی رست از آب گل سن  
دل کم کرد این که لعنت بر دل سن  
تو در این که مارا خواند بخوان  
خودش کردید دیگر جای جهان  
ببازار شکر خود کرده آینه ک  
سر استبان خسرو چون قفس شک  
چه اینجا با پس ایند یاد ارم  
بمانا فرض تر زین کار دارم  
بخسرو داند این بستان بر نش  
مواقی نیست با طبع هم بوش  
عشیران بل و بسکن تذو  
که جنب با کلی خرد و سرو کا  
یکی ز نیشکی خود جسم شکسته  
غزالی بر طوف بالاد خسته  
نم سر چشمه پوسته با نم  
بساط سبز را نکسته از نم  
صغیر مرغان بر بر سر سنگ  
لاش خوشتر است مرغافن خوشتر است  
چنین جایی برای من بچوید  
بچوید و رضای من بچوید  
کزین همان نود و نیهای سپار  
بسی شرمند دام اندوی آن بار  
این جنبانی و همان نوازی  
توان صد سال کردن عیش آج  
بزرگی کرد و دهمانرا که دشت  
چنین دارد دهمانرا که دشت

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲  
شماره ثبت: ۱۰۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲  
شماره ثبت: ۱۰۰۰

کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ ثبت: ۱۳۰۲  
شماره ثبت: ۱۰۰۰





در وقت آمدن که به سینه که در جامه کشیده  
 عیش و شادی از زبان و لب و خنده  
 در آن چشم از دور است به لب و خنده  
 میان بر جاست نام خنده  
 خنده که به سینه که در جامه کشیده  
 عیش و شادی از زبان و لب و خنده  
 در آن چشم از دور است به لب و خنده  
 میان بر جاست نام خنده

خود اندر پیش آن پوشیده رو بمان  
 بر آینه و ز پس افغان و خیران  
 بلی از آنکه اندوهی است از پی  
 مینه اند که ره چون یکینه طی  
 بری داند که آتش پیش در اند  
 داند که آیه با که اند  
 بر اند اعظمه تا آندشت کسما  
 بحسن من دید کل سنبیل بخرد  
 بر وانی چون بر وانی طبع عاشق  
 بر وایش را بر وانی بس موافق  
 لبش را بعد نهد با شکو خند  
 نکه را تازه شد با غمزه پوند  
 ز چشم خوانا کش فشه حبیب  
 بخت سگاری قدش که لبست  
 روان شد از در پیش خورش  
 نیازی بود در بر نیم کامش  
 عز و آند که عشقی و بیم از دو  
 که کرد آرد و ضرورت حسن نزد  
 در اندیشید شیرین  
 که جانی با برار اندیشه پیش  
 چا میگوید این طبع بر ویشاک  
 بعنک صیبت با برار حسن چاک  
 طبیعت مستند از می یافت  
 در آرد و کرشمه بازمی یافت  
 نیسی کامی از دشت و عشق  
 ز بویه عشق ز کردی عشق  
 اگر بر کل اگر بر لاله دید پی  
 نهانی از خود دشت در ناله دید  
 ز بر برکی در آندشت شکفته  
 نیازی با فشی در خود و نهفته  
 ز لعلش کاروان جسته سر کرد  
 به سبز اوان خود لب بر شکر کرد  
 که اینجا خوش فرو و آند دل من  
 از اینجا گشت سپنداری کل من  
 عجب دامن کوهی و نشین است  
 تعالی الله چه خرم سر زمین است  
 همیشه ساحت آن جای من باد  
 بساط آن نشاط افزای من  
 در تعریف بنائی که شیرین کردی فرمایند

بنائی را که باشد حسن بانی  
 هند اول پیش بر مهر بانی  
 بیک روزش رساند پای بانی  
 که کرد چون فلک عالی بانی

خنده که به سینه که در جامه کشیده  
 عیش و شادی از زبان و لب و خنده  
 در آن چشم از دور است به لب و خنده  
 میان بر جاست نام خنده  
 خنده که به سینه که در جامه کشیده  
 عیش و شادی از زبان و لب و خنده  
 در آن چشم از دور است به لب و خنده  
 میان بر جاست نام خنده

در وقت آمدن که به سینه که در جامه کشیده  
 عیش و شادی از زبان و لب و خنده  
 در آن چشم از دور است به لب و خنده  
 میان بر جاست نام خنده  
 خنده که به سینه که در جامه کشیده  
 عیش و شادی از زبان و لب و خنده  
 در آن چشم از دور است به لب و خنده  
 میان بر جاست نام خنده

در وقت آمدن که به سینه که در جامه کشیده  
 عیش و شادی از زبان و لب و خنده  
 در آن چشم از دور است به لب و خنده  
 میان بر جاست نام خنده  
 خنده که به سینه که در جامه کشیده  
 عیش و شادی از زبان و لب و خنده  
 در آن چشم از دور است به لب و خنده  
 میان بر جاست نام خنده







[illegible]

بوسای دل چه کرد و غمت بکنم  
 تن از جان خود سازد جانم  
 صبر و پایداری در بستر فنا  
 سهر پای می خود آگاه را  
 نطفه از صلاح کار دور را  
 چو مجنون بود در خانه خویش  
 در گنج بوستان بند است در آن  
 در آن ناسازگاری سازگار  
 بظا هر از خود و پنهان نشین  
 غرض را درخت در صحرا نهاد  
 عنان دادند بر سبزه گنبد  
 سخن را بر مذاق خود

[illegible]

نمود و مور از آن روشن خوار  
نمود این کز روشن کاوار  
نمود و مور از آن روشن خوار  
نمود این کز روشن کاوار



*[Illegible handwritten signature]*

[illegible]

وہی ہے جو ہمیں اپنے آپ کو  
دیکھ کر ہنس دیتا ہے۔

[illegible]

کتابخانه عمومی مسجد اعظم قم

بسیار از این سخن در این کتاب است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است

جانه آدم بروی دشت لکان بی پرچند و چشمتی پرفزون  
 بسازی ساحت گلگون سبکها حذر در ابرو پای صبر از جا  
 بسوی مبتلای نوغان و د برار شش فتنه سر در ملک جانه  
 چه بسکرم نه جای این پانست پان این سخن صد داستان  
 در نو صیف غیرت عشق فرماید

خوشا عشق خوش آغاز خوش گام همه کامی حاصل بر کام  
 خوشا پیمان خوشا عهد خوشا خوشا آغاز عشق و کشت عشق  
 اگر چه انش است انش افزو مباد اکم که خوش نوبت میزد  
 چه خوش عهد است عهد عشق چه خصو صا اول آن جا که از  
 بر کن شادی که بود اندر زمانه نسا و ناز کرانه در میانه  
 چه کجا بسع شد این شادی ام شد شش آغاز عشق و عاشقی  
 بستان کاروان خوبان پرکار در آغاز و فایانده خوش مایه  
 و لیکن از دمی قریب فساد که عشق تازه کرد و دیرینا  
 چه دید از دور شیرین عاشق نو سبک در تاخت گلگون سبک  
 هر جانب که میشد در یک تراز بجای که دوش از خوشی ناز  
 براه آن عباد تو تناسای همه تن چشم مرد حیرت افرا  
 عنتر است کرده لبست که آن عاجز آن کسان برود  
 بچند مصلحت دیدی فریبش که چون غارت کند صبر شکیش  
 اودا در میان دلربا پی که با کرم و حرف آشنائی  
 بهر کامی که گلگون بر کرمش اسیر نوینا زنده در کرمش  
 بسته بقای هر جوان نارس و دهنیدی برون خیل نازی  
 کشش بود از دو جانب شکار میزان محبت خشم ترازو

چنانچه در این کتاب است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است

بسیار از این سخن در این کتاب است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است

بسیار از این سخن در این کتاب است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است  
 و در این کتاب بسیار از این سخن است

مست مسکین جو بر چایید	مست کاره مسکین چایید
بی مستم از من نام فرید	خود نمونی از بی مستی آید
هر یک صدمه و دو کوثر است	هر یک نیست کی بن تا بهر است
بیا من سینه و دو ابرو است	بشودن گشتی بزدل است
بشیرین تر از شیرین شکر است	بر انداختن این ضرب مستی است
کوفتار است و باید دانه دار	که گزیده و از بسند صد است
فیول خدمت است کار است	در عیادت و کر که نه شایست
ولی اید از آس جانی است	که شود از درد و کار با شکست
اگرین جان اول است پایش	و گزیده بسش بر آتش است
بخشش کایدان باقی است	و در دم غرض غوغای عشق است
همیشه کار جورت است خان	و کم رانایب با غم روان
اگر برسد زنی بیشتر نریم	مباد وقت پای گیریم
مرده از کفن تا بسته دانی	و غا داری بهن و بحث دانی
ای جهان کردم از خود آفرید	که برق این سیدم شد و فرید
بست بان کور و دشت غم	که ناپستی چو خود است جانم
بخدا ترسم این جان چو خود	که از خفتش با من بسکنی
چه غمی که هم گشتش بر فرد	اگر وقت باشد چه بسوزد
جوابی که هم گشتش آتش آرد	که وینک جان بر آرد از ترس
ده آفرادی که یس ای زنده کام	چه باشد جان که مو کس با کام
من میسر تو را من بید جان است	و اگر جان که نه چه وید جان است
شکوب گفت بخون من از کاش	بخت آنکه و عرف است
بخشش کون چه عرف شاید	بخت مرده و پند از دانه بود

بکشت از لکر خان پند و ناکس      بکشت این آرزو عشاق پس  
 بکشت این عشق از آن خود یکمانند      بکشت اسحت قومی هرمانند  
 بکشت آن کیست این مهربانی      بکشت است تا که زندگانی  
 بکشت چون فنا کرد عشاق      بکشتش بچنان باشند شاد  
 بکشت نخل شتایی دهد بار      بکشت آری دلی حرام سپار  
 بکشتاد و دهرمان را چه در بان      بکشت وای که آرد در حرام  
 بکشتش لاف عشق و ناله سچاست      بکشتاد و دهرمان ناله فرماست  
 بکشت از صبر باید چاره ساز      بکشت صبر کو در عشق باز  
 بکشت از عشق بازی صیبت عضو      بکشتارستی از بود و نابود  
 بکشت ایمان باد و دست پست      بکشت آری اگر از خود توان است  
 بکشت وصل به ایچ از دوست      بکشتا بر چه پیل خاطر اوست  
 زهر رشته که شیرین عقد بکشد      یکی کو بر براد آد بکشت فراد  
 شد خوبی عنان چشمان ناری      کز آن که ز کعبه دست تبار  
 چه حسن و عشق در جولا که باز      عنان را انداختی در کف باز  
 گنبا مان زهر سو در رسیدند      دو مرغ خوش نوادم در کشیدند  
 حکایت ماند بر لب نیم کشته      شکسته مشقت و در نیم سفته  
 بسجن را پرده نو باز کردی      ز پرده غمیه نو ساز کردی  
 اگر چه ظاهر صورت دگر بود      ولی پنهان نوای بیشتر بود  
 نوای عشق از آن خوشنویست      کی سر اینک او را به وحشت

اگر چه صد نو اخیر دلی در چنگ

چه نیکو بسکری باشد کینک

مَنْ يَخْشِ اللَّهَ لَخُلُوفِ ذَاتِهِ  
ثَلَاثُونَ مِائَةً مِنْ خَيْرِ مَا يَكْتَسِبُ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بیزان پرده بر زلفش  
 بهر یک خنده زلفش  
 بهرام عشق زلفش  
 زهر پرده زلفش  
 بهر یک پرده عشق زلفش  
 بقا فانی زلفش  
 ولی و اندک کسی زلفش  
 کی میخاید باشد عشق زلفش  
 چه زلفش چه سحر زلفش  
 اگر چه زلفش آن می فرقی باشد  
 کسی کشیده و بر زلفش  
 بکشد و زلفش کی زلفش  
 اگر که زلفش تو زلفش  
 هر زلفش زلفش

[illegible]









نزدیکی و طلب کاری شود  
فرونی را و قادری شود  
چو بس را نام کرده و دستدار  
و فاخته شده و کمر و خیل را  
عجب خاوندان و خاندان  
یا راز و عواید و بخت  
نیست این بخت و بخت  
نیست این بخت و بخت

ز بس گل کا ذرو ہر کو شکستہ  
کس ارباری از آن صحرای کشتی  
میرشته نشامی باہوش  
چو بکشد شامزدان دشتیان  
بجای چمن آن چمن خوش  
بساتی گفت آبی در قحیر  
زیبایی بین درج و تاجم  
بمطرب گفت قانون چربان  
رجی سر کن کہ غم از دل راند  
بفرمان حسنم ساقی صفا  
مگر کز نمک در جام طرب کرد

زمینش سرسبز در گل ہفتہ  
خزان و مضاطرش دیگر خوشی  
منصب باغ جنت و رفعتش  
نماندش ہر یکہ شستن بہانہ  
فرو داد کہ تا جامی کند نوش  
کہ اندر سینہ دارم آتشی تیرہ  
فشان بر تنش دل از می آیم  
بقانونی کہ بہتر برکش آواز  
سرور کار دل از غم بکشد  
خوار شود کہ تا مرا حجب گفت  
مست ہر مشاعر را ادب کرد

نہ از آمد و رفت  
سکند و سحان  
دل شہین بود از غم  
را خود او لا بود ای آن نیست  
و کہ باشد تو دانی جای آن نیست  
چو در شہید جامہ بود  
چو در ان خیر از آن شکر باد  
چو در لعل شہید  
چو در دست شکر  
دل رشتگی نہ از پر و پودارم

می طرب جهان اینک بر دلا  
 که کشی درد از شیرین شکر داشت  
 و باغ از آب می چون شست نوک  
 بداید از غم دل گفت کو کرد  
 که کس چون من خجسته در پی دل  
 بناز دهم در بودای مایل  
 ز کف دل دوده و غمخوار بسته  
 پی دل بر طرف آواره گشته  
 ز شهر و بوم خود محروم مانده  
 بهر ویرانه همچون بوم مانده  
 دلی دارم که با هر کس یک است  
 برا و بهنای هفت اقلیم شکست  
 سقیزم که بیجانان رای آن کو  
 کریم کرد و دران پای آن کو  
 نه جانم ز اسرا سنا کامی من  
 نه دوران در پی بدنامی من  
 مرا از خویش باشد مشکل خویش  
 که دارم هر چه دارم از دل خویش  
 جوانی صرف کرده در غم دل  
 شمرده زخم دلا را هر هم دل  
 بر بزم کسان از ره فساد  
 پیوی ره درون چیده شاد

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسى عليه السلام في القلعة الحصينة  
التي لا يدخلها الا من يشاء الله تعالى



خجالت و شرمش بر آن داشت  
 سرش را بر سرش بست و بخت  
 سرش را بر سرش بست و بخت  
 سرش را بر سرش بست و بخت  
 سرش را بر سرش بست و بخت  
 سرش را بر سرش بست و بخت  
 سرش را بر سرش بست و بخت  
 سرش را بر سرش بست و بخت

زه عشق چون بر دهر و دهرش  
 چه چندی با خالش عشق بازو  
 بی عشق این چنین بنده نواز  
 بنای وصل خامی آورد و بار  
 که هر یک بنین دو چون باده دوام  
 از آن که آب یزد که آتش  
 چه شد نسر لاد بر بالای آن که  
 نه دست و دل که اندر کار چسب  
 بر دوا فغانی و شب یاری داشت  
 با تو کرد خوش جان متین  
 کسی را که اندر آنجا دیده در بود  
 در آنجا با دلی پر درد و اندوه  
 بی صفت میان بر بست چالاک  
 چنان زد نیش بر آن که خار  
 دلی در سینه بود و چون دل شک  
 ز زخم شکست اثرها از برون  
 چو بدی زخم خود در کار شکست  
 که اندر طالع کاش آن هنر بود  
 در کف می حسرت زین به که ام  
 سراسری کرد دل آن که زار  
 که این از خوی شیر نیم شانی آ

به پیش او خال وصل برش  
 پس آنکه از وصلش سر فراز  
 که گاه میسل و گاه میجنگ دارد  
 دوام بحر جان سوز چکار  
 نکرد و بخت از وی هیچ شایسته  
 که کرد و بخت خامی برین گشت  
 من و دجانی بریز که بریز که  
 نه آن سحر ناز کار با چسب  
 زین عشق خوش و زوشی داشت  
 که گاه می سزاوار نشین  
 سراسر دشت و صحرا در نظر بود  
 بر آن شد تانسی ساز و دل کوه  
 بضر نبش کرد آن که خاک  
 که شد آن که خار بار بار  
 کسی بر سینه میزد که بر شک  
 و لیکن سینه خونها از درون  
 زدی آبی و کشتی از دل شک  
 که آیم را در آن دل این اثر بود  
 که آمد و عه عشق بنام  
 چو دل جایش درون سینه  
 نه آتش بلکه آب نه گاهی آ

که اندک که بدو حرف فاکو ش  
 که از نعل برش از نعل شوی  
 چنان نال او بسی که بودی  
 و پیش گوئی داشت آن دجانش  
 خشنین است اما ناز خوش  
 الش را خالی از سودای دهر  
 و نرس را کف کالای دهر  
 درون سینه کرد شک و خوش  
 نهانی هر آرد در سینه خوش  
 در این دشت و صحرا

به حسرت چون دلش بی چاره  
 چنان نال او بسی که بودی  
 و پیش گوئی داشت آن دجانش  
 خشنین است اما ناز خوش  
 الش را خالی از سودای دهر  
 و نرس را کف کالای دهر  
 درون سینه کرد شک و خوش  
 نهانی هر آرد در سینه خوش  
 در این دشت و صحرا

در آن که این جهان را زانکه در آن  
 بجای آنکه این جهان را زانکه در آن  
 در آن که این جهان را زانکه در آن  
 بجای آنکه این جهان را زانکه در آن

چنان کان در بر بود آفتاب کرد  
 لای بر خنده یعنی آشنایم  
 سخای گرم صیسی دلنوریم  
 سر باد در بار زانچه جنبش  
 چو شد فارغ از آفتاب کسار  
 چنان برداشت کای بیست کسار  
 تر دانه نداری جان شی تو  
 ولی ره ز جهان بودی یارم  
 منم چینی و چین در بیت پری  
 چنان عشق منوگر بسته دتم  
 جهان بخیزدین کارند مادام  
 کرافره دست یا تعلید پشه  
 چوبی عشق است و جمیع سخا  
 بدو ساقی شد لب لعل زکم  
 کز آفرینش حجت کرد در عاشقی نامم  
 آفرینش فراق ز زمین عاشقی کامم بر آید  
 عجب رویت خجما کامم کرد  
 بسپردن بشادی روزگار  
 عجب کایست بعد از شیرینار  
 زامج کامکاری و فسادن  
 خوشی چند آنکه در قربت فرو  
 شود هر چند آفرین آشنائی  
 فرو شد کرد اندوه جسدانی

بنا بر این که این جهان را زانکه  
 بجای آنکه این جهان را زانکه  
 در آن که این جهان را زانکه  
 بجای آنکه این جهان را زانکه

بنا بر این که این جهان را زانکه  
 بجای آنکه این جهان را زانکه  
 در آن که این جهان را زانکه  
 بجای آنکه این جهان را زانکه

بنا بر این که این جهان را زانکه  
 بجای آنکه این جهان را زانکه  
 در آن که این جهان را زانکه  
 بجای آنکه این جهان را زانکه

کمن آزاد از دست خدا را  
 و یکسک بامن چو دل دارا  
 ز دوری با شدم نماند که  
 سر از دوری فراموش کردی  
 کمن آزاد از دست خدا را  
 و یکسک بامن چو دل دارا  
 ز دوری با شدم نماند که  
 سر از دوری فراموش کردی

بدل کشتی که ای بنای پر تو      مدد یک چند خون ز دیده پر تو  
 که آن خوشخواره چون آید      بناید شری از مهمان خوشت  
 بکشی سینه ازین پیش کلداز      تو نیز از تاب ل میوز و مساز  
 که چون نوشد ز خون دل نترس      مهنا سازی ز بهر شکر کبابی  
 بکشی دیده را کای بر خونبار      ز نسل خون چه می بندی ریای  
 بر است این جوی خون چو رازن      که ثوان بر سرش آبی فشاندن  
 بنم کشتی که ای همچو اندول      برون کشتن ز تو زایل  
 که چون آن کنج خوبی در پیکر      چو جان جایشش بغیر دل نیا  
 با فغان کشت عشرت از او بیا      بر میگفت پا انداز او باش  
 ز خود پر چو نستی ازین پس کرد      که ای ز دور تو در ساغر خون  
 ز تو ای بی ستون دل که چه نشت      فرو شد شمشیرم از پستون  
 چو سبانی نیز بهنگاه شیرین      مرا پیوسته تیغ نشت شیرین  
 چه باشد کرد یاری در آئی      مرا در عافیتی باری نمائی  
 نمائی روی کلک و نر ایدین      که تا کلک کون نمایم از پیش رو  
 ولیکن دامنت کاین چند نگر      که اورا مو کشان سوی من کار  
 که دامنم خاطر شیرین عیور است      سرش از سپهر حکم تو دور است  
 چو شیرین سلفه کیو کشاید      چو من صد چون تو اش و خند آید  
 وزان پس بی خیال و ست کشتی      بخود کشتی ز خود پاسخ شستی  
 که یاراهم تو از محنت رانم      که کاری بر نیاید زین دامنم  
 تو یاری کن که گردون بر خلا      تو بامن راست شو که بر گرفت  
 و گردون سوخت بامن آید      تو چون بندی دری او چون کشاید  
 نگار از ره پادشاه ز آ      تبه و دامن و بر من جیشی

کشتن مگر که آن زلف دوزخ  
 کمان بین بود که آن زلف دوزخ  
 چوین بادام که آن زلف دوزخ  
 کشتن چون کشتن زلف دوزخ  
 کشتن در ره دل تا حد نرسد  
 کشتن در ره دل تا حد نرسد  
 کشتن در ره دل تا حد نرسد  
 کشتن در ره دل تا حد نرسد  
 کشتن در ره دل تا حد نرسد  
 کشتن در ره دل تا حد نرسد

که کشتی که ای بنای پر تو  
 که کشتی که ای بنای پر تو  
 که کشتی که ای بنای پر تو  
 که کشتی که ای بنای پر تو  
 که کشتی که ای بنای پر تو  
 که کشتی که ای بنای پر تو  
 که کشتی که ای بنای پر تو  
 که کشتی که ای بنای پر تو  
 که کشتی که ای بنای پر تو  
 که کشتی که ای بنای پر تو

درون بود از دست خدا را  
 و یکسک بامن چو دل دارا  
 ز دوری با شدم نماند که  
 سر از دوری فراموش کردی  
 درون بود از دست خدا را  
 و یکسک بامن چو دل دارا  
 ز دوری با شدم نماند که  
 سر از دوری فراموش کردی





هر چه در دست آن فریاد  
 نغمه زار و در تن زار این جان فریاد  
 غنچه زار و در تن زار این جان فریاد  
 غنچه زار و در تن زار این جان فریاد

کمر بر کن لی دارد پریشان	زیر و زرش غمی بود دست پنهان
کمر بر کن لی دارد پریشان	ز شکر خاطری دارد مشکوش
مرالین سوزن ناسا کارا	پرویز و صفایا نم بکار است
زیر و زرش بدل چیزی بنوده است	چنان دایم که پرویزی بنوده است
من این آفت هوای نامواض	نمی پسندم طبع خویش لایق
کجا با اصفهانم خوش قشاده است	که بنذر مهران آتش خنده است
غرض این است که این آفت	که جان نکلین دل اندوهناک است
چو باید رفت از این دنیای جا	کجا باید نمود اینک ریشاد
تو که ما سنا خورد این جهانی	صلح خورد ما لا زاده دانی
چو دایه دید پر خون دیده او	ز خرد و خاطر رنجیده او
بخود گفت این کل از غنچه بی	سرو کارش بود با انگبسی
اگر چه بعلش از خرد و نفور است	ولی آشفته او را ضرور است
می در جلوه با این بهشتی	نخواهد ساخت با شمع شمع
کلی زمینان چمن افروز و گلشن	که رویش در چمن افروز است
رواج تو به بارش کو نباشد	کم از مرغی هزارش کو نباشد
بگفتا گشت باید بهشت نموش	که راه افشاید بوی بهشت
مگر چون ناز او پسند نیازی	بگفتا گشت شود مغول بازی
مگر چون زلف او پسند سیر	بخیر شود آسوده شیر
بگفت اکنون که این صحرایا	بیاید بار بر بستن یکبار
صلح این است ای شوخ نمبر	که سوی پستون رانی نخواهد
که صحرایش سر سرازار است	چو که کوهش بهار است و کارا
مگر چون گشت آن صحرایا	که از عقده خاطر کشاید

دزدان پس رویا  
 بگفتا گشت باید بهشت نموش  
 که راه افشاید بوی بهشت  
 بگفتا گشت شود مغول بازی  
 بخیر شود آسوده شیر  
 بیاید بار بر بستن یکبار  
 که سوی پستون رانی نخواهد  
 چو که کوهش بهار است و کارا  
 که از عقده خاطر کشاید

بگفتا گشت باید بهشت نموش  
 که راه افشاید بوی بهشت  
 بگفتا گشت شود مغول بازی  
 بخیر شود آسوده شیر  
 بیاید بار بر بستن یکبار  
 که سوی پستون رانی نخواهد  
 چو که کوهش بهار است و کارا  
 که از عقده خاطر کشاید

که دود است با عین زار  
 خای از همه پیراسته  
 که دود است با عین زار  
 خای از همه پیراسته  
 که دود است با عین زار  
 خای از همه پیراسته

تو که نیروی عشقت آتش نیست  
 شو منکر که این خبر ابله نیست  
 اگر کوئی نشان عشق از آن  
 شی لاغر بود و جوی که از آن  
 ز عاشق این سخن بدادق بنا  
 و گریاشد یقین عاشق بنا  
 کسی که بر دلش چون عشق تبار  
 برش بگلگون کشیدن مهر کار  
 نه هر که عاشق است از غم نزار  
 بسا که این غم سازگار  
 در حکما مکالمه این سخن از حق  
 و این سخن مجنون  
 شنیدم عاقلی گفت با مجنون  
 که بر خود عشق را بسنی بافون  
 که عاشق لاغر است و در دود  
 ترا تن فریبست چهره گلگون  
 جوابش داد آن دل داده عشق  
 بغیر قاب قفا افتاده عشق  
 که پسنی هر کجا رسوخ عاشق  
 بنا شد عشق با طبعش موافق  
 مرا این عاشقی دلکش فدا داد  
 محبت با منم هر چه خوش فدا داد  
 بطبع آتشین ناخوش نماید  
 که عشق آبت اگر آتش نماید  
 چو من در عاشقی چو نخل که پستم  
 کجا از آب عشق آید شکستم  
 اگر چه هم چو گل پسنی چاکست  
 نیمنی کامی کل از آب و خاکست  
 تو نیز ای در خمار از داده عشق  
 مزاج خویش کن آما ده عشق  
 که چون عشق گرامی سر خوش شد  
 بطبعت کسر خفا بش خوش افتد  
 سخن را تا کنون پس آید بود  
 که با صاحب سخن سر آید بود  
 از آن کفار شیرین می سرودم  
 که از آن لجاجی شیرین میشنودم  
 کنون میبایدم خاموش شست  
 که دلدارم لب از کفار برست  
 و گر گویم هم از خود باز گویم  
 حدیث از طالع نایب از گویم  
 ز دلبر گویم و نایب از کارش  
 هم از دل گویم و افغان و زارش  
 ز جانان گویم و پیوستنش  
 هم از دل گویم و عهد درش

و دل خالی شد از هر نفس  
 و دل خالی شد از هر نفس  
 و دل خالی شد از هر نفس  
 و دل خالی شد از هر نفس  
 و دل خالی شد از هر نفس  
 و دل خالی شد از هر نفس

که دود است با عین زار  
 خای از همه پیراسته  
 که دود است با عین زار  
 خای از همه پیراسته  
 که دود است با عین زار  
 خای از همه پیراسته

که دود است با عین زار  
 خای از همه پیراسته  
 که دود است با عین زار  
 خای از همه پیراسته  
 که دود است با عین زار  
 خای از همه پیراسته

کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد

کون این بد که دهم کپی حکایت محضه اینم که پس  
 عجز آنکه کر غیرت که ارد که دل شرمی ز جورش بر شمار  
 بهم بخش آنچ کس ز غم از دل ککاک و دفرش  
 همان بهتر که باز افسانه نویم ز حال خود سخن در پرده رانم  
 با ساقی از آن صهای لکیش بزنی آبی بر این جان بر نش  
 که طبع آتشین چون خوش فروزد مباد او در جهان آتش فروزد  
 شری ده چو روی خرم دست بدل شادی فرا بیتی غم دو محبت  
 می رفتن بین بگویش پیش کشتی او با فرها و بیامقالت

چو آن در فراز بستون شد تو کشتی به بجز بستون شد  
 قنچ را خرام آهسته میکرد سخن با کو بکن سر بسته میکرد  
 تختین کشتن ایفرانه استاد که کار افکنده مست با شک پولاد  
 مذام چوئی از این ریج و تیمار کمانم انیکه فرمودی در این کار  
 بستت هست چون پولاد پنجه و یا چون سنگی از پولاد پنجه  
 من این پولاد رو میخا نمودم که با سنگت چو پولاد آرمودم  
 چو می پسنی ز فرنگی که دار در این ره موی لیسنگی که دار  
 جواش داد آن پولاد بازو که ابهر و مست سنگ ترازو  
 چو در دل آتشی دارم نهانی منو که سنگ و پولاد هم بخوا  
 اگر سنگ است از فولاد کاه و که پولاد سنگی تیر خواهد  
 من آن سنگین تن پولاد جانم که از سنگی بجای در منام  
 اگر زین سنگ پولاد آتشی او یقین میدان که عالم داد و براد  
 شکرب گفت نه از دست بیا که از مکتب براید این همه کار  
 با بناری نیازت هست دهم بهر جا هست بزوان کس بخوانم

کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد

کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد

کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد  
 کس که در این دنیا  
 زین دنیا بگریزد



بیکدیگر در دین و دنیا بسیار دوستی  
 و از آن جان بر روی زمین بگریزید  
 و در دین و دنیا بسیار دوستی  
 و از آن جان بر روی زمین بگریزید

ز پای فدا و بکرست آفتابان      گزان که سار شد بلی کونار  
 شرب کینه و عشق جوانی      در آن خدش پای نان که دانی  
 شکر لب کشت عطر افشان      ز چشم تر کلاب نشان بر دوش  
 بداد لب منی اذ و سور      که گوی جان لب آمد بنور  
 می زان می که در کاش خور      میرد کاب حشرش در کجور  
 و زان پس شد بکار چاره ساز      در آمد در مقام دلتوارش  
 بصدق نازی و شیرین زانی      ز لعل افشاند آب زنگالی  
 که ای سودالی ز چرخ میوم      گذشته زار زو زار زویم  
 بترکی غمزه اتم سیر افکن تو      شده بندوقی ستم بیزن تو  
 چندار این چنین نامحربانم      که رسم محبای را ندانم  
 هنوز آن عقل و آفرینش دارم      که با عشق و هوس رفتی کدویم

اگر زهرم ولی باز هر دارم      بجای لطف جانی قدر دارم  
 چه میثم ولی با خود پسند      همه نوشیم بجام دردندان  
 سووم یک خاک هوا را      نسیم یک کلزار و فاد را  
 بفرودان غم و رست باز      نیازم را میجوران سرو کا  
 سرم با تاج شان کشت افشاد      ولی سوز کدایانم خوش افشاد  
 بخود کرده میدادم هوس را      بنود از من نکایت بیچس را  
 ولی هر جا هوس شد پای بر جا      کش عشق کرامی از میان پای  
 بر آردا کان ناله پسندم      گران راز و دهم این را به بندم  
 ترا خرد و پس کشت تاب دوم      بر بخور بس جلاب دوم  
 کاشش را با شکر پیوند کردم      و زان کاشکش خوردند کردم  
 چه هم آید ترا شد منید و نیم شرب      بری آری باغ این را بر بخرب

بیکدیگر در دین و دنیا بسیار دوستی  
 و از آن جان بر روی زمین بگریزید  
 و در دین و دنیا بسیار دوستی  
 و از آن جان بر روی زمین بگریزید

سخن را با ناله را خنجر جادو  
 جگر کشت آن در محراب ابرو  
 گریست آفتاب را با بر جانی  
 بیکدیگر در دین و دنیا بسیار دوستی  
 و از آن جان بر روی زمین بگریزید  
 و در دین و دنیا بسیار دوستی  
 و از آن جان بر روی زمین بگریزید

بیکدیگر در دین و دنیا بسیار دوستی  
 و از آن جان بر روی زمین بگریزید  
 و در دین و دنیا بسیار دوستی  
 و از آن جان بر روی زمین بگریزید











این سخن را که در این کتاب است  
 و این سخن را که در این کتاب است  
 و این سخن را که در این کتاب است  
 و این سخن را که در این کتاب است

چو اندک غم به انس کنی که در ک  
 کند غمی فروغ شیرین اندک  
 بهانش هر چه از این جان خوا  
 بسخنی این فروغ و حرمت کشا  
 چو کبر غم به انس کرد و فرنگ  
 بدل کرد و بصلح و دوستی جنگ  
 بنام این بزا دل و دستماندا  
 بفرهنگ محبت تر جهانماندا  
 در بند و ان عیاری خویش  
 از آن چشم و زخم با دام پیش  
 ز راه و رسم دلاری در آید  
 چو میل فروغ و بر خواری فروزا  
 وفا چنانکه در زو عاشق زار  
 شود بی مهر تر دل در غبار  
 چو کبر خاطرش با خویشش نه  
 چو گیان با خود او را در و نه  
 بکلی جانب او آورد روی  
 بجام او ز عالم بر کنه سو  
 مرا نیز از جفا بس شکو با بود  
 چو نیکو دیدم آن عین فابود  
 اگر چه هر چه را نیکو بران خوشت  
 بچشم آنکه از نیکوست نیکوست  
 ولیکن من گویم خود میندیش  
 که شد رافقها باشد زویش  
 بر آن سنگین دلت زلفش نگر  
 دلم کفشی که کو بد آهین سرور  
 که ای تا چه حیل کار فرمود  
 که آهین زرم کشتش همچو او  
 نه عارت بودای تا شفته کوه  
 که شایان بر نشاندت بر سر  
 چرا نکت نمی آید بدین حال  
 که مسکینی در آردت بخلخال  
 اگر رخس بر حسن نیکو نه رانی  
 بر سوانی کشته کارت تو دانی  
 قلزم چون کار نامه پرداخت  
 شادان و غایب از آن سنا  
 بدانش نامه و کشتار بخیز  
 دل مجروح شیرین با ملک بر

این سخن را که در این کتاب است  
 و این سخن را که در این کتاب است  
 و این سخن را که در این کتاب است  
 و این سخن را که در این کتاب است

و یکین باشد از غفلان بود  
 ز خاکش نیز چون خنجر دلبه  
 بغض جان غم خنجر سر  
 ز بس دردی در حست بسیار  
 ز بس خنجر بسیار  
 بنودش که در حست بسیار  
 بکون بسد تو که در حست بسیار  
 بکون بسد تو که در حست بسیار  
 بکون بسد تو که در حست بسیار  
 بکون بسد تو که در حست بسیار

اگر خواهی که آساید دل شاه  
 بنایه محبت آسودن درین راه  
 و تو صنفی که کشن گرفت از شاه  
 و چون سالی بخت کلک از هشتاد و نه  
 و تو قهر شبنم درین بنای طاعت  
 شیرین بهر شربت شیرین

این سخن را که در این کتاب است  
 و این سخن را که در این کتاب است  
 و این سخن را که در این کتاب است  
 و این سخن را که در این کتاب است

[illegible]



ولیکن آنچه در سکنند ثواب است  
 و یاد اندر کشته بن یکجا است  
 سر با خیار بر دار سازم شاه  
 و سر با خیار بر دار سازم شاه  
 و سر با خیار بر دار سازم شاه

ز دی طغتم که کر سگین بود	چرا با پدلی چون من است
تو شاہی بادشاہان بر جند	نیاز عشق بر خود چون پسند
تو نازک طبع و شیرین سخن	بهم کی گرسند و قطع و این چه
یک تمنی که از شیرین چشید	بدر خود ز شکر چاره دید
ترا خبر کارانی خوبناشد	چو شکر هست کو شیرین بنامند
چرا تمنی ز شیرین بایدت برد	چو شیرینی ز شکر بتوان خورد
دگر فرموده شد که ز شکر	چو شیرین داشتی جانی برآورد
چرا بدنام کردی خویش را	بیاری بر کردی کو کهن را
شکر دراز تو چندانی ندارد	که شیرینش با منانی شمارد
چه جای آنکه بی انصافی ارم	چنین هم سنگ مرادش شمارد
تو نیز آید یکسر اکن باو	میالان خویش را در طعن فریاد
منهن نادیده مرد مرا بخوار	که در است از طریق شمیرار
بچارست با کدای کو شیرینی	شکست خسته زاری فقیری
ایسر محنت و درد و جبینانی	بلای آسمانی را مناشانی
ز سختیهای دوران خورده پیر	فشاده کار او بایت و سنگ
بدست آورده با صد گزین و پیش	لب نمایی بزور بازوی پیش
نیجسته خاطرش و بگوئی کن	نه اندر کشته اش بد کوئی کس
قرار ز محنت ما داده بر خوش	اگر بگذارد دشمن طعن بداندیش
ز سختیهای شکست نیست آزار	مگر از سخت کو نجاتی آزار
مگر با هر که خسته باید کسی کار	نهانی باویش کرم است بازر
مگر از کار خسته با کرم بدور	رود لطفی ز منت نیست مغرور
اگر چه با کسی کاری ندارم	که بر ناکرده سوگندی پیام

و آنچه در سکنند ثواب است  
 و یاد اندر کشته بن یکجا است  
 سر با خیار بر دار سازم شاه  
 و سر با خیار بر دار سازم شاه  
 و سر با خیار بر دار سازم شاه

و آنچه در سکنند ثواب است  
 و یاد اندر کشته بن یکجا است  
 سر با خیار بر دار سازم شاه  
 و سر با خیار بر دار سازم شاه  
 و سر با خیار بر دار سازم شاه







این دوزخ را که در پیشگاه تو است  
 و این آتش را که در پیشگاه تو است  
 و این دوزخ را که در پیشگاه تو است  
 و این آتش را که در پیشگاه تو است

به حاکم که آید در بار  
 زیاده آن بچ که بر تن آید  
 غذای که خورم از پهلوی خویش  
 به ابرو خون جگر باشد بجامم  
 ریشهای سیه چندان فروم  
 دلی خیرت هم از راهی نه بگو  
 چو آید بار خوش بر روی او  
 بکام تشنه دانه آب حیوان  
 بسا غم که شود دلدار ساقی  
 چو عمر رفته را بخت آورد باز  
 ز شیرین کو که بکن را جام بسیر  
 بگو این نام را سنگ فرسای  
 ز درد جانکده از و آه دل سوز  
 همه شب از غم جانان بختی  
 که او از یاد ما شادم ز فرشته  
 ز جان ز تاب ز لغم تابیده  
 نکشی چون برستی کا میم زنا  
 نکشی با و فاطمه قرین است  
 نکشی گشت خواهم ششما من  
 نکشی دل ستانم جانب خشم  
 نکشی را ز تو با کس گویم  
 نکشی خسر و آن از من بماند  
 برای آنکه بر دشمن کند نماز  
 که هر کوشمال دشمن آید  
 که آن کس زده خوان بهر دانه  
 که ریزد ساغر غیری بکامم  
 که شمع از آتش غیری فروم  
 که دام است آنکه بر بندیم بر او  
 بر غم هر که خواهد باش کو باش  
 بکام تشنه دانه آب حیوان  
 حرام آن قطره که ماند باقی  
 از آن بخت تر کو که آورد باز  
 بهانه کوشگر کو باش پرور  
 بشش پای شیرین چشم ترسای  
 ز شب و درخش تر بودی شاد  
 خیالش پیش چشم آورده کفشی  
 ز چشم او رفته از یادم ز فرشته  
 ز چشم از چشم مستم خواب بزم  
 نکشم عمر رفته بایدم باز  
 نکشم عادت بچشم نه این است  
 نکشم راست است اما نه با من  
 نکشم این بختی و انت بچشم  
 نکشم کوئی اما پیش رویم  
 نکشم ره نشینان آید بماند

و این دوزخ را که در پیشگاه تو است  
 و این آتش را که در پیشگاه تو است  
 و این دوزخ را که در پیشگاه تو است  
 و این آتش را که در پیشگاه تو است

و این دوزخ را که در پیشگاه تو است  
 و این آتش را که در پیشگاه تو است  
 و این دوزخ را که در پیشگاه تو است  
 و این آتش را که در پیشگاه تو است

و این دوزخ را که در پیشگاه تو است  
 و این آتش را که در پیشگاه تو است  
 و این دوزخ را که در پیشگاه تو است  
 و این آتش را که در پیشگاه تو است

زمین و آسمان چون گلستان  
 بهار و بهار و دل را بهار  
 ز شکران و شکر و درختان  
 ز صورت شکر و درختان  
 ز شکر و شکر و درختان  
 ز شکر و شکر و درختان

بشوی با گلستان می شوم  
 که باز آنی و جان بر پات بزم  
 بهر آن سخت باشد زندگانی  
 بامید تو کردم سخت جانی  
 اجل امید هم هر دم فری  
 که بایم ز دیدار نصیبی  
 بجهت دور کاری می گذرم  
 که جان در پای دلبری دارم  
 چه بودی طالع و مساکینی  
 که جان رفته از تن پاکشتی  
 زمانی روی کلکون کنونی  
 ز کردش بخت را کلکون کنونی  
 بر این کوه در شادی آن روزگار  
 چو برقی کوفه و آید ز کوه  
 دیگر از فعل او فرودی کنی  
 زمین بر جویستی این کوه اندو  
 بشکویم کزین کارم نفور است  
 بکار سخت همه هستی ضرورت  
 کرم به دست سازنی پای کلکون  
 کتم این کوه را یک لحظه با من  
 خیالت کرده ای چکاره کنیم  
 سخت آمد بهم هستی خوشیم  
 ولی خندان فرست ما ز دارد  
 که از شوخی ز کارم باز دارد  
 چنین میگفت و خون دیده بهار  
 از آن کسب چون سیل بهار  
 زمانی دیده نیست و خود افتاد  
 چو دید آمدم که از بهر هم  
 بنام امیزد یکی دست از غزالان  
 همه بالابند این خور و سالان  
 همه در زیر چتر از تابش خورشید  
 چو طایر و سان چتر آورده بر  
 در فرودش از کفش کشاد  
 که آن حورا و نشان پروان  
 همه سید افغان در زده و پناه  
 کند زلفش آن برگردن ماه  
 همه کلچر کان باز زلف پر چین  
 از ایشان دشت چو دمان کلچر  
 یک اکمن در پی آب و بهر سو  
 همه در پی چون سنگ دیده چو  
 ز شکران چهل شایین شده  
 چو شاهین در پی کبان فشاو  
 شراب لاله کوشان در پیاله  
 همه صحرای کوشی رسته لاله

خون از دیده بهر فشان  
 لاله را دیده بهر فشان  
 اجل را دیده بهر فشان  
 بجهت دور کاری می گذرم  
 که جان در پای دلبری دارم  
 چه بودی طالع و مساکینی  
 که جان رفته از تن پاکشتی  
 زمانی روی کلکون کنونی  
 ز کردش بخت را کلکون کنونی  
 بر این کوه در شادی آن روزگار  
 چو برقی کوفه و آید ز کوه  
 دیگر از فعل او فرودی کنی  
 زمین بر جویستی این کوه اندو  
 بشکویم کزین کارم نفور است  
 بکار سخت همه هستی ضرورت  
 کرم به دست سازنی پای کلکون  
 کتم این کوه را یک لحظه با من  
 خیالت کرده ای چکاره کنیم  
 سخت آمد بهم هستی خوشیم

بشوی با گلستان می شوم  
 که باز آنی و جان بر پات بزم  
 بهر آن سخت باشد زندگانی  
 بامید تو کردم سخت جانی  
 اجل امید هم هر دم فری  
 که بایم ز دیدار نصیبی  
 بجهت دور کاری می گذرم  
 که جان در پای دلبری دارم  
 چه بودی طالع و مساکینی  
 که جان رفته از تن پاکشتی  
 زمانی روی کلکون کنونی  
 ز کردش بخت را کلکون کنونی  
 بر این کوه در شادی آن روزگار  
 چو برقی کوفه و آید ز کوه  
 دیگر از فعل او فرودی کنی  
 زمین بر جویستی این کوه اندو  
 بشکویم کزین کارم نفور است  
 بکار سخت همه هستی ضرورت  
 کرم به دست سازنی پای کلکون  
 کتم این کوه را یک لحظه با من  
 خیالت کرده ای چکاره کنیم  
 سخت آمد بهم هستی خوشیم

بشوی با گلستان می شوم  
 که باز آنی و جان بر پات بزم  
 بهر آن سخت باشد زندگانی  
 بامید تو کردم سخت جانی  
 اجل امید هم هر دم فری  
 که بایم ز دیدار نصیبی  
 بجهت دور کاری می گذرم  
 که جان در پای دلبری دارم  
 چه بودی طالع و مساکینی  
 که جان رفته از تن پاکشتی  
 زمانی روی کلکون کنونی  
 ز کردش بخت را کلکون کنونی  
 بر این کوه در شادی آن روزگار  
 چو برقی کوفه و آید ز کوه  
 دیگر از فعل او فرودی کنی  
 زمین بر جویستی این کوه اندو  
 بشکویم کزین کارم نفور است  
 بکار سخت همه هستی ضرورت  
 کرم به دست سازنی پای کلکون  
 کتم این کوه را یک لحظه با من  
 خیالت کرده ای چکاره کنیم  
 سخت آمد بهم هستی خوشیم



سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است

از آن روز که هم جان پرورده	که درونی برب آید بر آید
چون نام نه خسته آید نه شود	بانت محبتش بیا می بود
چو خوش به ده پیش ازین بود	که چندی آن گشت توفیق به بود
چون گشت با خرد کرد گشتی بود	چو غصبت رفت بروی گشت
که پروان نور سر که برین است	بیا چیت غصه و خون راست
خرد عشق و خون را دید به دست	از آن گشت خست و خنک به دست
از در وقت گشت نمی برتر	که گشت غمی است به گشت به
تجرب این گشت مشیون به دست	به کس تا خوب خبر خواست
خرد با پیش از آن تا برین است	چون با و می توان در درون
جواب غصه و غمت به جای آید	جواب عشق برینا بچنان بود
جواب عشق اگر از پیش خرد	بروی یک ب مرد از ابریزد
چه غم که عشق را دور پرده و دست	که خورشید است چشم بر او
ولی عشق که بنود پرده پیش	زبان پند بهم زخیم به خوش
که عاشق چون خیر پرده بود	همان بهتر که اولی پرده بود
چو آتش عاشق آتش خیر را خرد	که اول خوش و آتش پرده و دست
از آتش روشن از پرده پیش	که خود پرده سیاهی خوش
چو شیرین که کین را پرده و دست	بشیرینی را پرده و دست
که ای چینی لب مرد بهر نهد	بچین با گشت خوشی و دست
در آن شهر می زخم سر نهد	و یا از خانه آن ستمدان
تو با زبیر یک رای اهرمان	چند ارم که خشم کتر افان
خستین بود که پرده آید	نکرده از ثروت بهر معلوم
چو خوابم که دست از سرم بکنی	ترا و خوشتر یاس کجونی

سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است

سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است

سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است  
 سبک دلی که در این عالم است





ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم  
 ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم  
 ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم

هر نازی عقد بندم با خیالست باطلست / یار من پرده و پرده و پرده و پرده

صرف الدال

از تو بهر تیر که بر سینه عشاق آید / اظهار غم عشق سزاوار نباشد  
 آمد آید و ز کز او دل به تنه نرسد / آنرا که دمی باقت فرخنده دمی باشد  
 از صبور ی هر که از عشق میخوابد بپوشد / اگر چه خون من آید دست را نشاید  
 آن نه یار نیست که امید وصالش آید / ای رخ جان پرور تو جنت مرغود  
 آتش بود ای دل بسکه بهر بر شود / آن سبیل تر بگلش آرام دلها پرود  
 بوی ز تو در دست نسیم سحر افشاد / پرده بر بست که این جلوه بهر کجا نفاذ  
 بسای می فروش ای کز تریا نباشد / بسیار زلف پر شکن در هم او شد  
 باروی چنین قریب نباشد / کار دل میکنی به غامی حسنه افشاد  
 باغ از نو ز کانی میکند / پست شد از جلوات قامت سزود  
 براه عشق کسی که با بسک بر آید / چرا دل شاد و جان خرم نباشد  
 چو سودا خیسب افتد که پروای جان باشد / دل ز خفاک و طره او مشکبو بود  
 دستبرد می که غمت را بدل شاید / رفت آنکه دلی بود و با شش اثری بود  
 ز ابدان سحرها خط و خالش دادند / شاهان قوت تن از جان کرده اند  
 طیب من چو بهر چرخ خود بخشاید / عاشق آن نیست که عشق زبان می باشد  
 کل بر شکفت و باد و زمینا بجام شد / کرد و روزد که از عمر چنین میکند  
 کاش چندان لب خندان به بیم بگشاید / مشکل این گشته درین است از دل بود  
 ناگویم رخت شاد ما خواهد بود / مگر چون من پروای آن بیت نامه بران بود  
 ما را بجهان کاری خبر عشق تو کی شاید / نه من که همچو من از عشق شکر و سباز  
 هر کس که در خدای نگویند چو ما بود / هر که را شب بو صالت بجز می نرود  
 بار از انو بهی عشاق لالی دارد / صرف الزام

این است لب افشاد / این است لب افشاد / این است لب افشاد  
 این است لب افشاد / این است لب افشاد / این است لب افشاد  
 این است لب افشاد / این است لب افشاد / این است لب افشاد

خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن  
 خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن  
 خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن / خفتن

ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم  
 ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم  
 ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم / ای دل به دل بیاورم

نه خدای مستوده و نه طاعتی قبول      هنوزم یاد آن وادی هنوزم شوق آنکس

عرف الميم

بر رخ شاد بزل است و چشم قائم  
با تو بی خویش همه ز تو فامی بازم  
بدستی تواز جور خصم باز نکردم  
با تو کرد در رخ است در راهم  
بترک کام تو کشیم تا بر آمد کام  
باعث عیش ابد مایه عمر دوام  
بزم انس است و می و مطرب ساقی ندیم  
تا گرفتار تو ام از دو جهان چخبرم  
تو چون بر خاستی ازین زمین پس پاک نشینم  
چه دانی آنش سودا چه میکند بزم  
چنان میرو و آن سر قدیم اندام  
جد از روی تو که پوشیار و کمر بستیم  
خیر ابرو که ایمان کوی عشق نکردم  
چو شب خیم بیادت مهر و در خواب می نیم  
دلم بروی می خواهم بیایت جان برانم  
ولی که بد تو سبوری کند خویش ندیم  
در روز و چون خیال رخ یار می کنم  
رشم که شبی تار و زباد و دست در آمیزم

غیر نیست از خاک نشینان این دریم  
که نام است این بلای دل را این فریم  
که چه من از بلا کشتان عاشق آهستین شدم  
نه سر سیر به بارم نه غم باغ خفتنم  
همی چو ابر بنالم همی چو رعد یخوشم  
حرف المون

ای بکل عذارت سروای کل غذاران  
ایدوست پابما و فنا کن  
بکش تا میتوانی بار باران  
برمن رود فراق تو روزی چو روزگار  
چو رخسار قامت آن سر و سیمین  
خیز و ز آب می کشان آتش ناف و نشان  
خوش بود روزگار می عیشم بروی باران  
سامان چه طلب میکنی از کم شده نمان  
نگر سر و سامان چو ما کم شده نمان  
من و پر هیز از این بی مهر باران

جای سخن چون چکانی بر لب  
و نه که که در کوی خوش بستان  
و نه آن حسن که دل و زبان  
و نه آنی که دل و زبان  
و نه آنی که دل و زبان  
و نه آنی که دل و زبان



چو کف بجام بری آفتاب ماه بستی  
مرغیان جز محمود و زینب با جرجانی  
دیدم برستم کز این وزن دل زین چری  
دل در جان بامید کی تو بانش باشی  
دیدن و فایهاری کردن جفا و خواری  
دعوی عشقش کجا و زاهدی  
ساقی آمد نهیخ و بذله کوی  
طرفه باشد جکی یاران بر امید بستی  
کر تو دل دوستان نیاز روی  
مکر تو از مکارض شباب بکشتی  
مهر دل باز با که نسکند  
مرجای بجا رشکین بود  
مذارم پتوان طاقت که نبشتم شجاعت  
بناید ز نخست این محبت آغاز  
و ده که عمری بخت صرف شد و رخ نهائی

خبر من که ناله میکنم از فرقت کوی  
خیال دست نکند از که روی آفتاب  
دگر از چه می کشیدی که چه چشم خود حرا  
دو بدن شو بسا و پیرینی  
در دشت شد قیمت وجود فانی  
سر و هم زانش دل از شروری  
صبا صبر نشان شد با دل کوی  
کیست کرباری سانه قبیاری پارس  
کویم ای یار کجائی و تو خود بهروائی  
من کیستم ز عشقت نوید زصال  
من عشقش بر شام خواست روی  
نیک بخشش خوانم و نیک اثری  
ناز کند و لبران در خورشید و لبرای  
و عده کردی و منت کویم کربا دنداری  
هر که نامست شود در زبانش باشی

بسم الله الرحمن الرحيم

وصف تو خیرین یافت عارف دانا کز همه وصفی مستعدی و مستعد  
 مدح تو گویند اگر ز غایت پیشش مدحت تو رشید کشته اند عیبها  
 از تو که نمانی نه در کمان و نه در دوش حاصل غاشش یکی و بهر دو گویا  
 حکم چو از دست کسرشی بچه قدرت کار چو با ست دم زدن بچه بار  
 دلبری از چشم و زلف و خال نیاید دل تو ز ما سپری نه روی دلارا  
 تیغ تو دادی تبرک غمزه که از خلق خانه تباراج بر دورخت پنبه  
 جلوه تو کردی ز روی خوب که از وی دل شده آشفته و خرو شده بشیدا  
 از تو نشان فی زرقبت که دوری وز تو پیمان فی زرقبت که سودا  
 خود خبری نشان چه دوز و چه نزدیک یا صفت لا مکان چه هست و چه بالا  
 ذات ترا مدحت خسرو بچه ماند مرسله از خرف بگردن حورا  
 از تو چه یا پنم یا که خبر تو چه پسین ای تو بغایت نهان ز دیده و پید

بنام خداوند از ما را سپید بخت  
 در نه تو آفرین ما را بخت  
 هر چه ز تو آید که دلت بوی گلستان  
 در نه تو وصال و زبان معشوقان

ای دل خانی ز روی تو نباشد  
 آفت دلهای سدی ز روی دلارا  
 دور تو بطبع و اشتیاق تو دلکش  
 خشم تو جان پرور و عتاب تو زنا  
 در لب جان و در دست عذراست  
 هست چو صبا بیا و زنا و صبا

دل که ز من بود ختم بیا زوان  
 دل که ز من بود ختم بیا زوان  
 دل که ز من بود ختم بیا زوان  
 دل که ز من بود ختم بیا زوان

عالم با اول و آخر خود را بدی بید  
رخ افروختن در این عالم بود

کرم که میخست باید دلش بادام  
که کجاست از دست زاری هر چه شود

عاشق و دانا در نظر کسی بیای بیارند  
فانی و پستان که در آن دنیا نماند

باز که اندوایدنی در چشم مردم اند  
ز دست از تو زیاده

نزد خضر و کافرت سینہ خسرو  
مهرم دارا درید پهلوسے دارا  
بیا سچہ عیب از تو ام طول شود دل  
از رخ چون روزیا ز رلف شب آما  
عیب تو نا صبح کند بتلج کلامی  
وان بنده قم خان خوشست کی ملوا  
من نشیندم ولی کہ با همه سخی  
باتو طوبت یا کہ عتو شکس با  
از دل دیوانہ وصال چه پر سی  
پدل دین با چه بجای و عطا و بخت  
خانہ تارا ج رفت و رخت پنما

از نمازی جلوه ده آن سرور و از  
بجانبم دمی آن حقه یا قوت  
رضخت بد آن شک شکر بشکر خند  
از روی تو پیدا است سودای من از  
مالک جهان بزمی وصل تو دادیم  
این دوریت از من اثر جذبه عشق است  
پسری ز جوانان برسد تا سحرانی  
داروی فراموشی ساقی است ما نیم  
آن بخت که دیدی زوی آسوده شستم  
تا آسوده بود بجامی هوسم بود  
با این همه از مطرب و ساقی شکستم  
چندان بزم تیر خلاصه یاران  
ساقی بوصول آن قدح آور که بسوز  
ویریت که طاعت من از نام و نشانه  
آن توبه که صد بار شکستم شکستم

عالم را اول در خستند و دیو  
 درم ازین بین و رفتن ملک خود را  
 بادرم بناد که خست خست است  
 در کف رانی نهند آن خست خست را  
 چهره خود را بدو بر خست خست را  
 چو خست خست نام که خست خست را  
 بناد خست خست را در خست خست را  
 درین و خست خست را در خست خست را  
 سطر با خست خست را در خست خست را  
 تا بنده نام را بخوان در خست خست را  
 خست خست را بخوان در خست خست را

کز جام می‌نیزود و دشمن کین تو را  
بغیر بی‌فغان دل ندید جانی را  
که فرق می‌نهند ز شی که ای را  
سلوک دادی و نخواهش کیست  
چو راه کشد به چه بهر نهانی را  
چو مورد عافیه از راه و طوطی را  
کز آب دیند و دیگرانم آب کفایت  
مضربان ز تو تا کام می‌ست و ز کفایت  
که کام دل شوان داد و پستونی را  
و فاکت که کسان را

[illegible]

ما جان کنونید خود را در این شب  
 آن کنون که در این شب  
 ما جان کنونید خود را در این شب  
 آن کنون که در این شب

وصال با غم جز بر صبر با شکر گفت  
 بغیر درد و دوا در دلی دوا می داد

ناله کنی این فلک پوفا من بقبای تو و مرگ از قف  
 با که بگویم که پنهان یار شد آن دلبر ویر آشنا  
 تا من آرد ز درش سختی دست من دامن باد صبا  
 چشم وفا از که توان داشتن یار ستمکار و فلک پوفا  
 زخم چو زنت نذر از زبان در که ازنت سخا بد و دا  
 جگر تو سخا ترا و آسمان وصل تو یاب ترا ز کیمیا  
 کشته تیغ تو بجز وصل تو کرده جهانست سخا هدیا

بنت بغیر از سر کلک وصال  
 بر طلبی چشمه آب بقا

چند پیوده دمی پسند من جیرا ترا  
 زانش عشق مرا چند حذر فرمائی  
 کو ترا بجز منی هست طلب با بکار  
 تا تو بیا دمی جانبستان نزد  
 غالباً شکلهای زلیخا میدید  
 عشق که بخت سهمای وجودم خزل  
 گفت این کوشه منرا و بود سلطانا  
 بجز از دوست که بیدار شدن وصال

عشق بخت داشت با سنده پنهان ترا

جان بجا که ره پنهانیم یار خویش را  
 ما ز نثار تو ایم اید دست این خصم کن  
 که کنایه کلستان دارد کن عیب کسی  
 که کنایه کلستان سازد کنایه خویش را

کریالیم من مدد از دست کار خویش  
 یار که کردم در این دارم  
 تا که بگویم که پنهان یار شد آن دلبر ویر آشنا  
 دست من دامن باد صبا  
 چشم وفا از که توان داشتن یار ستمکار و فلک پوفا  
 زخم چو زنت نذر از زبان در که ازنت سخا بد و دا  
 جگر تو سخا ترا و آسمان وصل تو یاب ترا ز کیمیا  
 کشته تیغ تو بجز وصل تو کرده جهانست سخا هدیا

از این مایه باور دارم از این مایه باور دارم  
 یار که کردم در این دارم  
 تا که بگویم که پنهان یار شد آن دلبر ویر آشنا  
 دست من دامن باد صبا  
 چشم وفا از که توان داشتن یار ستمکار و فلک پوفا  
 زخم چو زنت نذر از زبان در که ازنت سخا بد و دا  
 جگر تو سخا ترا و آسمان وصل تو یاب ترا ز کیمیا  
 کشته تیغ تو بجز وصل تو کرده جهانست سخا هدیا

تا که بگویم که پنهان یار شد آن دلبر ویر آشنا  
 دست من دامن باد صبا  
 چشم وفا از که توان داشتن یار ستمکار و فلک پوفا  
 زخم چو زنت نذر از زبان در که ازنت سخا بد و دا  
 جگر تو سخا ترا و آسمان وصل تو یاب ترا ز کیمیا  
 کشته تیغ تو بجز وصل تو کرده جهانست سخا هدیا

کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را

جوری که مسان یکسند از چشمه باران  
 زان جام خاص که ز کوفه ناسان تمام  
 سزای زده از سر بنده وین خرقه واکن بجی  
 زانجام انگون بسوزد زنده انجام  
 زلف رخ و خال خطت هر گوشه زنجی  
 من ضبط وین ودل کجایا ننگست نام  
 جایی که باروی تو زلفم نبود ویکش  
 عذری بنده سزوی خود و دلهای بی آرام  
 صوفی دم از توجیه ز ساقی چادر ساغر  
 تا اولش از آستین پرو کن شیم صنام  
 در چنین سهر روی سوچان خجسته زلفه  
 کر عاشقی کردن بنده هم کفر هم اسلام  
 این زاهد نابرده و نیکارستان بکند  
 جامی که سبک است بر سیم این خرقه و دام  
 این کار عشق است خون و لبه جان کسید  
 مشتی علف بید وصال آتش بین غلام

کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را

صبح است یاقی زنده کن این مردگان ابر  
 وقت صبحی فوت شد و در غم زان  
 که چه شکر خواب صبح از زهر شامش بود  
 جام صبحی خوشتر است از دوا صبا  
 در بحر غم افشاده راهم کشتی چایدش  
 ورنه خلاصی شکل است افشاده در غرقا  
 هر چند در دور جهان نیایا شد خرمی  
 جویم از دریای جام این کوه نر یا ابر  
 بادوم خواب آلود تو با جری طوفانی کن  
 این هر دو شبحا برده اند از چشم مردم خراب  
 چون مظهر آید در معاز که کوشش کشنده  
 چون واعظ آید و زینق آفاده شود سیاه  
 خاک کرده با راحت کجا و نذر و نوبت  
 از خال این دودی پیرس آسوده و پنجا

کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را

میرد ز آب آتش می بین خود عجب بیدار  
 از منور دل چن چنم کاش بر آید ابر  
 منع افغان توان این لشدنی را  
 کاش ثنائی بود عشق و شکیبائی را  
 از به چون کل نغمه جابه جان کزینت  
 فرق و کوی تو کلچین و نمائی را  
 خن در عهد جمالت بکمال انجامید  
 که چه حدی نمود خوبی و زینپائی را  
 خلق شهرت همه در خبر عشقت اید  
 هم جان است کنون و حسی صحرائی را

کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را

کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را  
 کجای تو ای دل دلم که دلم را دلم را

خود آن مجال کو کہ یوسم جمال دوست      کان ہونگا کف و شمار و نگاہ را

کشتی وصال شرح غمی پیش مارکن

کوچہ" تی کہ بوسہ زخم خاک! را

ہر کہ او شست بی د فر دمانی را خواند از مصحف عشق آیت رسوائی را

برده از حصره برانداز که از نور خست      مذهب فرصت نظاره تماشائی را

سکر شاد مکنال تو وفایم روبرو

وہ کہ کھٹ بزم از دست میا کر شد و امر چو بلند و دمان شکستنی را

نه از اینجی صحرای دانه را بود سعادتمند صحرای دانه را

شدہ بغاوت کی غمزدہ دل و دین جیول

نا وکر دل نڈھ دہر بھائی را

شاد آں ہنر کہ ماسد لی شاد      شاد ارخواہی جمال آفتاب

اثر باد است رویش با فروغ ماکر افشاده عکس کل در آب

ماخوت رحرو مارکل کلاب

فلا اجمع ان هذا امر مستلزم

وہ جس نے اس کو پہچان لیا وہ اس کو بے جا سلام کیا۔

یابد و را درین گردیده جام رودی پم کریا ربو

جوانی خوش بین پیرایه وصل جو با سادہ عمدہ سبب

عرف محی ران لب شیرین ملوی مادھی ہم لعل سنان ہم سرب

خجہ از خون دلم عیناب زلف      لردہ تری شلری با صد عتاب

شدشکری پنجه از خون بايد بر

زمین چہ باک اور ریختی خون وصال

بس خطا کزد و ستان باشد صواب

ز دوستان مجوی بخیر وستان دوست  
پروای غیر دوست ندارم بجان دوست

وہی کہ جس نے اسے دیکھا ہے وہی کہ جس نے اسے دیکھا ہے

وہو

مجلس ۱۰۰



وصال از عشق جستان فرخ کرم  
سپاه او شکست است و فکرت

درد و زنجیر و شکنجه و تنگ بود و تنگ است و در خوشبختی  
عالم بود و چو جگر خنجر بر او زخمت  
مهر و نغمه از چو کبریا جان گذشت  
که در در کفر و غیرم دولت است و نیست

این بن بکمال من که به چشم غم غم غم  
چون نیست دیده که به چشم کمال دوست  
خفاش وار دیده خورشید کن نیست  
آن که کام چو شوم زلف خال دوست  
کر این حجابها بزد شوق پرده سوز  
پس رقیب نیست که خوف طلال دوست  
دانی نه نواز چه بزودی خسرو در  
مشرم آید شاز بر روی چو طلال دوست  
طلوبی که سرز کو می بستی کند شکفت  
یا سرکشی ز قامت با اعتدال دوست  
خبر دوست کرد وصال خود از ناز کشد  
جهان میدهند خلق بهاد وصال دوست

ایکے دامان تو از دامن کل پاکتر است  
ولم از عشق تو از دامن کل پاکتر است  
کھٹم از دست غمت جانم ارچا کیا  
شوانم کہ از آن عشق تو چالا کتر است  
تو کہ حیف آیدت از پای کی برخاک نمی  
کی نبی بر سر عاشق کہ از آن خاکتر است  
دل غناک شنیدم کہ ز می چاکرہند  
دل از آن بکشد تہ است کہ غنا کتر است  
عشوہ زادہ دامن پاکش بخوری  
کہ از آن دامن آلودہ پا پاکتر است  
کھٹم از عشق تو امین شوم از تیغ اجل  
باز چون می نکر م عشق تو بی باکتر است  
مضطرب آنرا کہ می نابینار و بطل  
از وصالش غری خان کہ طغنا کتر است

اگر بجز طاعت سلسل است  
خوشامیخانه کا بنجا می سلسل است  
مرا عشق تو چشم از دیکران خست  
بلبل میل درون در دیده میل است  
مرا بونی تو در کوی تو آورد  
که بوی گل بوی گلن لیس است  
کسی این راه را پامان ندانست  
چو پرسی تا مقصد چند میل است  
یزم وصل باید می کشیدن  
بلبل آب بهشتی سلسل است  
بود آینه دارون نما عشق  
بنزنگ و عزیز آسجا و لیل است  
می گفته است مطرب همبرما  
نیز چرخ جام و شنج اردو سلسل است

[illegible][illegible]





روز تو با خود جان کس را دهم  
آب چون آتش خیمه با گل  
سوی تو نصیب حیات گریجا عاشق وصال  
سوی من کبر و است و آن بساط  
یوسف است

مجلس شورای اسلامی ایران  
وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی  
سازمان نظام پزشکی

[illegible]

که اینجا نیکو بخوابم ز خواب بر خرم  
و که بدر فرو ده است جای شکر بود  
کرم بلای افزوده اند خشنودم  
و که هر آنچه فروزند هم طالع فرست  
فکر چاره سودا افتاده ام غافل  
که فکر چاره سودا شکر سودائی است  
بیا رستن دیروز او امید هست  
وصال در دلم امروز که تمنائی است

با کفش نشسته کردم کل چنین بخت است  
 یعنی بهر صورت اوصافی که از وی در دل است  
 هر چه از آب خرابات آبروی من نماند  
 دوست بر تن میدرد عاشق چه جای بزم  
 هر چه آب جوست میشت کینه ما عاشقان  
 بشرویی باشم کردن خود بزدان منت  
 بختباز کیس شب تیر و باران و خفا  
 خفلی خوام میروی بختک فی ساقی می

وان دمازا غنچه کفشم و نذران بهم کفنگو  
 صفت بمعنی اشعار کی اندر وصف او است  
 پیشستان بر درخ خاک خرابات ابرو است  
 کردم پیراهن انرستی بپروازم بهر  
 رومی کلزار رخسار تو از این آب جو است  
 من شرمیم هر هست و محبت در جستجو  
 راه من بر سنگ من در دست و دو نیم است  
 آرزوی سلک کنی بی سر سر آرزو است

از نظر افشاری مطلب منتهی صیال

خودکچشم خلق خوار و عاش در جستجو

بی محبت زندگانی مشکل است      زندگانی گشت و محبت حاصل است  
اول آسان است لست بعین      لیکن از اول بر کردن مشکل است  
بلعجبه از محبت کس ندید      ز آنکه هم جان بخشد و هم قائل است  
زیر بار عاشقی روشن دلبسته      بامنی است اما صوری بادل است  
هر که آمد خواستار وصل بود      آید ریغ این کل منو زندگانی

کدی کو محبت و مروت و دل آویزی  
و حسن قامت و چون آب سوزند  
چنان سخن گویند که نوازند از این جام  
یاد حاصلت حال یادگار است

عَنْ عَائِشَةَ وَرَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فِي بَيْتِهَا

...

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

همین که در این عالم است  
همین که در این عالم است

اگر کسی که بیست سال از تو به حال خیر است  
 و در روزی که بیست سال از تو به حال خیر است  
 و در روزی که بیست سال از تو به حال خیر است  
 و در روزی که بیست سال از تو به حال خیر است

بیاور تو زو را و روی بهدی کی نیست رستا  
 کرد دل از آبرین کند عشق تو آهمنی است  
 سوختن و بهر اصرار غایت تیر است  
 که تو بهدی می آید ز تو شکایت نیست  
 ما چه جویم ای دو همه شتاقی است  
 این چه سرخ نازنین من چه قدر کرب است  
 سر زلفش آن کن کش جوس کی می است  
 نه بهمنای مهر نه بامید وفاست  
 که پذیر می غم و در نه زیری رو است  
 به غمت آنچه را عشق بشیر و کواست  
 بار غم عشق را که به زخما رخاوست  
 قوت ما با چرخ طاق ما با کجاست  
 کچه تو چکانه با تو وصال است  
 بسته ز بخر عشق حاصل است

نماند اندک از آن که به غناب لب است  
 نعمت مستی با بستاند آب غناب است  
 نماند اندک لعل تو چه می بهاید  
 همه کوهند که ایستی مای سبب است  
 باد و خواری ز کجا و شره خون افشانی  
 همه دانند که خاصیت مستی طرب است  
 نوچه دانی که چه برادر و زوزن و فراق  
 از دلی پر کن بر آتش سوزان طرب است  
 ترک یاری می توان گفت که جوین مطرب  
 هیچ سخنی می توان کند که خارش و طرب است  
 آه اگر از دل خارا کند و نیست عجب  
 دل تو سخت ترا خاره بود وین عجب است  
 جان من بسته پیوس لب جان پرور است  
 بر لبم نه لب و رحم اگر که جانم طرب است  
 که بهشتا و زبان و وصف جمالش کویم  
 باز بر من چو رسد من عجم او عرب است  
 من طرب ساز تو بر خویش جزو اترم  
 که مرا سوز فراقت تو کوئی که تب است  
 از وصال تو شب روزم از فرق نماند  
 مگر آنزلف رخ پوشی و دانم که لب است  
 عشق نبود که نه با خویش محشر سیرند  
 جوس است آنچه بهر سیرد جان طرب است

فانی در دنیای غم و غم و غم و غم  
 فانی در دنیای غم و غم و غم و غم  
 فانی در دنیای غم و غم و غم و غم  
 فانی در دنیای غم و غم و غم و غم

این که در دنیای غم و غم و غم و غم  
 این که در دنیای غم و غم و غم و غم  
 این که در دنیای غم و غم و غم و غم  
 این که در دنیای غم و غم و غم و غم

زان که در دل از دست بگریزد  
 زان که در دل از دست بگریزد  
 زان که در دل از دست بگریزد  
 زان که در دل از دست بگریزد

کربما عشق نیاخت قصور از ما بود  
 آتش افسرده نباشد که تری احاطه است  
 هر که با دوست نشاط از می کلکون جو  
 شور می کشی ز عشق است آب عیب است  
 از ازل سینه با وقف غم جانان بود  
 بر روی پیش که این خانه نه جای طرب است  
 عشق جوتا چو منت لطف شود خشم پ  
 که بر این نخل هر آن خار که نمی رطب است  
 چاره نیست ز درد سر بخوارنش  
 هر که را با شکر آتیه خواب لب است  
 چون سراپای بخار آمده دیوان صیال  
 که بهر صفحه او در زکری نیست است

آنچه بزم بهر فروخت مر وخت صیال  
 کاکه از آبش متاب بوزد قصب است

این خاک به دست از کف دست  
 این خاک به دست از کف دست  
 این خاک به دست از کف دست  
 این خاک به دست از کف دست

چشمه خنجر ز لب دندان بوزن  
 آب هم با خال که بران بوزن  
 آب جوان بیدان داری از این  
 خضر را ای از خنجر جوان بوزن

نیست خنجر که بفرستی که بدکار دونه  
 نیست خنجر که بفرستی که بدکار دونه  
 نیست خنجر که بفرستی که بدکار دونه  
 نیست خنجر که بفرستی که بدکار دونه

جمیل که حسن بی بدیل است  
 مصوری و خوش سبزی جمیل است  
 هر آنکس که میل نکند با تو  
 زخوبان و در دیده میل است  
 بسی در شمع زلف دراز است  
 بسی در خیل چشم کجیل است  
 که از دوستان چندان سیر است  
 که از عاشقان چندان قسیر است  
 نه شرط حسن زلف و خط و خال است  
 وفا هم در کور و بی در خیل است  
 نه شحاسایه و بالای موزون  
 رطب هم که کاهی بر نخل است  
 دلیل بود که می بلندش  
 که شجای فراق و طویل است  
 کل رو سبز خط سبز زلف  
 رخ او یا کاستان خلیل است  
 کز تریل است کامی پوی گم گم  
 که از ناام بقیه چند میل است  
 بجز ذلت ندارد عشق اما  
 که گشت نیست این ذلت لیل است  
 بشیر از آبی و عمر جاودان پس  
 که آب زندگی در وی سپیل است  
 بهشتی بن زرکن با پیش پیر  
 که او را کوثر است و سبیل است  
 باین حسن از تو محرومند عشا  
 که هر کس در و لقی دارد و نخل است  
 تو که در خور و بی نظیری  
 وصال از صحرای بی عدیل است

کس نیست که در دل صبا بوزد  
 کس نیست که در دل صبا بوزد  
 کس نیست که در دل صبا بوزد  
 کس نیست که در دل صبا بوزد



ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است  
 ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است  
 ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است

آدم برای نعمت دنیا نیامده است / کرچه تمام نعمت دنیا برای اوست  
 بی رنج و محنت و دست میزد غشوه / کاین وصل کنج و محنت او زده است  
 شکفت اگر عشق دهد جان خود حلال / کاین عشق کوهر است که جان بپای او

ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است  
 ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است  
 ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است

در جهان یارب کاست نیست / یا نصیب این دل ناکاست  
 گردش چنانست ز باد رخ متاب / گردش کردن مینا فام نیست  
 چندین نیش و شوق جام می نوش / هیچکس چون وقت انجام نیست  
 عالمی است پرستی نیست / هیچکس چون عاشق بدنام نیست  
 ای که کشتی غم دلی خود صبور / این دل مجروح خون اشام نیست  
 زلف را بهر که بکشد دیو / کیت آنکو بسته امین دامن نیست  
 عقل گوید عاشقی بدنامی است / عشق را پروای تنگ نام نیست

ای وصال از دل برون کن غیر دو

خلوت خاص است بیار عام نیست

دل مرا چه ملاست که روی ز ساحت / تو این کنایه بر آن نه که روی خوب است  
 مرا چه صدم که بهوشم برفت بر سر عشق / بآن بگوی که ز زلف خال بوش زباست  
 چه جای سحر ز نفس من که سر دالائی / بلای عقل خردمند و خاطر دانا است  
 مرا که چه باشد که چشم جادوی / بغیره عقل فریب بپوشه بوش زباست  
 اگر چه عشق خطا بود و من بر آن رستم / بآنکه صفت خوب آفرید بحث خطاست  
 اگر بچشم فضا در کند عشق شدیم / بآن خوشم که دل من فضا حکم فضا است  
 و گر ملاست فضا دکان نخواهیم کرد / که او فسادم و دیدم چه شهاب رستا است  
 زبان طعن ز من در سر با بیا مشکوی / که هر که دل بغم عشق و او بی پرواست  
 وصال در سر من خبر بوی دوست ماند / چه جای بند ملاست کنان هرزه و رستا است

ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است  
 ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است  
 ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است

ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است  
 ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است  
 ای که در دلت عشق زده است / ای که در دلت عشق زده است

پیش می صد و چهل و شش  
خارجی است که بیجان است  
پای دل بر کسی که زلفش  
بست ز زلفش ملائحت بر است

عمر از زبان رود که در میان  
ای عشق که کن کار نام مجنون خانه  
مهر از خون که مار عاقبت بسیار است  
چو کن کن که زلفش از جام خمر

آن دل چه عشق داند که ز جور باز ماند  
شوق در کشت باید هزار جان  
ی جان بهای وصلت را بجز گذر  
چون و در دم تو باشی از مردم جدا  
من از کجا و وصلت ای و دوست من  
چون خنده یار من لاغر تر است  
غیر از سبب از دم یاری که بماند  
کشتی وصال غم پیرانه سرچه وزی  
خواهم که دوست از دم سپردم

سنگ جامم که زلفش از جام خمر  
کس که سبب جان بماند  
عشق از کس که سبب جان بماند  
و آنکه را این با نبوده و این با نیست  
خوبی هر چه می بیند و این با نیست  
در دهنم هر قدر از افغان  
بست و جان از عشق و دل و شاد باشد  
وزن جان در عشق و دل و شاد باشد

زدل هر کس از وصل یار خورستند  
فغان که با همه نویسی از تو باز مرا  
شدم بجرم وفا خوار کاش کویندم  
چرا صحبت اغیار بخنکم پیوند  
چه جور با کمن که بهر خاطر غیر  
چه سو از آنکه بهر تو شمره کشت وصال  
هنوز از تو بیداری آرزو مند است

بین در آن سر کو قرب مدعی چند است  
دل بخار به پیغمی آرزو مند است  
کسی که جرم چنین کرد خوار چند است  
مرا که با سر زلف نگار پیوند است  
بجیرم که دل زوی بسوز خورستند  
چو سو از آنکه بهر تو شمره کشت وصال

سر و زمان من از باد است  
بست بدل عهد و پیش پند  
ای بت مطیع ملائحت پند  
کام منی دید به نیست پای  
لکک قضا طره بخار و بسی  
من بت ده ساله ندیدم کز او  
آمد و دل برد و بجای نشست  
عهد و دل زلف بهم شکست  
چون تو بفرست کجاست  
جام و بهی بوسه ز نیست بدست  
طرقه تر از روی تو نشستی  
زاده صد ساله شود بت پست

ای عشق که زلفش از جام خمر  
در دهنم هر قدر از افغان  
بست و جان از عشق و دل و شاد باشد  
وزن جان در عشق و دل و شاد باشد  
چون سوزی تو ندیدی که سوزی تو ندیدی  
در عین از آن که سوزی تو ندیدی  
هر جا که سوزی تو ندیدی که سوزی تو ندیدی  
عشق که زلفش از جام خمر

آن که از زلفش از جام خمر  
در دهنم هر قدر از افغان  
بست و جان از عشق و دل و شاد باشد  
وزن جان در عشق و دل و شاد باشد  
چون سوزی تو ندیدی که سوزی تو ندیدی  
در عین از آن که سوزی تو ندیدی  
هر جا که سوزی تو ندیدی که سوزی تو ندیدی  
عشق که زلفش از جام خمر



کونیند بر ایچک شفیق سیر دوست  
 قربان تو کردم که هم تلخ خوشترین  
 که پدل این کشت وصال از تو غیبت  
 رویی که ترا هست بلای دل اناست

که بر در و دل و دامن در نظر  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است

فصل کل و موسم بهار است  
 هم خاک چمن بخت خیز است  
 میسنای گل از ترشح ابر  
 کل جلوه گنان ز سبزه کوئی  
 یاران سوی بوستان خرا  
 و از آنکه تو در کشت را باشی  
 من که تو چشم بد بدورم  
 می را چه کشم که پستو خون  
 باغزده طعم باوه ز بهشت  
 اید دست قهرمانه این بود  
 هر کل که شکفته در گلستان  
 در راه تو چشم انتظار است

که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است

بر روی کل آن سرود میل  
 ز افغان وصال یاد کار است

کوسن از درد بنالم نه دلم صابر نیست  
 دین و دل ایچیز رنگ بچند د کس  
 بهوای قدس و تو بیستان وجود  
 دوستان ز بر در خاطر هم طول فراق  
 بادل از وصل تو گویم که قراری کید  
 تو سرخ از بنی کفر کی کافر نیست

که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است

چنین سپاه خزان نیست  
 وصال ای دل نیست  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است  
 که از این معنی غافل است



چشمش است آب و یک  
چشمش است که در کعبه است  
چشمش است عاقبت عاشق  
چشمش است دراز خوش است  
چشمش است که در کعبه است  
چشمش است عاقبت عاشق  
چشمش است دراز خوش است  
چشمش است که در کعبه است

بس عجب نیست منان کرم آید وجود  
کز غمت سینه ام آنکه برزین است  
صورت شاه شاه معنی است  
عجب یاد چه آنست که صفت پست  
جانباب از این کار که بی فضا نیست  
هیچ شحرت نخدویس که بی رای نیست  
من چو پیش تو که طعنه خلق از پیش  
همم حجام ندارم چو دهن شیرین است  
دور شرف وصال صفت شاه دومی  
بست خلدی که در او کور و حور العین است

نام خا جان شخص شستی است راو

کش بر او رنگ سخن یکجهد نکین است

هر نازی عقد بندم با خیالت باطل است  
عقبازی و سلمانی حدیثی مشک است  
عالمی از پادشاه و سریناد عاشق  
هر کسی گوید که کاشی پیش و کان منزل است  
مست پند است شنج و منعم از می کند  
پندستان میدهد چا چو خود لا یعقل است  
از سخن تپش زند در خرمن چا کان  
و آنچه اورا بر زبان افتاد و ابرو دل است  
بعد از این راه سلاست کیرم از اند  
ز آنکه دیدم کار و بار عاشقی چا صلا است

نی باشد ترک عشق و عاشقی کما صلا

وان حدیثی را که فی در عشق گوید باطل است

یار من پرده دارد پرده در است  
آه من پر شرار و بی اثر است  
کار و بار زماه سنجیدم  
هر چه خبر عاشقی است و در سر است  
زور و آرد و در استکار می عشق  
هر تجارت بیا به و در است  
بهتر از هر سهر نماید عشق  
دست چون یافت خشم هر سهر است  
چون عشق بر شاد بد عقل  
کار و وجهه سید شیر است  
هر که دیده بر جمالی نیست  
و دیده دارد و یک بی بصر است  
و آنکه بی عشق زندگی دارد  
جان ندارد و یک جانور است  
عشق جاد و درون جان دارد  
پند فرز انجان برون در است

از نو هر یک که بکشد عشاق آید  
از نو عشق است که در عشق شام شایم  
با یونان عشق از آن شایسته عشق آید  
با یونان عشق از آن شایسته عشق آید  
کزین عشق است که در عشق شام شایم  
کزین عشق است که در عشق شام شایم  
شرط بدین همه آن عشق آید  
شرط بدین همه آن عشق آید  
سر و سر عشق و کسی عشق آید  
سر و سر عشق و کسی عشق آید  
نست چنان عشق است که در عشق شام شایم  
نست چنان عشق است که در عشق شام شایم

باز و نیاید صفت از آنکه  
تنگ در آن نیست که در کون و نون  
بدل این نیم از دل نیک و داد  
آب صافست پند از که ناساق آید  
نه سبب ایام و در آن شام شایم  
کان جهان دیده که از کون و نون  
نغمه زار است از زار که در عشق آید  
کاین نونی است که از کون و نون  
عشق شوق با فایده نیم زنده وصال  
مال عشق محال است از دوان آید

اظهار عشق نرود و باز است  
که نظران عشق از کون و نون  
نار و نوری با دامن زار است  
عاقبت عشق از کون و نون  
باز و نیاید صفت از آنکه  
تنگ در آن نیست که در کون و نون  
بدل این نیم از دل نیک و داد  
آب صافست پند از که ناساق آید  
نه سبب ایام و در آن شام شایم  
کان جهان دیده که از کون و نون  
نغمه زار است از زار که در عشق آید  
کاین نونی است که از کون و نون  
عشق شوق با فایده نیم زنده وصال  
مال عشق محال است از دوان آید









کدام کول فون کی از آنکه  
کدام کول فون کی از آنکه  
کدام کول فون کی از آنکه  
کدام کول فون کی از آنکه

دوستی چون بخت از آنکه  
دوستی چون بخت از آنکه  
دوستی چون بخت از آنکه  
دوستی چون بخت از آنکه

میرود و در پی یار راجه ره تیر و سنا  
عاشق است که منی زده و اسیر می آید  
هر کجا پای بلای میسان می آید  
هر کجا پای بلای میسان می آید

کل شکفت و با ده نرسنا میباشم  
ساغر بدست میری و تیغ بر میان  
چون هر کجا که هست بجز جلاوشت  
زان می میخوریم که درمان هر غم  
آزادیش محال بود با هزار جبهه  
در سینه است جای دل مادل مرا

دوستی چون بخت از آنکه  
دوستی چون بخت از آنکه  
دوستی چون بخت از آنکه  
دوستی چون بخت از آنکه

کشتی صالی از ده که باز شد ز کلاک  
شیرین لب تو دید که شیرین کلام  
کر دور و زد که از عمر حسین میگذرد  
دست پرچی اگر دوست کشاید می  
من ز تقوی پسری کردم از ساد و د  
عجب از خلق ز غنیم که با من آسایند  
کر تو در صومعه با گوشه چینی گذری  
با تو بار نفس از باغ جهان می آید  
من جهان روز که آمد برم آن یار عزیز  
نافک گویند ز آهوستی نکست او

یارا اگر این وفا در پیش این است صال  
هر دم از عشق بماند از این میگذرد

بگویم خست شایه خواهد بود که در پیش  
بگویم خست شایه خواهد بود که در پیش



خون من در کف دستم از دین و دوزخ  
چون در کف دستم از دین و دوزخ  
چون در کف دستم از دین و دوزخ  
چون در کف دستم از دین و دوزخ

همه در فکر علاج من و من آسوده  
ز آنکه آن در که از دست ندارد بهبود  
آنگاه من است که افسوس بحالم بخورد  
لیک از دور که افسوس نمی بخشد سود  
ایستد ریزش گشتم و خون بخوردم  
غمزه نشرد و خون دلم از دیده گشود  
من رنجی پیش گرفته که نذر پایمان  
این عجب انهم و کامی شود انهم آسود  
یک بنگر که پیک نشاء نه پنی توهر  
که چه ساقی همه را با ده زیک خم میورد  
آه من این بفکرت حال زار پسر  
آشتی هست در آتخانه کرا و خیزد و د  
نال و رینه نمان کردن آسود و دشت  
ایستد رشده که دلی خون شد جانی فرسود

رفت از بار من جان به که بندهم حال  
که بفکر دل مایکتن از این شهر بنود

مگر چون من هوای آن بت نامهربان دارم  
که امشب بی زهر بندگی با کسی فغان دارم  
ز کوهی بال و پر ندیدم جلوه برقی  
خوشامرغی که بر شاخ بلند می آشیان دارم  
تا لم زانکه ترنم بر دیکچین بکزارت  
و کرنا و کلی بر بیلی صد استان دارم  
بنال لیل از یک بغاب صد هزارت  
در شش من که یک کل دارم و بیغان دارم  
همین فرق است بار خاره سالی کلنگترا  
که آن پیوسته شاد است این زنی خزان دارم  
نویی بی بگوشت آنچه دارد و توغیر ماری  
خوش است اما آهنگ ای کاروان دارم

وصال امشب که شکر فانی میکند کونی  
ز وصف آن لب شیرین جانی بردان دارد

مار ایجهان کاری خبر عشق تو کی شاید  
هر چند دل را کاری ز تو نکشاید  
از دوست جفا جستم چند آنکه شدم میوند  
زین پس من و نویسه تی با باز پیش آید  
کرد دست بتجاید بر آه دل مجروح  
چندان گشتم آه از دل اخستم خجاید  
محکوم دلی باید تا تو بپذیرد کس  
دل چون نه فرمان است که شمع نظراید  
کو بزم پیا را یزد شمع و شراب و گل  
آز آنکه میر نیست کرد و دست پیا را یزد

از آن که میر نیست کرد و دست پیا را یزد  
کیا کار به این که شمع و شراب و گل  
از آن که میر نیست کرد و دست پیا را یزد  
کیا کار به این که شمع و شراب و گل

صد جان عزیز را در وصف لب زباید  
بر که در حال آرد وصف لب زباید  
از طبع که در زبانه زباید  
بر که در حال آرد وصف لب زباید

فست از دور و دور از من  
فست از دور و دور از من  
فست از دور و دور از من  
فست از دور و دور از من

از آن که میر نیست کرد و دست پیا را یزد  
کیا کار به این که شمع و شراب و گل  
از آن که میر نیست کرد و دست پیا را یزد  
کیا کار به این که شمع و شراب و گل

فانی در اسرار غم و شوق و دلدادگی  
کوی یار و معین نام و صافی دوازده

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
موسمًا من موسمي الدنيا والآخرة

دفعہ اول

بجز آنکه در این کتاب  
 در بیان احوال و عقاید  
 و سیرت و اخلاق و  
 و غیره از آنکه در این  
 کتاب مذکور است  
 و در بیان احوال و  
 عقاید و سیرت و  
 اخلاق و غیره از  
 آنکه در این کتاب  
 مذکور است

بی بصر است آنکه مشق داشت  
در بصرش بیت بنا شد بصر  
حالی را غبار مرا غلبه  
نوفیسا در کمره در غلبه  
مقامی را رخسار می در غلبه  
تا این همه با می بود در غلبه  
بهر بصر با غلبه و ما در غلبه  
بهر بصر بر آسوده و ما در غلبه  
بهر بصر ارق تو کند با وصال  
بهر بصر سوزان بکنند با غلبه

ای دی وی جی

باشد از کلی که زندگلی خبر  
 فاری که در طریقی محبت یارو  
 آتاس و جود از کبیر عشق دوست  
 باور ندارم از سخن کیمیا رود  
 پیکانه راجه انگلی از زار غشت  
 در حق تاهرا پنجه رود و شهاب رود  
 سودی ندارد آب بر آتش فشانند  
 اکنون که خاک نار غمت چو زور  
 آن خسته را که خبر سر کوی تو نیست  
 مسکین گریش تو نیز برانی کجارد  
 جانفش کا لبد رود و زخم وزید  
 یکدیش در دهن تو نام دارد  
 از حرف سخت خصم که از دگوشی دوست  
 اما وصال من بخوان کنی چارود

هر که از شب بوحال است بگریزد  
 هر که از شب بوحال است بگریزد  
 تاکنون روی تو ز پیش نظر نمی  
 تاکنون روی تو ز پیش نظر نمی  
 که کسی می رود آنجا و اگر می رود  
 که کسی می رود آنجا و اگر می رود  
 قدمی می رود و پای دگر می رود  
 قدمی می رود و پای دگر می رود  
 نیست جانی که از این قفسه خبر نمی  
 نیست جانی که از این قفسه خبر نمی  
 می رود یوسف و از چشم پدر نمی  
 می رود یوسف و از چشم پدر نمی  
 بر فغانم وصال آب جدی نمی  
 بر فغانم وصال آب جدی نمی  
 از دل این آتش سوزنده بدی نمی  
 از دل این آتش سوزنده بدی نمی

پاراز بنوی عشاق طالی دارد  
 آفت خویش بود هر که جمالی دارد  
 بروی خود نمائندگی شهره  
 ماه نخست نمائندگی طالی دارد  
 نامتراوست رسد چاره گینان  
 کاخر این ملکست جزو ای دارد  
 نه بهین من چو خالی شدم ازین دار  
 هر کسی در دل خویش از تو خالی دارد  
 صوفی شهر از آن وجدی طالی دارد  
 شاید مابد رخ الله امروز نکست  
 عشق اگر هست کس نه ز بیم فرقا  
 که شب بجز کو کیفیت سالی دارد

کبریا زلف تو بنید  
 بر منظر زیباست کبریا در پیش  
 چو چمن بر که سر او را صبر می باشد  
 نه بر آن زلف مجید که آتش خدای ز

ای دل سپرد چون در غم زلف تو

بجانب خورشید بجا، غنیمت  
دین مفرد که عباد و مخلوق را  
دی در زمین خلق از آن ابرو باد  
بس ببار کرد و باران و خیار  
باز آن برف و برف و برف  
بباران برف و برف و برف  
در کوئی تو هرگز نمی بین  
در کوئی تو هرگز نمی بین

[illegible]

بی نظیری ز وصال اطلبی مود پس  
که در این بسند جزا بل نظر نیست پیش

باد چنین مشکین باد چسبن خوشگوار  
 بسکه بخوابد درید پرده پر جبین کار  
 بادو نشاط آوراست می طرب انجیر خیز  
 تابسان آوریم ساغزوی برکت سار  
 ز آنچه بدست آوری باد بماند بدست  
 آب رخ خود میر باد بدست انداز  
 بر رخ گل جام کش غاصب سبک نام گل  
 چون بود دست بس با صنی کاغذ ار  
 جود گشان قند جود فشان زمین  
 روی قند لال رنگ پشت زمین لالزار

مرغ و توخان بیشاخ شاخ چرک  
کبک خزان میان باغ همه بخت

بگذشت پزیش من بر یوار      بگذشت مرا چه پیش و یوار  
طوبی بخسرام و کهن بخت      جادو بنکه شکر بخت ر

[illegible]



و اما عاشق بربان خجسته  
چو بر دوزان رخ بر خجسته  
وصال دینج خلق عجب خجسته  
بهر چرخ بخت خجسته خجسته

خونریزی کسب بهین ز در شب  
سای تو خیزون زاندر سبیل  
باز دستان محبت دبا دوست  
سپاس است که تو دوستی کنی

از دیده بیاض ابرو آرد	فصل هجرت و گشت کلزار
مشاطه و نوبه ساری	پیرایه باغ بست و انجبار
بهر که نموشد بچو پندی	در باغ عجب زبان بگشار
مستان چه غواص بنفشه	سرفان چه در غون بشمار
هر گوشه غزل سینه غزلی	طاوس خرام و کبک منار
بوی کلل با دمسجکهای	بر مرده روان و در کربار
بر خیز و نشا و کنی نین	ناخه و عذیب پندار
این تو به شکر بجای بخت	در شهر ناپا سانه بشمار
پیش از همه زبانی بخت	پیش از همه سو فیان بجمار
دی زاده شهر خرم شکر بود	و امروز پهای خشم قدح خواور
ای دوست زمانه نیست مهرا	تو عهد شکر باش ز نهرا
بی محرمی روزگار چه دهن	غم نیست چو محرمیان بود یار
یکجمله دشمنان شدی دوست	چندی دل دوستان بدست
ای یار مدیث عاتقی را	افسانه کن بکوی و بازار
یا اهل دلی بچو که باشد	این کوچه بنفشه را خرد یار

با چو صصال قصه عشق

بنویس و پادکار بگذار

بیزم است اشک آینه و لغز نو	بنام ایزد شمس ارم به از روز
رخ است این یا بار باغ حشمت	بشت این به سبلح روز نوروز
شبی تار و زکو همان سن شو	ششم دار و زگردن روز فیروز
به شمن ساختن تا سحر و شکم	بمن میازد که به خواه می سوز
حمت یوزان کنان و صید دل	کون از وی ره چون آبوز

نار از دود بهر دوزخ  
نندم که شود زنده در  
باور کن که با نیت  
چون که خیزد از شب  
چهارده و اخط از روز  
چهارده و اخط از روز  
چهارده و اخط از روز  
چهارده و اخط از روز  
چهارده و اخط از روز  
چهارده و اخط از روز

دانی که از شکر لاله زار  
از دوزخ شکر لاله زار  
بهری شب و شب و شب  
زبان نام و نام و نام  
شکر شکر و شکر و شکر  
عاشق که گفت از شکر و شکر  
بهری شب و شب و شب  
شکر شکر و شکر و شکر  
عاشق که گفت از شکر و شکر  
بهری شب و شب و شب

کس که با تو نام و نام و نام  
کس که با تو نام و نام و نام  
کس که با تو نام و نام و نام  
کس که با تو نام و نام و نام  
کس که با تو نام و نام و نام  
کس که با تو نام و نام و نام

کجاست که باز آمدی و جان در من گشود  
 کجاست که باز آمدی و جان در من گشود  
 کجاست که باز آمدی و جان در من گشود  
 کجاست که باز آمدی و جان در من گشود

چون دل از تو میل بخوان کند صیال

چون نیکوان طلب از بدان بگریز

کاش جان در عرض ستاندا  
 تا شود عشق از بهر سهرتاز  
 ست عشق تو ای که کو کخند  
 بر رخ مادی ز سبکده باز  
 بی دل دین بینا زنده ایم  
 آه اگر دین و دل ستا باز  
 فربه و لاغر شس بود یکمان  
 هر کجا عشق شد شکار انداز  
 تا بدام که افکند بچشم  
 حالیا کردم از چمن پرواز  
 ما و بر خاک و ست جان دوان  
 خضر و آب حیات و عمر دراز  
 در غم جسد او بسیار دصا

بنو را دلی نشیب و فراز

مطرب این عشق در زندان با  
 وصل خواهی بدر و جبر باز  
 دل کفر قسم نهفته دارد از  
 چکنم باد و دیده و عفت ز  
 رازم از پزده بر ملا افتاد  
 تا که گشت رقیب محرم از  
 فکر زلفت بدل نهفته نماند  
 مشک هر جا رود بود غماز  
 مینت خوشتر ز عاشقی کاری  
 دیدم انجام کار تا آغاز  
 شب وصل تو که چه کونا هست  
 از خدا خواهمش بفر دراز  
 چون میشه نمیشود وصلت  
 ما و شجای چهره سوزند از  
 چه فزون داشت ادعی جطر  
 که نمودت بجا شقان در ساز  
 باد دل دین وصال دران کج

حالیا رفت تا چه ارد باز

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز  
 ترا بجام خود و با تو خوشی را ساز  
 گذشت آنکه زهر چرخ دل آسایت  
 بهره نده نشدی و دیده ام ز غیبت باز

کجاست که باز آمدی و جان در من گشود  
 کجاست که باز آمدی و جان در من گشود  
 کجاست که باز آمدی و جان در من گشود  
 کجاست که باز آمدی و جان در من گشود

فوخته و ساربان بر ناله می بندم  
 ایو اهر و ساربان بر ناله می بندم

عشق سبکباران بود چون در ناله  
 سبکباران بود چون در ناله  
 سبکباران بود چون در ناله  
 سبکباران بود چون در ناله

در غمت می سالها کامی بین  
 در غمت می سالها کامی بین

خفاش شقایق و شقایق  
 خفاش شقایق و شقایق  
 خفاش شقایق و شقایق  
 خفاش شقایق و شقایق

چشمه که در صد ناله و زاری  
 نثار نهد زنده زار و زاری  
 در دست کوه و دراز و  
 در دست کوه و دراز و

مغ من شیرین نوا با صبا مشکین  
 معشوق و مطرب خواه و می کارش  
 غزل و کباب ماند و حاصل است ناز  
 اینها نذر و فایده ما را می و معشوق پس  
 وصل از خیال بار کن از شاکه و کلاه  
 عیشی بران با خوشین ز محبت ناز می  
 هر که پسندیش قاری باری گل  
 جمدی که با این همران از کس نباشد پس  
 اسال و معشوق بخت نیت اینجا  
 کلهای خرم در چمن مرغان کویا در قفس  
 از شوق کل چون بر کشد بر صفیایی  
 مایه نیکبختانیم بال از شوق بستان در قفس  
 افزونی نعمت کجا سر نایز راحت شود  
 از شوق کی لذت برد روی فرو چرخد

که چنانچه در دستش  
 بختی که باغ و شمعش  
 سجاده بود و سیاه و قفسش  
 بختی که باغ و شمعش  
 سجاده بود و سیاه و قفسش

سازی وصال از فقر و خوابش  
 و نه ز قرآن روز و شب هم غمش

از لعل تو عالمی قسح نوش  
 بابا ده ستور و مست به پیش  
 یارب تو چه شنیده که در شهر  
 هر روز توبی ولی است در جوش  
 در تاهم از آن دوزلف پرتاب  
 خاموشم از آن لبان خاموش  
 خون و دوجمان بگردن خوش  
 افکنده و آن دوزلف بر دوش  
 شرمند و ناصح چه سازم  
 دل حرف کسی بکنید کوشش  
 هر چند مرا میرد از ناز  
 یاد تو نمی شود فراموشش  
 کشتی ز چه بنره کشته روزت  
 ز از لعل سیاه بر بنا کوشش  
 از برن دل زین پیر سید  
 کاهل تخم بزور به پیش  
 افسانه زده پس در زار است  
 می نوش کن و فسانه پیشش  
 زاده تو هم از حریف مالی  
 رو دین بفروش و زرق مشوش

که جان برده وصال در عشق  
 نو بند با ش و در وفا کوشش

بجای که دامن بر روی کشتنش  
 بساز با سر غاری که ترک ترا نش

زنی از شرمی با دماست در دل  
 زنی از شرمی با دماست در دل

تا توان ساختن و در دستش  
 تا توان ساختن و در دستش

دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان

کر جهانی کشم از جور و جباران هست  
 کما که در دوزخ و دوزخیان  
 کی وصال از سر کوبیت یعنی با برود  
 بر سرش تیغ بنه کشم زود با پیش

دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان

جیت نقد و ان مقدارش که قتا غم پهای دلدارش  
 تلخ کفار چون بود شیرین بس حلاوت بود کفارش  
 آخر ایدل کجاست که کوشش تانیقی بچنگ تیارش  
 چون فتادی و نیست چاره بردن چار باید آزارش  
 کو هر افتادند و ز رینا ز آورد هر که او بود و میل دیدارش  
 و آنچه مقدور است هست که بر پیش تو نیست مقدارش  
 ناله هسته میکنم که مباد کند از خواب تاز سدارش  
 می ندانم کدام شیرین تر زان دنان خند و ماکه کفارش  
 خدمتی غیر ریش از این کوی من سپنم ز خود سزاوارش  
 هر دم افزود و عاشقان کشت

دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان

چو فواید کشت بازارش  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان

دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان

دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان  
 دل پروردگار در دوزخ و دوزخیان







منہ پر ہونا چاہیے اور مقررہ وقت کی پوری مراد  
کے لئے ضروری ہے کہ اس کے لئے ضروری ہے کہ  
اور وہ اس کے لئے ضروری ہے کہ اس کے لئے ضروری ہے کہ

ما و فراق چون شوان دیدنت بغیر  
شفاق و دود به که چسبن بر درملول  
از منج شرح محکم نزم ز روی خوب  
جو رعده دل که ز عشق تو ام عدول

از منع شرع مگر بنرم ز روی خوب جو رد دل که ز عشق توام عدول

مشکل نمبر کو تہ ما علی شود وصال

راہی کہ در میان عدلست تا وصل

مبنوم باد آن دادی مبنوم شوق آنز که یلی ز ابودا و او سلمی را ابو دمحمل

ہمہ خارش کل سنکس عشق و خاک عین  
پای عشق صادق بچشم رہو کامل

سرجام محلی در جوف اونا هی پشان مو      زهر سونا قه بر پستان و جمعی پشان دل

شیر و دود از آئینک حدی سارا بخند  
ز شوق منترک من از خیال دست بخل

خدا آنوقت آن دای شواران منور ازاد  
تو کھنی عشرت شادی سرشته تن آب و گل

کنند باز وقت بیاید از سر نو اندوه و امان  
خالی و سست می ماند مریز اندیشه مائل

نه سزا می که اگر از اسیر در مراد که نشد حاصل

مرا محروم از رهنمایان بسند مرادون  
 به پنداری که از این اوست و بسند مرادون

نذیرم لیس مسل و زہدوی کہ پی ر

همیشه عقل باشد فرمای همچنان اما

بسا عاقل که مجنون گشت و مجنون شد

بر رخ شاد ازل بست و چشم قالم آینه ز روی تو دواشته در مقام بلیم

حاصل زندگایم روی تو دیدنت و پس خوشتر از این چه زندگی بهتر از این چه حاصل

غرض آب چشم خود ششم و این کجاست

از تو رخ دوست نشستم دیدم بیت و بار  
شکر خدا ز دل دیدم بر آن شمایلم

نند و زرعین تو شکو و شرم آمد شد      شحد و شکره مسکن من که شرم عالم

وَعَنْهُ ذِكْرُ غُرْمَةٍ وَحَسْبُ وَعَيْدُ سَلَمَ

و غده کوکرم چه و پنب و میند سکه  
سکه با و نام و به اس سکه

مرده و پسر چون دبی سوخته دران  
نام گل چه بکند نام پروردگار

پیشانی منور و دل و بھجان عام

۱. اگر کسی در این راه باشد...

میں نے اس کو دیکھا کہ وہ اپنے ہاتھ میں ایک چمکدار ہتھیار

سری عارف

وصال بادشخت فرزند آتش سودا

نہم زنا صبح اگر شکوہ دو طریق نہ مردم

باتو کرد و پنج است در بهم . نیز نکردم که چستو کرا بهم

ہر کسی چیری از خدا خواهد . نہیں از او صحبت توینچہ اہم

تو بخود یاد بامنی کردی . چنگ باد اجزای بدخویم

سرزلفی درازداری لیک . مشکل افشیدست کوتا هم

ویدد برہم منیر نم شرب رو کر پنشن خون عفت اکا ہم

تو ز شرم و کن از حجاب خموش که کنی دین حسین و افراتیم

پتو خون عمر میگذارد و صیت حاصل از رنج بازی و زحمت

بجنت مد ما نفع است وصال

یا برلی مانہ خوشن بود ماہم

تبرک کا نام تو کفایت میں تا برآمد کام

ۛ عمر تست یحییٰ کہ از پیشش تفریق

ہزار و شصت و نو خوار رام کشت و کشت

خیال یکدہ آرام بادل آرامی

عنان بدست پوداده ام و محترم

اما احتمال بخاستن صدیقین کردند

برام نکهت خاشاک بر زبان آورد

...مندی و خدمت که مرغ بزرگ را

مستطابقاً به مثبته علی محضین

چو بیت طاعت بہت سہل ہو چہ  
نہ کہ آئے آتش کا کاخِ شہ کفر

را ہر اینہ ان بہ لہر خوشی لنی  
ہر آنحہ خوشی ہر آنحہ خوشی

وصال حیدر محمد بخش خدائی من  
 عیدِ نوروز ۱۳۸۵

[illegible]

عاشق فاش کنم به خلق آموخت  
 خفته با کل شود فضا خفته  
 بر زبان تو و زلف تو و دست تو  
 ملک با رود بوی او بهریم  
 به انصاف کشد بهرشته تو  
 بهدرباش گزیده شود عظمیم  
 معنی نوزد که از است بهر گشتیم  
 بهر کوی تباست بهر عشق  
 بهر سواد دلی چاره بهر حکیم  
 بهر کجای که آشفته شود بهر  
 بهر ساین راحت بهر نیست  
 بهر قتل است از آن و از آن  
 بهر شادی و دل

[illegible]

وصال با صفت  
 زخم زنا صبح اک  
 با تو کرد و نوح است در سرم  
 هر کسی چیزی از خدا خواهد  
 تو بخود دیا دبا منی کردی  
 سر زلفی در ازواری لیک  
 دیدم بر سرم بنیزم نشو رو  
 تو ز شرم من از حجاب خویش  
 پتو چون عمر میگذارم صیت  
 بخت به ما  
 یارب ی ما نه تو  
 تبرک گام تو کشیم تا بر آمد گام  
 چه عشرت یحیی که از پیشش برین  
 بزار دشمن خود بخوارم کشت و کشت  
 خیال یکده آرام بادل آرمی  
 غنای بدست هواده ایم و خبریم  
 یک احتمال بخاست صدیقین کند  
 مام نیکه بختایش این زبان دزد  
 به بند دیده فرصت که مرغ زیر کا  
 چو نیت طاقت نیت عمل خود چینه  
 ترا هر آینه آن به که فکر خویش کنی  
 وصال تحیه بختایش خدای کن

از چشم از آن که در شادمانی  
چرخ برآورد و در شادمانی  
چرخ برآورد و در شادمانی

چرخ برآورد و در شادمانی  
چرخ برآورد و در شادمانی  
چرخ برآورد و در شادمانی

فرق دانه ز لب جام و لب بهشت  
سر بود از ده بهوش مباد ای قدرم  
منج بود از نیم بند ز جام بکشا  
کز چمن با نفس شش نداند پر م  
نکر مهر بکو کز لب یارم مغرب  
زاغ مردار نیم طوطی قند و شکر م  
وصل شیرین بود از تلخی جرم بخشد  
خوش بود اگر از پی بنود و دوسم

دوان دوان شش در پی شش  
دوان دوان شش در پی شش  
دوان دوان شش در پی شش

کوه نازده برد و هرگاه است وصال  
با چنین حال جوی سنت و زمان بزم

تو چون بر خاستی از پیشین پس که نشینم  
چو بر من غیر بگریزی که اگر اغراض تو بگریزم  
تو چون رخ باز پوشیدی شادمانی  
که با این چشم باز که را جویم که را چشم  
من در راه یار کاران معاذ الله کوه خط  
اگر خیریت منو شوم و گور و فی است پی  
کشید انگار درویشان مراد کار جنگ  
که از این کار بر خیرم کجا ز کار بر نشینم  
مژد که بوستان خشک شود و کرباغ  
تو بی بس باغ ششادم تو بی ششادم  
چو شواکم گران عارض حق غنیم از آن گزینم  
که بفرستی هر کاهان بینی از آن غریب  
وصال از عشق بر کرد و زهی لاف خردمند

سکانه از کسب و دلاوری  
سکانه از کسب و دلاوری  
سکانه از کسب و دلاوری

که ناصح از پی عمری بری میخواند از دینم

چه دانی تش سودا چه میکند بزم  
مگر ز مهر نشینی دمی چو دل بزم  
بجفتی که حدیث تو در میان آید  
چه جای نام کس آنجا که نام خود بزم  
ز بس پاد تو بر ماه بگریم به شب  
سکانه کنند که الفت شاد به نام  
چنین که وصف است میگویم غیب  
اگر ز شاه رسد طعنه به شکر م  
ز سر گذشت غم اکنون پس بگریم  
ز سر گذشت و این سیل بود اگر م  
جهان بگل جهان خوش من شیر و گلاب  
که قانع از همه عالم بعیش محض م  
تو خوب زشت جهان بگریم یکدیگر  
دو چشم دارم و بر روی خوب بگریم  
شراب خام بنو این حرف چه بزم  
نیم کوه چو بخون و زان غراب بزم

سکانه از کسب و دلاوری  
سکانه از کسب و دلاوری  
سکانه از کسب و دلاوری

وصال از عشق بر کرد و زهی لاف خردمند  
که ناصح از پی عمری بری میخواند از دینم  
چو شواکم گران عارض حق غنیم از آن گزینم  
که بفرستی هر کاهان بینی از آن غریب  
وصال از عشق بر کرد و زهی لاف خردمند  
که ناصح از پی عمری بری میخواند از دینم  
چو شواکم گران عارض حق غنیم از آن گزینم  
که بفرستی هر کاهان بینی از آن غریب

بدرود ای تو که بر شایسته ای  
بدرود ای تو که بر شایسته ای  
بدرود ای تو که بر شایسته ای  
بدرود ای تو که بر شایسته ای

بدرودی تو که بر شایسته ای  
بدرودی تو که بر شایسته ای  
بدرودی تو که بر شایسته ای  
بدرودی تو که بر شایسته ای

وصال اگر بنواز د و کر د ساز د

چنان سیر محبت که بودم استم

چرا بگرد که ایمان کوی عشق بخردم  
غیر میر که بری بناید از دل سکیں  
مرا صدق محبت و دوشا دند و اف  
زغن خشم که چنان غیر در تو بنغم  
بر ابل در دجه تالم ز غم تیغ جدائی  
ز صلح چاره ندارم که با صلح صبر کنم  
چون فراق حریفی صلاحتی نیست برام

بیاغ اگر بنود و برون باغ نشینم

که هم صبا بر ساند وصال نخت د

چون شب غم جادت محروم در دلی ختم  
شب غم جادت محروم در دلی ختم  
شب غم جادت محروم در دلی ختم  
شب غم جادت محروم در دلی ختم

وصال اگر بنواز د و کر د ساز د  
چنان سیر محبت که بودم استم  
چرا بگرد که ایمان کوی عشق بخردم  
غیر میر که بری بناید از دل سکیں  
مرا صدق محبت و دوشا دند و اف  
زغن خشم که چنان غیر در تو بنغم  
بر ابل در دجه تالم ز غم تیغ جدائی  
ز صلح چاره ندارم که با صلح صبر کنم  
چون فراق حریفی صلاحتی نیست برام

بدرودی تو که بر شایسته ای  
بدرودی تو که بر شایسته ای  
بدرودی تو که بر شایسته ای  
بدرودی تو که بر شایسته ای

بدرودی تو که بر شایسته ای  
بدرودی تو که بر شایسته ای  
بدرودی تو که بر شایسته ای  
بدرودی تو که بر شایسته ای

سوی و صلاست نیست که سحر و جادو  
که هر چه قدر خواهی کرد و چه قدر بخواهی

باید تا زانکه نشانیان نباشد  
باید که بگذری و بروی تا بکشد

باید تا زانکه نشانیان نباشد  
باید که بگذری و بروی تا بکشد

فغان که هیچ نبودش که صبح و شب  
تو آمدی و نشستی و عهدی و نیتی  
بغیر دل که در او بوده و من ز تو غافل  
شراب عشق بعبودی چنگ توبه نذر  
بکج که کند منج حشر من مرد و فرزند

شب فراق که دای برو ز وصل نویدم  
بنور روی نیازم براه چشم میدم  
بجستجوی تو عمری بهر خرابه دودیدم  
خصوص من که از این با ده از الیست حیدم  
بترک عشق تو ام هر که هر چه گفت میشدم

شب فراق که دای برو ز وصل نویدم  
بنور روی نیازم براه چشم میدم  
بجستجوی تو عمری بهر خرابه دودیدم  
خصوص من که از این با ده از الیست حیدم  
بترک عشق تو ام هر که هر چه گفت میشدم

وصال م شوان ز دهم پیش آینه ریوان  
که تیره روزیم افرو و هر چه آه کشیدم

در روز و چون خیال لب یار میکنم  
یک بخت سوز و کمی از چنگان عشق  
درس ادب عشق یکی نکته نیست  
از بس بزلت کاکل خوابان کشدم  
ز اسباب خالقه منم امروز و فردا  
شاید سر رخ یار بدست او افتد

خود را بهر دلی زو فایار میکنم

رفتم که شبی را روز با دوست در آمیزم  
هر لحظه ز خود را بی بار آوردم و بخی  
هر تلخ که می آید از عشق تو شیرین است  
ما و تو ز چشم خویش سر بایه آشوبم  
دل بود که زارم ساختن گشت و بستم  
بنود عجب از چشم با عشق تو اند خاک  
بارت بپرسم چون نیست آن جبر که بپرسم  
خوبان همه بی مهر و مهر که دل بندم

این طره که چون لال با داغ تو بخرم  
جورست بچشم چون نیست آن بچه کشم  
ز کان همه خونریز ز زخم که بگریزم

از دانه که زان فغان بفرمایم ز سر  
هر چند شمع بماند که زان فغان بفرمایم  
بیا با ما صدی از تو بفرست و تو بفرست  
نشان می آید از تو بفرست و تو بفرست  
بخوان از تو بفرست و تو بفرست  
بخوان از تو بفرست و تو بفرست  
بخوان از تو بفرست و تو بفرست  
بخوان از تو بفرست و تو بفرست







آن که در این دنیا می باشد  
 و آن که در آنجا می باشد  
 و آن که در آنجا می باشد  
 و آن که در آنجا می باشد

مشتق کرده و نظر آید چه دانند که سن  
 باد صبا را در سر مهر است ترا و دل کین

بای و یکم بنویسد سر کوی تو هم

از چو جان فشانی نماید بای جان آن به جان فشانم در پای جان  
 کفار تیغ بکند که ز خاک عشاق کز حشمت شهادت این شکوفان  
 نه پیرای پیران لغزست و چه بسکن کرد و ز بر بنام با قوت جوانان  
 فرود آمد اگر آن نیست دوزخ بجای زند کاکون مراد با کسانت از این کز آن  
 کرد در سرخواهی بگذر ز هر دو عالم یا ترک کو مستان یا مست شبانان  
 در پند سگوانان دلداده را چه روا نذیر شد شتر مست از جوب ساربانان  
 سلطان بعهده جنت بر عاشقان بگذرد کز ناله خواب بر و نه از غم پاسبانان

از سر وصال بگذارد عوی مهربانی

یا سر نبه و کمر تیغ آید ز مهر بانان

ای با کل عذارت سودای کلفه از آن سودا یاران زارت مانند من هزاران  
 آنکار من بشتی کرد و بهشتی هر پارها بکشتی از تیر و دور کاران  
 خو غای عشقا زان روز نظار هست آسوب غلبه بسان در موسم هزاران  
 حیرت ز اشک خویشم هست اول مضمیم کاشا در خنده در سنگ قطرای باران  
 زین سخت دل بچمان ل چن بر هم ستا من یکسره دارم هر کوشه شکر باران

مغر وصال بنگر ز غایت نگوئی هست

مثل خرد پرستان مثل شرب خواران

ای دوست پاهای وفا کن با ابل و فادل استشنا کن  
 تا بحیره هوفا بنام ششی یک حاجت دوستان واکن  
 یک شسته ز زلف خویش بچنا صد عهده و کار بسته واکن

بکشتی نامتوانی با باران  
 که با باران بود و کشتی را باران  
 که با باران بود و کشتی را باران  
 که با باران بود و کشتی را باران

فدای چشم جاد و دیت آنست  
 که چو بینه از آن بر بیکار آن  
 که چو بینه از آن بر بیکار آن  
 که چو بینه از آن بر بیکار آن

ولی خندان بگزودش خندان  
 و لی خندان بگزودش خندان  
 و لی خندان بگزودش خندان  
 و لی خندان بگزودش خندان

بدر جان که کشیده زنده بماند  
 در بند دلبران جان چنانچه بماند  
 ای که جانی نماند در دلم  
 در دلم جانی نماند در دلم  
 در دلم جانی نماند در دلم  
 در دلم جانی نماند در دلم

بر من رو و فرافت روزی چو روزگار  
 زلفت باین درازی و دست یافگار  
 کیسوی تو بر دیت چند آنکه یافت بگدا  
 دادم بدین بهوس جان کافی تو در گدا  
 کروصل را اینرزم آخر کم از نگاه  
 چند از دصال جونی در هر خود بسود

سیل است بر سر که سنگ در سبیل  
 جام است در بر سنگ خس پس راه باران

چه در غافتمی ای سرور سین  
 مرا جان خر که و مهر تو سلطان  
 سرت کردم که در دست دران  
 بچین زلفت آرام دل من  
 مرا در سینه غلو نه است با تو  
 چو خود از نیش شیرین میسنگارو  
 بعب پوفانی خلق کویند  
 کراین عیاست بر خود چون  
 تفریح کردمی تا دل کشاید  
 شدم باد بوستان پست و دروغ

دصال از چرخ آن خورشید تابان

دام از دید و ریزد عقد پروین

خیزد آب بکشان آتش افروزان  
 قدر محبت از هیچی با شمران خود  
 کاشک بخشان که کیم کشاد بکشان  
 از بیمه پیشتر مرا و ز بیمه پیشتر جان

خوش بود ز کار و رخ خشم بر روی بان  
 بکنون تن و جانانی نازد و درو کاران  
 خوش وقت خشم بباران سرمه آن  
 وان وقت خوش که بودیم هم خشم بباران  
 ز در بوستان غنچه پروای خوش بباران  
 دین اوستان که نازد پروای خوش بباران  
 بیاد چوستان که موز خاکش نماند  
 باید نشست موز بر خاک که موز داران

ای بهدستان و دوزخ نماند و دوزخ  
 وی با دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 من با دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 چون از بر روی آن زان در دوشان  
 اب از دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 غایب بزمین که از بر روی آن زان در دوشان  
 بسازد بزمین که از بر روی آن زان در دوشان  
 ای که در دوشان درون بخش چون باد و دوشان

حاصل بمن قدر و دوزخ نماند و دوزخ  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان

ای که از دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان

ای که از دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان  
 دوشان درون بخش چون باد و دوشان

ما خود دوست چو خدایان  
 نه خدایان نیستند خود ما کن  
 می خندیم که بگریخت ز دودمان  
 زین باره سخت بود تا کی از دوست  
 از دوست وصال دیدم باز  
 بادل منحن حجاب

تو ای دوست من خرم پندیش  
 از آن روزی که کردی بهر باران  
 سواران بر همه خود پسندی  
 بهم نازان چو در چوب سواران  
 یکبار که در این میدان پیاد است  
 بیاید خور و نش ز خشم هزاران  
 دلاخو کن بنساکامی بناچار  
 بنساکامکاران کامکاران  
 بهشیماری ناز و می کساری  
 چه بهشیماری بردایم کساری

نه فرم بهره نه جور از خسبسان  
 مبادا کس چو من از بی نصیبان  
 مران از در که خود عاشق نرا  
 نرسد باغ گل بی غنایبسان  
 لب ناموشش او را گفت و است  
 که او را نشنود کوش لبیبسان  
 کجا نالم ز دروت پیش اینار  
 که کریمم نگویم با طیبسان  
 نیم بکانه چندان تا بخوانم  
 حدیث آشنایان بر غریبان  
 کرشم پایدا مان بر کشیدم  
 غمت نکتة ارم دست از کربان  
 خطاب یار شیرین راست بگو  
 که دل بردارد از قول غلیبسان  
 رموز عاشقی از پنجدان پرسن  
 یناموزند این را از ازاد چان  
 وصال را عاقبت خواهی پر پز  
 ز لعل پر فریب و لطف سان

یا حاجت دوستان روکن  
 با چاره اضطراب ما کن  
 تا کی شکنی و باز نبندی  
 یحیا ر بهد خود وفا کن  
 بچانه معرفت عاشقی نیست  
 که لطف کنی با آشنا کن  
 زدن لب به تیغ کفشت چیست  
 چند لب طبع خود را بیا کن  
 کاشی و ششام و کتشم  
 که ز در وقت تو که دوا کن  
 چون دعوی ما یقین شد است  
 که دوست خلاف می عا کن

حق نگار گلستان  
 طوطی بیچ و ناب  
 آنچه بطلات حبت  
 نیست عشاق کشت از شمع  
 ای که کرد از وفا حاجت  
 و در که پیشش  
 جد غایت یک یک  
 در دل و مهر من  
 در بر آید چو آب  
 نیست هیچ

با خودم نمی نامم  
 با خودم نمی نامم  
 ناله از آفاق  
 کار وصال  
 وین عجب

این دهم فانی  
 و با کمال  
 بیوفی و بیوفی  
 بیوفی و بیوفی

آن که در دل  
 آن که در دل  
 آن که در دل  
 آن که در دل

اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت

تیر چای تو کشید چاک دل در غم حاجت برودنی نگذاری برشته  
 ای آفتاب من ز غم خست چاهال شمس است نه سوسه با تو نیست  
 بر ما نشان بود و غم و غم و غم و غم  
 هر جا که بکشد بی گمنامی گشته پشته

اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت

آفتاب کوثر و گل محبت برشته زان با جمال بود و انصاف پشته  
 غم و آفتاب ز می عشاق با دست غم که خوش صبح و غم پشته  
 زان و دوست گمشده زین غم و غم و غم و غم پشته  
 با تو و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته  
 بر من تو که غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته  
 هر چه محبت است من تو را محبت گویم که غم و غم و غم و غم پشته  
 گشتی وصال با تو بیشتر بود و غم

بازی گشتی وصال با تو بیشتر بود و غم

ای جزای ز مهر و دلی گشته دل با غم و غم و غم و غم پشته  
 در هر سر که غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته  
 آفتاب که غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته  
 غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته  
 غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته

اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت

هر آن آفتاب که غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته

در هر سر که غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته  
 آفتاب که غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته  
 غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته  
 غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته  
 غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم پشته

اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت

اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت  
 اول در کمال محبت و اول در کمال محبت



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد  
وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين

وقد ارجعت بين استناب ورجوع اينا  
بكر كسرتي وعلقت اناي ودمه سرسي  
از خلق چشم چشم از خودم چندی  
کرمیکه به پندای بهشت کنی فرمای  
با این بر پندای بهشت گشت جان کنی  
تو شب بر روی ترجمه کن بهشت  
مرکب بر جوی قند از آن قدیم کن  
کوفی که زبانه بهشت این گوشت میخند  
دی آنش بر آن بر او در شرف گشت  
این است وصال عشق فرماست گشت

دی ساقی مستان زگره بر مژگن  
می صاف و بهر مستان بی شکست  
بر دست که شایع بهار دی شدیم  
از دست من قی که قیامت جوین  
نمود استی و از نو و بر جبهه بهشت  
فرما بهر و خند رخت بهر رختی  
ای زبانه خونی و این بودم زده  
هر چند که بر گشت زمین برقی استی  
بنو عجب و تو به می زود چشمت  
زبان لب لعل جاقب بهشت میوان  
خفت زدن جان بهر می زود خونی  
مردم وصال آن کوب مملکت تو  
گشت زلفک زبانه بر دست جان

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد  
وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد  
وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد  
وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين  
اللهم صل على  
سيدنا محمد  
وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في الأرضين والسموات  
أجمعين

دوم ز کف دل و کعبه شادمانی  
 بار بار آسان تا نیکو شادمانی  
 باز نیا چوید و در دستان شادمانی  
 باز نیا چوید و در دستان شادمانی

وصال از دل و جان وفا علی کن  
 چنان بود که زما عاشقان یکسب

ای کل بوستان چه بسکه که بآن کلبه ارامندی  
 بخت آن کو که با تو بنشیند براد دل آرزومندی  
 از چه منع و لم کنی که مسوز چون بر ختم ملک بر کنندی  
 مشکل از پس نیم و کمر همیشه ز آنچه در ساغر من افکنندی  
 جد کن تا که دل بجز نهد یکجویای عیش فرزند ی  
 لیکنش چون به بند عشق ناند نه بده پند و نه بنه بندی

بنمای وصل دوست وصال  
 ما و تو یک مراد خود چندی

ای انگه نیست به چو حالت بروستی نمانی بر دهن در آن بر تو افکنی  
 چون بر چمن کشیده بحان از بهمنی باید ز جام باد و سپر بر سر افکنی  
 خون سیاوش از گلوی شیشه کن روان اکنون که غم رسیده بر دوش و رهنش  
 به باد بوی چنک بی میزند صد امانش تویم خبر سخن چه سخن  
 پیش از جام باد و از زهر تو بکن کر آن غرور خیزد و از این سر دوش  
 نزد امنم اگر زمی ناب زاهد صد شکر گزیرا بودم پاک دانی  
 از آستان پیرنخان پامنه برون کر خواهی از خواست ایام آمینی  
 خوش گلشنی است باغ جمال و کف کزوی نهال جو و جفا بر نیکنی  
 کر آن نثار ساقی محفل شود وصال

بیان و مکران بد و پیا به نیک

اندرین راه که منم بود و چمن بسیاری لیک چون من نغشاده است کنج کار ی  
 من نه شادمانی خود در غم موی بستم هر که را بود و لی بر دهن گرفت و لداری

دستی که در خنجر نوین  
 و به بزم از سر بر دهنه صال  
 و به بزم از سر بر دهنه صال  
 و به بزم از سر بر دهنه صال

کرد در عشق ز دانش  
 چون روزگار می نازد و نهایی  
 بسیار از این نازد و نهایی  
 بسیار از این نازد و نهایی

دور از کار و غایت  
 دور از کار و غایت  
 دور از کار و غایت







*[Handwritten notes in Urdu script at the bottom of the page.]*

اگر بپای تو بمانی روزی زانی نیست  
 که در حق بختی و در آن بر تو هیچ روی  
 مرا بهر چه گشت با تو دوری نبرد  
 و سال بند و سگی تو شاه خشنم

تو که کنی زرد و دلیری و دل داری  
 چرا اینجا چو من پهلوی ز دل داری  
 غریب دیدم نه زان تو خوشبخت  
 که این معالجه بخوایستم چه بداری  
 صبح اگر تو کنی صبح نه از تو خوبی  
 چوب کز تو شوی مرغی چه بداری  
 بی شاد و بهر جان بکشد و دلم  
 کجاست که آید از آنکه کز بداری  
 هیچ و صحت پر داند و دلم  
 چه عسکر که بداند دم از تو بداری  
 ز بس خیال مرغ بهر آید خوشبخت  
 چنان نشینم که در بهر دست افتد  
 وصال تو جان من مرغی بگراند  
 که بدان بگراند تو پیش تو هیچ بگراند

تو اگر چه در دیده ای و اگر کبالتی  
 در بحر آن نرودن روی تو کوشش  
 دلی نه عشق نیست پس چه بود  
 رعن آتش آفت صبر و حراش  
 بست می صبی به و بگوشان منکر  
 خانه بمرده عز و بهانه کثافت  
 بار روی تو گوی تو چو شب بزم  
 نه و عشق است چنانچه در شهر نشین  
 عشق شدت شود آتش و نظر از غنچه  
 بن غزل پر جانان بر شد غنچه  
 شایه در درخت و درخت گوید

مجلس شورای اسلامی

دشمن کینه دل قتل قتل خنجر  
سینه کینه کار می و پای کینه  
یار تو خنجره بجاده مردار و کینه  
وصال با ز کینه خنجره کینه

وصال جور و جابرم جور و یار  
تو خود بشوره چراغم آرزو کاری

تو هر که که ز کوی خویش کنجانی شب درازم بر درازی افسهانی  
بغیر جام دمی کام ما کنی پر زهره زیک پیاله شراب بشربت بیانی  
ز باده نیست ای سنگدلان محروفا که تا کنجایی از این یک بیان بفرانی  
ز درین تو دیری بست روزگار من که هیچکس نخواست مگر تو باز آتی  
ترا شتاب نپوشد ز دیده که مرست

هزار پرده به بندی بسوزیدی

جانی صغیر خون چکه از زبانی عیسی تا کلبه سی برید و زوی دمد کلی  
خلم است با تحمل آزار خا روی دهقان دین تراغ و زغن جانی عیسی  
اولی تحمل است ز پیدا و خوروی چون نیست با شکنجه چرخش ستمی  
با هر تقاولی که کند یار سنگدل عاشق شکیب میکند آتفاغلی  
فرقی ز عارضت بنود آفتاب را فرقی که بست بهت بفرق تو کا کلی  
یار همین زیاد میروند از تو هست پدا و عشاقی و خواری تقضی  
کونی وصال مرده عشق بکنید

کجا کننده دستان بی هویت غفلتی

چو کف بجام بری آفتاب بهیستی چو می در او کفنی ماه آفتاب پرستی  
بصد معاتبه عیت بنسکم که یاری بصد مناقشه جرمت نمی نسیم که هستی  
بنسبه عهد زیارت نبوت این بهیض مگر کیش با یو دین نه عهد که هستی  
یک تبسم شایسته چاره برآید تو شد خود دل خلقی به تیر غمزه خنجرستی  
ز نسک نقره شینا شک و غیبت بسا عیر که زوی نسک و شیشه که شکستی  
کند عشق در از است بهر سید تو زاید هزار بار تبلیغی اگر ز بند جیستی

بماند از دم دمی و دوزخ  
بماند از دم دمی و دوزخ  
بماند از دم دمی و دوزخ  
بماند از دم دمی و دوزخ

دشمن کینه دل قتل قتل خنجر  
سینه کینه کار می و پای کینه  
یار تو خنجره بجاده مردار و کینه  
وصال با ز کینه خنجره کینه  
دشمن کینه دل قتل قتل خنجر  
سینه کینه کار می و پای کینه  
یار تو خنجره بجاده مردار و کینه  
وصال با ز کینه خنجره کینه

کوردان در دیار خنجره  
کوردان در دیار خنجره  
کوردان در دیار خنجره  
کوردان در دیار خنجره











کس که در دلش آتش افروخته  
 کس که در دلش آتش افروخته  
 کس که در دلش آتش افروخته  
 کس که در دلش آتش افروخته

کسی ندیده و فراق تو نیست الا من  
 تو شدم که میرسم بیکرمان بدست خود  
 وصال خواهی اگر عشق او نغیبت  
 ز ممکن است که خورشید باطل اند

من گفتم عشقت نوید از جهانی  
 دل امید لطف چون کشته را سبالی  
 قانع آرزوی خورشید ز جانی  
 جانز نوید و صلت چون شعله زلال  
 خلقی زلف خالت بود آینه و بار  
 هر موی ست زلفی هر حسرت خالی  
 کفتم بی و کمر بستاد که در نگیرد  
 پیوند ساختن ز بی طفل خور و سالی  
 کشتی بحال انسان چو شعله ز عشق  
 پروای آنکه نهم نفسی است یا بحال  
 سالی که شست روزی یادم نکرد ماهی  
 عظم رسید و باری را هم نشد غزالی

خلقی وصال چونید با صید یار کند  
 غیر از تو که رنگی مستغنی از وصال

مهر دل باز با که نسکندی  
 ای که و صلت بجام اخبار است  
 که دل از یار منبر ان کند ی  
 ده که کربا تو بود می چندی  
 با که گویم که تلخا هم ساخت  
 شوخ شیرین بی شکر خدی  
 کوسر ما فدای پای تو باش  
 چون تو از ما هیچ فرزند ی  
 لطف و خشم آنچه میکنی زیبا  
 یار و پارسا خدی و دل بسندی  
 که زنی تیغ دم نشاید زد  
 ماهی بند تو خداوند ی  
 این غیب بین که از شکر خنده  
 زخم مارانک پراکندی  
 چندم از عشق خود چه فرستاد  
 کز ره چشم کوشم آکندی  
 ای پدر غیر ترک عشق بجوی  
 چاره کار فکر فرزند ی  
 بایان هر که بست چمانی  
 با و فایر که داشت پیوند ی

و آنکه را سدی است چو شمشیر  
 و آنکه را سدی است چو شمشیر  
 و آنکه را سدی است چو شمشیر  
 و آنکه را سدی است چو شمشیر

بسم کل از روی و چشم ز غیبی  
 ای شستی که از سر پاست  
 از تو نیست نیای تاسدی  
 از تو نیست نیای تاسدی  
 از تو نیست نیای تاسدی  
 از تو نیست نیای تاسدی

و درین شهر با من است که با من با من  
بیدارم و درین شهر با من است که با من با من  
بیدارم و درین شهر با من است که با من با من  
بیدارم و درین شهر با من است که با من با من

و این و کجا و غنچه کجاست  
عرق او کجا کلاب کجا  
زلف چو کانی ترا دیده است  
ترک سر کوئی و پاره کداز  
ترک جان چون وصال ناگفته

کوهرلی بهای وصل محو

بنگ بخش خاتم و بنگ اختر  
شاهری شیرین زبانی و منشی  
حور زادی محفل از روی چون  
هر که این دولت میر باشد  
نامه بند و زبر روی دوستان  
بنگ در غلطات غم کشته ام  
ماهر و با پست و ام آرمیت  
چون تو نبود یکری و در مشت  
آمدی و ز من اثر باقی نماند  
کرد وصال از غم بسوزد و چون  
زین چه فضا بنشدش به پیکر

جبهه بر بالین راحت را به غم

از غمش ناید یا لیلین کرکس

ندارم پست و آن طاقت که بشنم به خانی  
نیازی نیست در شبهای مجوری بخیریم  
دمی آنرا که چون من و منی است  
من آنرا که تو باشی کیم بگویم که بریندم  
روم از خوش چو ترغی باز آیم چو باز آئی  
از آن صبح چه بگشاید که از رخ پر و نگشانی  
محال است انگه پای آرد بهمان شکلیه  
تو از رخ کنش پوشی بگویم که بنگالی

باز کند و درین شهر با من است که با من با من  
بیدارم و درین شهر با من است که با من با من  
بیدارم و درین شهر با من است که با من با من  
بیدارم و درین شهر با من است که با من با من

باز کند و درین شهر با من است که با من با من  
بیدارم و درین شهر با من است که با من با من  
بیدارم و درین شهر با من است که با من با من  
بیدارم و درین شهر با من است که با من با من

در این عالم جان و بدست و در این عالم  
 در این عالم جان و بدست و در این عالم  
 در این عالم جان و بدست و در این عالم

و عهد کردی دست کیم اگر یاد نداری  
 که زیادهم بنری وز ذکران یا و یسار  
 بسته بند محبت ز در خوش مرا نم  
 من خود آندست ندانم تو مگر پای به  
 خوش کنم کونه محراب که فرضی بگذارم  
 تو قسمم رخ بنانی و حضورم سینه  
 آن سر زلف بمن که شمارم غم خود را  
 تو محالست که این غم بر پشت سینه  
 کی چنین بود دل انصاف چه چون آدم  
 کش بدین روز تو امروز بمن بارسپار  
 عزت و خواری هر کس بود از این بار  
 عزت این بود که مردمم بکوی تو بگذار  
 بوی گل بی گل روی و قفس از بزم  
 عزیز بود کن از نظر خود باد بهار  
 خلق محراب بسکوت بجا رند تو کافر  
 صورت خویش محراب و دایره بکار

بزر و زور میر نشود کام و عجب بین  
 که وصال از تو قضا کنان کار بزار

و ده که عمری برخت صرف شد در رخ بنانی  
 کیسای که گفت نانی و خواهرش بفرانی  
 چند در حلقه عشاق تو چون کوی درایم  
 تا بچوکان سر زلفم از این حلقه ربانی  
 بهر آنصافی سر حلقه و جمیعت قمش  
 خواهمت حلقه از زلف پشیمان بچانی  
 سر فرو دار تو ای شانه مقصود کارا  
 دست امید دراز و نخل بخت ربانی  
 بدم ای صبح و کربا تو بود روز قیامت  
 که مرا نیست در کفایت شش جانی

چند شبهای فراق از مهره اشرفشام  
 تا تو ای صبح وصال از افق خجیلان

هر که نامست بشنود و در زبانش باشی  
 و اگر یاد تو کند راحت جانش باشی  
 هر که دارد و جوس حوره تمنای نیست  
 کو تر باش که هم این دهم تشنه باشی  
 ایدل از روی میانش چه بدست آورد  
 که کون در طلب حرف دمانش باشی  
 هر که خوار نظر مردم ظاهر نکرت  
 ظاهرا نیست که منظور نهانش باشی  
 آن که اول بنامشای کاستان نرود  
 هم تو در کاشن جان سرور افش باشی

در این عالم جان و بدست و در این عالم  
 در این عالم جان و بدست و در این عالم  
 در این عالم جان و بدست و در این عالم

باز اخیارت نمودن این عالم  
 ای زبون بکنان است این عالم  
 چو بیا بدین تیار و سر نهادن این عالم  
 چو بیا بدین تیار و سر نهادن این عالم

حرف اتنا  
 از جام محال خان  
 ای بیکدل  
 ای بیکدل

شعنت کن بای تو نیست  
سنان بر نه چال رخ تو نیست  
شکست بر تو و مرغی بری تو نیست  
عالمی است جام صورت او نیست  
عید بدشت با کار کنان تو نیست  
عزیز از آن خلق تو نیست  
فراوان از آن خلق تو نیست  
غنی از آن خلق تو نیست  
فراوان از آن خلق تو نیست

اگر چه بنده عظیم دین بشرع محض  
 بشکست اگر ساغر غم ز نسک ملک  
 بس دل شکبان شکبان گفت و  
 با عشق و با غرصه بها چه حاجت  
 بتو ای جان جهان و جان نین همت  
 شبانه شب بکوی تو آمد خلاص رفت  
 جان بر گرفته ام ز برای نثار دوست  
 جهان ز معده ام روی هشت شد چو  
 چه مشنه بود که محترود در جهان انداخت  
 خویش را بنده آن کن که کند از اوست  
 خوش آنکه خرقه داد و می را رخوان گرفت  
 خواه یا ناخواه باید ساختن و در دست  
 در این دو هفت که کل فرم است می همت  
 دل ارجه بار جفای تو مهر و شاد است  
 دل در سر اغیار بهر سو سفر گرفت  
 در پرده رخ خوب تو معذور نمائند  
 و جان شکست عقل چشمه جان گفت  
 در ویش صورتی که بمعنی تو انکار است  
 رخ برافروخته از باد وستان فست  
 زلف کشاده پایلم و فرو میت  
 ز دیده ام چو صراحی سرشک غن جبار  
 ز لعل او نکتم مشکوه که بی دامت

بران سرم که نهم سبز آستان است  
 بهار گشت و چمن تازه شد چو باغ بهشت  
 بجهتیم که خرابا ترا چه بنیاد است  
 بهار خرم و گلزار عشرت انجمن است  
 بآب یکدو سو کند و لعل لب و دست  
 چمن بنبه و دریا ناکر مه است  
 چه مرغی ایدل زار و چه در ترانه است  
 چاره سوز و روزا چشم طوفان باردا  
 حدیث عشق تو کفش دیده پر خون است  
 خسته تیغ تو آسایش مرهم با او است  
 خیز و دست نشان که پیش طرز بلاست  
 خوزیر و سر نچ نماید که خضاب است  
 دلایران همه خون زل و خونخوار است  
 دلی که عشق بکوی مشک می نوبت  
 دمی بصیحت پر بمان هر آنکه نیست  
 داری ارجام شراب صحنی حور شرست  
 دلم ز باغ بهشت و ز قصرش ازاد است  
 دل خلق ز غم این دل دیوانه بهشت  
 رویت که مرغ صده بر او غنچه است  
 زاهد دل پی آن قد و قامت بر حوا  
 زاهد کمره را در کوی رندان راه است  
 شکسته باشد و بدن چون ترا کند زار

قصد عشق  
قدت ملا و خلعت کمر خدیجه  
قامد کبوتری و خطا بیغیر نیست  
کل خرم و می صاف و در مکه به بازار  
کدای دوست کمر از ساج پادشاهی  
کسی که روی تو را به چاره داشت  
کسی که برین جهان نظر گشته است  
که غمناک نیست بلای خاریست  
که غمش بجز از آزار خطائی نیست  
که در راه عشق نیست فواید است  
که او نبوده جای تو بجا نیست

که دیدی غنای خلقی هرگز  
نمی بیند که با سر کس نمی آید  
که تو هم بخون ناصح و مست  
می آید که کس را بدی دوست  
ست شد دوست که کس را بدی دوست  
مهری عشق می آید و در دامن است  
خاری در دل با کس می آید  
هر کس که می آید به دل کس  
هر کس که می آید به دل کس  
هر کس که می آید به دل کس  
هر کس که می آید به دل کس

[illegible]

[illegible]

ای بسا خورشید و دوزخ کن کنند  
اشک یار در بر دمی در پالید بود  
اگر که شمع غم عشق یار خوهر هم کرد  
بیدر کند زلف تو کرد گمشان بنید  
بتو دیده تامل من چمن فراغ دارد  
سجاری ز سر کوی تو عاشقان بنید  
به نیم سحله که صوفی سری بچکبند  
بسی باید نیاز از کارنا زین دارد  
بده ساقی می که طبعم فسد  
باید نام تو بشیند ز کنا می چند  
پاکه راحت جان راح رخوالی داد  
با خیال تو مرا خبر سر خلوت بنود  
بنفشه سر ز دوسوی گشت منبوسد  
ناز چهره خورشید لها پره فکند  
چو اینجا خرقه تقوی پاک ساغر نمی نازد  
چو بزمی باشد و ساغر نباشد  
چه شیوه ز کس است تو در عبارت کرد  
خانه عشق عجب خانه خدائی دارد  
خوبرویان چو سر زلف تو بچایند  
در دکانه زبرد دوست او دشوان کرد  
دیوانه که در سر زلف تو مشد بیند  
دل بسی متخلل از حقن برافروخته بود

[illegible]

گفتند که ترک مست تو نیمی جان کند  
 گفتند بای بود چه اشد جان کشند  
 کسی مدعی حکایت نابل وفا شدند  
 که من از مهر شبی با تو شدم چو شد  
 کرای شرب نهران از تو توان کرد  
 که بیابان از عالم خاک از تو کشند  
 که شعله شعله مست  
 که شرب وصال و باش نیکند  
 گفتند شرب که ازیند قبا کشند  
 که چه خیال که ازیند نام بر کشند  
 که نیکو نیست مجلس نام بر کشند  
 که با ویت که ازیند لطف بار بار کشند  
 می دهد ساقی که بار از تو کشند  
 می دهد ساقی که بار از تو کشند

[illegible]

سید و در این کتب که در این کتاب است  
 سید و در این کتب که در این کتاب است  
 سید و در این کتب که در این کتاب است

نبرد نمی که از آن ز کس کیست آمد  
 هر چه آموخته بودیم در ایا می چند  
 هر که یارش توی ارباده خود بود  
 یار میخواست علاج دل زاری بکند  
 یاری که عاشقش نیست چنان  
 یار روحانی مرا با راج ریحانی بود  
 حرف الراء

هست کسی که تو هستی بخار  
 کبرم بدو و چو صبور بودی بود  
 حرف الزا  
 زانیه نیک بدست و جهان نیک فرا  
 کل شتاب میخند و شتاب با صبا مشکین  
 حرف اشین

بفر میرود آنکه سلامت یارش  
 آن مشکینست که افکنده بطرف کلش  
 بپرستان چه صفاد و پرستانش  
 بنه ذوق و ریاضه شربانی خوابی  
 چو شادی تو ز خرمانش شادان  
 بصف حشر شود جسد نو ش

در کینه نیاید ز زلف او دل ریش  
 دارم بکوش یک سخن از پیر میفرش  
 کلمه ام من آن سرود قبا پوش  
 قرون گشت از خط مشکین جاش  
 نذار دهنی با مهر و رخسار بر نورش  
 حرف القاف

شده چه دل با میدی بر بکزار تو کا  
 ز مسجد بخزبات میکشد تو مفتی  
 حرف الکاف  
 عشق را شد دیده سوی دل دلیل  
 شدار چه دل با میدی بر بکزار تو کا  
 حرف اللام

این چه زرق است که ناموس را میبیم  
 عشق را شد دیده سوی دل دلیل  
 حرف المیم  
 آتش سیان ز رفقت آن یار میوتم  
 این چه زرق است که ناموس را میبیم  
 آتش سیان ز رفقت آن یار میوتم

بیکه از جور فلک نشانه و افغان کردم  
 رفتم از چشم و خیال ز رفقت با دام  
 بیکه از جور فلک نشانه و افغان کردم  
 رفتم از چشم و خیال ز رفقت با دام

از هر آنکه در این کتاب است  
 از هر آنکه در این کتاب است  
 از هر آنکه در این کتاب است

شرط عشق است که بر آتش بپاشی  
کز لعل او پستی بر رویه روانی  
گذشت کزین سوری سیر لاله پز

بسم الله الرحمن الرحيم

اگرچه تو هیچ کس عشق مجوس بود زین کلهما  
که این کلهما ز دلها بر دانه این دلها  
چه محض با بعثت میسر و در پس محضها  
که یا دانه این دلها نماند از آن دلها  
بمنزل برده باران که یارب که می کشد  
در این باران زین باران افتاده و کلهما  
خوش است آزاد اگر فکر گرفتار آن کند و تر  
چه سود از اینکه ما غرقیم و کشیده با دلها  
غلام بر هر دو آن چست و سینه چنان لاکم  
که کام از کام بر کمره شلی کردند متر لیا  
هر کس بر دم این شکل فرو دم عقد و دل  
سرکش نشان سانی که بر آخر حال کلهما  
اگر محزون این دای نیسی بر از خود جو  
بهرل تا چنان افتد عشق نبال محضها  
چرا چون شمع سر تا پانزدهم آتش پیر  
که من پروانه او باشم و شمع محضها  
وصال اکنون که جانان در سینه بود شایان

فلا تمهل ولا تمهل فقبلت و ستمها

مجلس ان کلهما دهگان عشق محضها  
جانه که خوش دل بخواه از غایت شایان  
عشق تر نشان از بدست با زین کلهما  
وقت قربان شستن سانی در سینه  
که قربان بدندان کی ساری سیر  
عاشقان آن که بد دل نبود بغیران شایان  
بهر جان که بد جانان در سینه جان شایان  
زانکه در سینه جانان در سینه جان شایان

شد پیشان سلسله چرخین دور و کار  
چرخ زادوستی بر جمع پستان شایان  
ای بختان فرات این دایان که  
جان دایان از آرزوی جان شایان  
خاک درگاه که شکست و آبی از آتش شایان  
مانند چرخ شستن سانی از آتش شایان  
آن که بر جانان دایان شایان  
پشت کزانی خورشید از آتش شایان  
احمال در دمان بهر زور و زان شایان  
کود و زان

کامیاب ہو کر کھانا باہر بیٹا ڈانٹا ہوا  
عقرباں ہے کٹر اور اچھوٹی بچہ لڑا

کودر فردوس نختايند بر روی وصال

کرزجانان با زبرد از دویستان شما

برای آنکه ببینند دیدار ما را  
 کسی که بعد بتا زهر زانور گفت  
 بزمش کوئی کس ترک بخور نسیم  
 مرا هر آینه آن به که کوشش بند پیش  
 توای که دیده و امق بیع میوشی  
 بهل که دست بستد و کسی که منع کند  
 تو این سری که گرفتار چشمت نیست  
 نه قلند که فاضل زور و غفلت نیست  
 چه صبا که بنشد روی زهارا  
 خبر درست ندارد بصیرت ما را  
 خدا برای چه داده است چشم پندارا  
 بنستد و انکم دیده و تماشا را  
 بیوش اگر بتوانی جمال عذرا را  
 ندیده صورت یوسف و لیلخا را  
 ندیده و محبت بندی منی پارا  
 کنند چاره دیوانگان شیدا را

وفصال نعمت امروز از نعمت دان

کہ نعمت برسانہ نفیم فرود آرا

نامم جان خوری اندوه مخور جانم از اکر  
 نامتاشای تو از آئینه دل کریم  
 وقف یا تو نمودم دل بیکو عید عشق  
 ما در خانه بستیم و پنهان شد رخت  
 من بفرمانک نشستم حکم و کوش پند  
 پیم از آتش دهم زاهد و پیر بفرغ عشق  
 من خود افتاده در آن راه که پایانش  
 رند و زاهد پیر به فریاد است یکی است  
 دل از این بگنجد به هر پاری خوش  
 غم فردا محو ز امروز بفرست بگذار

کرمی غصیانہ دار و شکلی دل مارا  
پوچھو دیکھو سوخا دار و شکلی دل مارا

کجایم که به عشق تو از آن سبب  
 هیچ غایتی نیست در این بندهایی  
 سلطانیت بودت در این مقام  
 ثانی بری بس که در غرضت  
 ما اهل خدمت تو هر دو در خدمت  
 کجایم که به تو از این مقام  
 در هر حال جلوه خاصی بود در تو  
 زان جلوه های خاص بود تو  
 در پیش این ملک بود که بجام  
 این ملک غایت نبود که بجام  
 شمع احوال ما بود و نجاست  
 فردا حال او بود و نجاست

تیاوون وصال بندگی کی خوش نیامیسم  
افعال گشت پاک و دولت خدام  
نور خود فیض روشن و طلب کی خدایا  
زنجی از سید دولت کی طبع کی دوارا  
بسم علم و نبی کی گشت و خود رستی  
نور خود فیض داری کی خودی خدایا  
ز خدایک تم کوئی کی پیر عارف سب  
یکو نام ایام کی گون ز نور دلی دوارا  
دست تک توبه و عاقبت توئی شکستہ  
عجب ابرو دارائی کی چو کستہ  
نور دلی از این در جان شد  
از سید دوارا





خداوند دل منجش  
که در بیدارم که در خواب  
وصال از خوابی که نام دارد خوش  
مهر و در دل خود هیچ شینی را  
ما خدا را

مازا بآب بادہ آلودہ کس نخواہد  
 کز خرقہ بان شستیم آلاش با بار  
 دارونی درد عاشق از کور او برباید  
 با طریب نمایان دوری دورا  
 رندی و تازسالی با عقل راست ناید  
 جادو یار عشق است رندان با رسا  
 ما را تاملستی نیست باشیخ شہر لیکن  
 با صوفیان کدورت از دل بر صفایا  
 کز در ہشس برج سہای زر کن من بچو

کراڑ وصال خواہی نفسیہ کمبیا را

می گفت جرم چو قیسیه میگرد جام را  
بست آفتنی بنجم که کند پخشه خام را  
ما و طواف میگرد که جوی سر ایش  
هر چند پیش طایفه عاشقی است تنگ  
سالمون زرق در بر پر مغان کجاست  
در کوی خاص با رخشنده عام را  
می را بوقت خور که حکیمان ستودند  
شراب مدام را نه که مشرب مدام را  
آن خال کوشه و هشت را گرفت خط  
آخر فروخت خوابه ز تنگی غلام را  
از پای ما سر تو همه جای بوز است  
دل جلد حیرت است که بوسه دهد ام را

از عشق زنده شون چو حیوان بخور و دوا

جوتی اکروصال وصال دوام را

کجوا فسانہ حبشیدو کی را      کجوساقی کی آرد جام می را  
 در این کار حشیا را بہت کج      بجام جم و جم و یہیم کی را  
 مرا از توبہ ساقی توبہ وادی      نکو کردی جزا کج اندہ خیرا  
 پسانائی کہ در کام حرفیان      بہ ازنی ہج نقیبت مارا  
 شکر شیرین بود امانا بخشند      بہستان لذت آہنک فیرا  
 بچہ بار بار بود صد جوہر و غلمان      ہستی کی اہدشتاق ویرا  
 کہ را روی دل اوسوی نیست      اگر میرد کج بخیر می را

وَأَمَّا الْفُلُ فَأَنزَلْنَاهُ ذِكْرًا لِّعِبَادِنَا

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم  
سراجاً مبيناً

[illegible][illegible]

در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است  
 و در این عالم که همه را در آتش است

مستی بجز خمر و حریفان نیکبسم  
 زان پی خمر و اندر شرب دادم  
 با صد مهر قبول ز نشانان نیشیم  
 و آخر زمین عشق را فراخت نام  
 دولت که ز پرست بر او سجده سپرد  
 کرده است این چیست عشقت غلام  
 صیدی که دیگران بتناش جان دهند  
 افکند بی نیازی عشقت بدام  
 سر و صنوبر چمن از چشم ما فکند  
 تا در نظر گذشت بت خوشترام  
 پنجهان شراب خورده نداند چه است  
 در شرب خاص ما و تشنغ عام

وصلش کمر حبش و عالم بر آید  
 کاد وصال عیش و عالم حرام

بکنش از دست ند بد جام را  
 هر که از آغاز دید انجام را  
 از فروغ با ده است این روشنی  
 یا ز عکس روی ساقی جام را  
 و ام دار عشرتم ساقی کجاست  
 تا ز لطف او گذارم و ام را  
 آتش ساغر مهر و زای حریف  
 تا بسوزیم این خیال خام را  
 باده کرب عاشقان خوابی نشاند  
 اول این آلوده گفتم را  
 جروح کرب خاکیان خوابی نشاند  
 این لکد کوب غم ایام را  
 عشق را هر لحظه آغایری بود  
 چون خورد عاشق غم انجام را  
 تاج باشد بلاش چون مهر  
 شعله عشق تلخی و ششام را  
 کسوت صوفی چه بچوئی بچوئی  
 صافی رندان درد آشنام را

غیر وصل و میخواد وصال

تاجه جوید که بگوید کام را

یار اختیار نمود این ناله شکیر  
 ده که بخت از برای دیگران زدیر  
 تو بیاری سستی و ما را چون زود بود  
 سخت میرسیم که آخر بکشد بختیر  
 دل برفت رفت ما را مشکلی باز آیدیم  
 بود آخر در کف دیوانه تیر

ای رفیق بیک با من هم ناله کن  
 در این عالم که همه را در آتش است  
 در این عالم که همه را در آتش است  
 در این عالم که همه را در آتش است

می نیک خیم ساغر از کشت کشت  
 کاین کجی خمر افتاد است  
 ما ز شرم اندر حجاب بار کجاست  
 سا قیادش می تابو زیم این حجاب  
 کو خنده است خفاقی و فکست  
 و ز غایت کشت خمش و صفا  
 عباد و دل را بیا که کشند  
 هم سستی است و در بختی کشند

بخت تو با دنیا در میان است  
 آری در این عالم که همه را در آتش است  
 در این عالم که همه را در آتش است  
 در این عالم که همه را در آتش است

بوجہ بادشاہ و درباری مقررین  
و صاحبان سید بجا و دودار و پنجاب  
کہ کل وقت غریب و محتاج  
از جادو

از دو چشم و کاکل و زلفش و خاکم جود لا هست حرم از ترک شمع زار و دیو و تین زار  
خسرو بانی امانست در شهرت کمر چنوا نکلین پریشان توان سکین غریب  
کر غریب شمع عشق آشنائی با وصال  
هر دو غنچه ابریم با هم آن غریب این سخن

چو سرمست از نور آید یارم شب  
نه چینی تا سحر بشیارم شب  
کجاست چرخم از رخسارم شب  
کجا چشمم از رخسارم شب  
چو شمع بجایم که نذرانم شب  
چو شمع بجایم که نذرانم شب  
بسوزده آتشبارم شب  
بسوزده آتشبارم شب  
که باشد آه و فغان کارم شب  
که باشد آه و فغان کارم شب  
بدست چنگ و نیسپارم شب  
بدست چنگ و نیسپارم شب  
که شرمم از پیش رو بردارم شب  
که شرمم از پیش رو بردارم شب

وصال از مرغ شبخون چو  
بر آن کل ناله های زارم شب

چمن شکفت ز لطف صبا فیض سخا  
عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ کل  
هوای باغ روان پرورد چو باغ شبت  
تو نیز ای گل رخسار شاد کیمو نه  
پارخانه ی باغ ای بهار خانه و باغ  
نه ممکن است جمله وزه کل عبرت گوش  
می بخانه ی باغ ای و چنانکه کشیم  
شوخ صنوبر معده را دل آب میکده یافت  
دلایدر سه ساله المومنان و سوره چند  
بخواجه مطرب خوشخوان سپاراده ناب  
اشا چیست که باید زون بر آتش آب  
خروش عد غم از دل برود با ننگ  
که دست با در خسار کل کشید شتاب  
چه قافعی ز تماشای گل بوی کتاب  
مکن درنگ که ایام میرود و شب تاب  
که لاله جام بر آورد و مرغ زدمضرب  
که باد میکده معمور و خالقا و خراب  
بیستان کند و وصل و بستان دریا

زنجارم به مخالفان از اسب کج نوازش  
خیزد که این مخالفان را از پشت خنجر  
بسی نیست پای عربی که میخیزد  
آهنگی که این مبارکان را از نو خیزد  
ت در دل خود جانی نیست  
خیزد خیزد

ما غنیر و دوسه  
زا چو پرو که تنگدانه چهره  
ما را از این دو جامه فروتن زیارت  
حاشا که مصیبتش تو کوکبی گم نیست  
آن که بجای شادی عالم نمودی  
کای غم تو و دقتش گم نیست  
مستی که بر بخت بر میان بست  
زندگی که غنیر تو را نیست  
بخت تو کی بر بست کی شد از فنون  
این بار اگر خست بر بختی که دم نیست

بیا و بادشاهان کن که خستد و تن  
و حق است نمودن با کسی که خستد و تن  
عزیز از دم که از غم فتنه شود  
تا دیدم مملکت خود را در دست  
ای عشق زخمت درد دل شادی به هم نهند  
هر جا که میرود در دل شک وصال کند  
از آن زمان

یکی شد که در آن زمان که من در آن وقت  
در آن وقت که در آن زمان که من در آن وقت

[illegible]

این کلام را در هر روز بخواند و در هر روز  
 در هر روز بخواند و در هر روز  
 در هر روز بخواند و در هر روز

ای شکله بسنگه لی می سپارست      تو انش میسینه منان چند دارست  
 دارم هر سوکس غنچه شادی و دد ز تو      ای خار غم که در دل مجروح کارست  
 نکند داشت سر بر آوری ای تخم آفرز      باران و بیدم کم کس از دید بارست  
 چون من بسو ختم همه آفاق کو بسوز      ای ناله وقت آن شده کوفل برارست  
 جانما تو علقه ز سر زلف خود شمار      تا من حدیث غصه چهران شمارست  
 جان بهر زیست نیست که بهر شمارست      بگذر بهین قدر که با ناست سپارست  
 تا بر تن من است سر من ز من مدان      کا ند م سر من است که بر کا ند ارست  
 من با تو جان خویش ندانم ز خوشین      چیزی که از من است بگو تا پارسرست  
 خوش می نگاری این غزل عشقانه را  
 شاید وصال خانه بگو هر نگارست

این کلام را در هر روز بخواند و در هر روز  
 در هر روز بخواند و در هر روز  
 در هر روز بخواند و در هر روز

آنچه دل آن دل لب سر زلفانی داشت      آنگاه ز یاد لبدا صبر تو الی داشت  
 ای نقیه از کتب عشق حدیثی ورنه      هر کس این یکد و کتبی که تو الی داشت  
 کیست خضر آنکه بهر چشمه آن آب بقا      رده ز غفلت که د عالم فانی داشت  
 معرفت نیست خطا ز غرض بان خواند      عارف آنست که از حرف معانی داشت  
 اشک خون ریختم و کوی تو ختم افوس      هر کس این راه پس از من پشانی داشت  
 اول این حاوی خویش بگو چاره کند      هر که در حسن کسی را بتوانی داشت

این کلام را در هر روز بخواند و در هر روز  
 در هر روز بخواند و در هر روز  
 در هر روز بخواند و در هر روز

لذت عشق کسی بود که او هیچ وصال  
 پیش شیرین جهان چرب زبانی داشت  
 از تو این لطف پازن تو چیزی نیست      جان من حرف و فاجان تو چیزی نیست  
 دل گفت و نه که با دلشد کانت نظر      الفت تازه و پیمان تو چیزی نیست  
 کو هری در صدق سینه منان حش      این که هر عشق هر کان تو چیزی نیست  
 چون خود می سر زده از چش ز کف برود      ورنه این سر که بر پان تو چیزی نیست

این کلام را در هر روز بخواند و در هر روز  
 در هر روز بخواند و در هر روز  
 در هر روز بخواند و در هر روز

محبشتم مرشد با قودا دوری کرد  
تو کیستی صاحب بازند یک گنبد بیت  
بجای ادرم هم در زیارت  
که کرنا ناله و لعلی شسته از غنایت  
چنین فکار در پریشان نوده دور  
فرا که یکدیگر برادرانک دور  
مهرزبان و مغنیان طرف باد و باران  
که بود خوش و خوشی با حجت کرم

با ده پند غرض نوشیم دایر فصل بهار  
 هم ز زلف تو بر دهر بزم زلف است  
 جان شتاق پیوی سر زلفت بشبه  
 عهد کاه روز به بند زلف بر دایره  
 تا بسودای غمش جان نبری سود خو  
 مگر از پخیری جان ز خطر باز بریم  
 می که از صدق بنوشند باز ز پدیا  
 ما کنون دیده ز دیدار نوشیم ایشخ  
 با دل تیره چو دلب خرابات ایشخ

حق خطا پوش بود شاه خطا بخش صیال  
کار با بادہ کشان باد و کریم افتاده

اگر چه بند عشقم و این بشرع خط است  
اگر بچشم قضا در کند عشق شد م  
دلچراشتر مست از نشاط میرقصد  
نه عاشق است کسی که زلامت آید شد  
همین قبول تو خواهم که شرط کنیست  
زمان خویش هر آنکس نهادد کف عشق  
جایمان همه سود برای سود کنند  
در این که سو و خطا بند و راست شرع گوا  
باین خوشم که دل من رضا بچشم خدا  
بزیار غمت که چه فوق طاقت ما  
چرا که عشق و سلامت بهم نیاید را  
در هر آنچه کنی احشیا رنده ترا  
محقق است که دیگر مرا خویش بخو  
وصال اجمه سود اینکه با تو آتش سودا

بر آن سرزم که نهم سر بر استان غمت  
سری که میر و دوز دست به که در دست  
عجب که جور بجا بعد از این ز وادار  
چو باغی که دلی شاد میشد در غمت  
اگر غایت بی اوفت نه در خوراست  
مکن مضایقه باری عتاب و سبت

[illegible][illegible]



چنانچه نام که در اینجا خاست  
 شمع از رخ تولا ز درون خاست  
 چنانچه نام که در اینجا خاست  
 شمع از رخ تولا ز درون خاست

توزاده از غل غل و خاش وصال از عشق  
 نزاع حبست چو قصه دهر و یک پست

بتو بجان جان دادن جان این نیست  
 با سر کوی تو کس را در رضوان نکند  
 هم تو با زای زمانی که غمی بزوانی  
 ایدل قرون طلبی ای ناکامی ست  
 عجب است ز پیری و جوان طلبی ما  
 پرده برادر که عذر همه روشن کرد  
 گویا ز غلیل و پنهان کلمه  
 نعمت و سسل چو روزی بنود قریب  
 ایشک ما که چرخ زانست بولش سر

ملک بجوی وصال از سر و دست دار  
 زانکه بادل سکه کون و مکان این نیست

آب می کند و لعل دلبر و دست  
 بروج بخشی افلاس صیوی شک نیست  
 مرا تو در بر خود خوان و چشم کو بر بند  
 خوشم بشیر خود از شهر یار پنهانم  
 با فرجه و دسیم کی فرو ناید  
 کرشم آب خضر عمر جاودانش داد  
 چه سود لعل گویان چو نیست سنی عشق  
 خوشم که چو صبور بود و هزار دلم  
 نه هفت کثر اگر کشه نه سهر شود  
 که می خوش است نه چون لعل روح پرور  
 ولی نه چو نسبی که خیزد از در دوست  
 حودا اگر شوان دید دوست در پرور  
 نه آتخنان که که اسپنیم بکثور دوست  
 به تیغ دوست بهل نماند شود سر دوست  
 بکو چه تخته تار آور و بخت دوست  
 پاک با دانه خود بخورم ز ساغر دوست  
 که بندم آینه بر قد چون حسن دوست  
 وصال بنده عشق است باز و جا دوست

چنانچه نام که در اینجا خاست  
 شمع از رخ تولا ز درون خاست  
 چنانچه نام که در اینجا خاست  
 شمع از رخ تولا ز درون خاست

چنانچه نام که در اینجا خاست  
 شمع از رخ تولا ز درون خاست  
 چنانچه نام که در اینجا خاست  
 شمع از رخ تولا ز درون خاست

چنانچه نام که در اینجا خاست  
 شمع از رخ تولا ز درون خاست  
 چنانچه نام که در اینجا خاست  
 شمع از رخ تولا ز درون خاست





چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را

اگر چه غمزه ز غذا و کدو بخشم  
نظر ز روی تو بجای نیست توان انداخت  
چو با تو یار شدم در بر تو خوار شدم  
مرا زانه ز چشمت نه این مان انداخت  
وصال از بوسه لغت کائنات در  
مرشته است که خود را از آسمان انداخت

حبیب خن تو کفشد و دید پرست  
ندامت آنکه خرفت وید حال او چو است  
بنا شراب میا برای خاطر خشم  
تو با ده پدید می و در مذاق ما خوش است  
ولی بطره لیسی اسیر میخواید  
نه هر که راه پیایان گرفت مجنون است  
ز با ناصح ماحی جسته امی خیر داد  
که هر چه پند فراید محبت است و است  
وصال حبت و عدد یافت و دوی شسته  
فغان که کار جهان بی مظلوم و دور است

خویش را بنده آن کن که کند آزادت  
غم آن خور که کند اندام و دلشادت  
یار آن شو که تر یار شود در همه حال  
پاد آن کن که بهر حال نماید و است  
کر خوری نه آن خور که بود در قدرت  
در شوی بسته آن شو که کند آزادت  
از تو بنیاد غم گشت پیکاره خزا  
ای خرابات که جا وید بود دنیا و است  
تا زاید و دم از عشق پریشان دیدم  
ایدل از کف مدایر خصلت یار آزادت  
یکجهان دل صنماد زخم زلفی ستم است  
تاب از آزادی نیار و دوپا افتادت  
عاقبت هست ز پند و کزیرم ز فحوت  
می کشی دشوای پند و داور و است  
دل بجزان سپاری سرخ و کیر وصال  
چند این حلقه بکوبی که در می نخواست

خسته تیغ تو آسایش بر هم باو است  
بسته دام غمت شادی عالم با او است  
زلف این دلبری ز دولت خال تو کند  
دیوان حکم واکشت که خاتم با او است  
عیب او نیست اگر یاد دل ناخن کند  
دل دیوانه مجروح مکر کم با او است

چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را

چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را

چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را

چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را  
چون بخت بد کند ساقی را



خداوندی که در این عالم  
خداوندی که در این عالم  
خداوندی که در این عالم  
خداوندی که در این عالم

دانا و خردمند بنام تو است که همه هستی را  
مکرم و محال کنایه بر این کاین فراقی کند  
کن بشن اینک دل خود بدستی داد

دلی که عشق بکسوی مشکای تو بست  
نشد خلاص و سرشته اش بهای تو بست  
عجب که عاشق و محبت جان بر دورت  
زانه چاره این درد بروی تو بست  
چو غنچه صد که هم از دل نکاشد  
زانه تا که ناز بر قهای تو بست  
دلی را نشد از کیو ان طراوت  
کسی که گفت شد این بهمت از قهای تو بست  
نوشک جشمی و ترکی و شنبه عجیب  
اگر بروی که دیان در سراسی تو بست  
چه چاک که نیک کند همچو کل بدرود  
چو غنچه هر که دل خویش رهروی تو بست

وصال ایچو کلین ترا شمع شادی  
که خدایب خوش اسحاق لب تو ای

دل در سراغ یار بهر سو سفر گرفت  
کم گشت چون ز کشته خود خبر گرفت  
یاری برای خویش گرفتند بهر کسی  
جز دل که به یار دل از خویش گرفت  
کوته نظری یافت که پروانه را اثر گرفت  
اول بجان و فدا پس آنچه گرفت  
دشمن برآمد و دلم از غم تنی گرفت  
در داکه یار این سخنان محض گرفت  
گلگرم که سحر کرد و شکر در سخن بخاد  
از دولت لب تو سخن در شکر گرفت  
این جان که تندی جان تو خواه  
کاین شمع از کرشمه سباز گرفت  
عیب صال چند ز زدی و عاقبتی  
از زه خسته شدی کار گرفت

دوستی صحبت پر مغفان بهر آنکه نشست  
منی نهند در از دست جام می ناست  
چه حبیب باج بهینا و جام ساقی را  
که بخود نه حرفان از آن دوز گرفت  
پیشش ابل خرد دولت آنکس دارد  
که داد دولت و اتحاد جام با دود

بی مهر تازان نظر انداختن بهر  
مادران که می گویند و نماند  
معدوم اگر خست می نماند  
ای که خست می نماند  
جان بهر آنکه دوست من بود و پاد  
که خایه پر دانه که خست و نماند  
صورت نماند از غم دوری که خست  
بی دوست و صال است که خست

دلی که در میان تو بود و تو را  
دلی که در میان تو بود و تو را  
دلی که در میان تو بود و تو را  
دلی که در میان تو بود و تو را













دوستی که در میان دوستان است  
 دوستی که در میان دوستان است  
 دوستی که در میان دوستان است  
 دوستی که در میان دوستان است

زان سده که دلم بر نفسی با کسی داشت  
 بهر بی سرو پا عاشق سورت توان  
 بجز دو کجا در صف عشاق براید  
 میز آب آن طاق دوبروی توانه  
 پروانه مکس سوختن آوازه اشع  
 چهاره دل داشت که در سوز که از آ  
 حاشا که وصال از تو بخواری بر مهر  
 چند آنکه تر از ما را تو نیاز است

کدای دوست کم از هیچ پادشاهیست  
 از آن بی سرو پانی خوشم که بر درو  
 دلا تو خاطر آلوده پاک کن ورنه  
 میرا چه دعوی خون با کسی که کشیش  
 چنین که میل دل عالمی بجان نیست  
 زمانه از گفت آزادگان چه خواهد برد  
 وصال ساده دلان جو لاکه جاوید  
 دو کام بر سر نفس است و بر سر دنیا  
 نظر زلف و خطا و جان اعطاکر نیست  
 مرا تمام پیشی دهند تو به و من  
 خوشم که که گفنی بست عذر خواهی نیست

وصال همه رشتی فیض بخان است  
 که بوستان گل و سبزه یکی نیست

کسی که روی ترانه چارده دانست  
 تر از خیل بنان استیلا چون ندید  
 دلم برشته زلف تو جسته است پناه  
 مگر عشق تو کار مرا بسته دانست

کسی که بر رخ خیاں نظر کنست  
 بیاغ خلدند ارشش که در دهانت  
 محبت خیر خیر خیر خیر  
 کسی که جوئی تو با او محبت  
 تو بار در دم که تو نظر کنست  
 دلم قصه جویش که در دهانت  
 که در صحت من است که در دهانت  
 که باره من تو تو تو تو  
 همه بوی تو سستی خند تو نیست  
 بجز این زبیکه روان از غافلده است

که هر که دوست دلم زلف عارض تو  
 که هر که دوست دلم زلف عارض تو  
 که هر که دوست دلم زلف عارض تو  
 که هر که دوست دلم زلف عارض تو

کسی زلف نیست لای غافل  
 در کل به بوستان و آب و گل  
 با غایت زلف تو که در دهانت  
 با غایت زلف تو که در دهانت

که هر که دوست دلم زلف عارض تو  
 که هر که دوست دلم زلف عارض تو  
 که هر که دوست دلم زلف عارض تو  
 که هر که دوست دلم زلف عارض تو

این قسم ز نام خود و کلمات حق و حق تعالی  
 و این دو محال غرض از این است که این قسم را  
 که در او ادوات و این که در او ادوات و این که در او ادوات

از عاشقان پیرسز زانده و روزگار  
کارم لقای دلبر و بارم بلای عشق  
کز خضر بی نکرده غلط عسر و آرد  
رو و وصل جو زجوی و نشاط قصه گوی  
چون تیرغز ترک کمان ابرو افکند  
کاین خمر هر که خورد انداخت چوبست  
اضاف ده که خوشتر از این کجاست  
خوار نکند لب با جانش پیر  
ز این تر عشق و غم عشق کار نیست  
چید بود که طاقست بر مهر کجاست

خواہی اگر طرب کنی از خمر بی خمار

شعروصال جوی می خوشکوار است

گفت اگر رسیدی زوالم منوای فرست  
 گفتش باز اگر از ما خطائی فرست  
 گفت از این در که بخرمان کر که ای فرست  
 گفتش از کویت بنو سیدی فرست این نما  
 گفت اگر سکاکی با اشتنائی فرست  
 گفتش این اشتنائی چند با یکا کمان  
 گفت چون در کوی مار پیش پای فرست  
 گفتش دستی که در راه تو خفت از باشد  
 گفت اگر از خور و یان نامزائی فرست  
 گفتش از باران پاران کی سر از باشد  
 گفت این خا چون قلم بر با جزی فرست  
 گفتش این دولت یکبست می تواند شد بد

کشمش جان جبال رسوخی آبی فشان

کھت اگر از برق خضی کیا فی نیت

کمر در راه عشقی نشکونه شکایت  
 این است حال عشاق باقی در کجکایت  
 آنکس که با صباست آهوا ز صبا  
 کبر باشی میزدیش از شیشه ذلالت  
 دل شکسته وزی افتاد فروغ طلب بنا  
 کز آن دکان نیکو نوی کند کفایت  
 این قصه با که کو نیم زین غصه پاکه بالیم  
 ما را نه نایت عمر دین راه را بدایت  
 آن دل که بود با ما هم جانبی گرفت  
 کو مرد آنجا پا تو ما را کند در عایت  
 کرجام می نیس بود و عکس روی ساقی  
 نام که ثبت می شد در دفتر دینیت  
 غم صف کشیده ما را بنود که نیک گاهی  
 ای می فروشن وقت است که می گنجی نجات

[illegible]

همه جا زان دو لب است هم در آن است  
 دایم با کت که بخالت کشش است  
 با شج هم مجاست هیچ در غایت  
 کس چو سید این زرد دل نباشد  
 که در دیاغش خنجر خطر است  
 صبری دل که در آنجا کمر میست  
 ای که با لعل چاره ز بخت  
 در دزدی ز تو در بگذرانیست  
 ماست نهایی تو در دل خا خاست  
 در آه سحر را ز میست که نیست  
 چو از سوره صلیت که چو غایب  
 در غایت

[illegible]

بزار نشسته از باد بهشت خزانده  
 دلش خورده و سرش خسته از این عالم  
 پیش می آید در دوزخ و بهشت  
 ببال سرش می آید از این عالم  
 در دوزخ و بهشت خزانده  
 دلش خورده و سرش خسته از این عالم

دیده فاعل دیدار دست آرد وصال  
 ورنه معشوقه جهان در نظری که نیست

کس دیده که نبسته کس عهد که نیست  
 این عهد نیست بر لب این است منت سزا  
 بکشت دلب خندان از شکوه زبانت  
 برخاست بقصد جان بدلم نشست  
 یارب زجه بر پا کرد هر کوشه دمه تو  
 شادی که بر آن تابو و هر که گشت  
 این ناله ز مجوز آن یارب ز روبرو  
 کس نفع کسی کی گفت یا در بر نمی گشت  
 خون جگر بر آن چشم و نیز بر  
 زان شنه که انگیزنده بشمار دست  
 من بر دل صد پاره مهرم ز کجا جویم  
 بر لعل تو در مانست چون غمزه کسی رشت  
 آن به که نیندیشی از آه من و اشکم  
 کان شعله جهان گرفت و بن قطره پیچم

کوهی که بخود بشیداران همه یار را  
 اید و ست وصال آن نیست با چو کوئی

گو شمع بقول ناصح چشم بروی دوست  
 اسحق که این شاهده تاثیر نداشت  
 چاک کی که غمزه کرد ز شرکان و فرمود  
 از نیکوان هر آنچه بایش رسد نکوست  
 چشم باین و آن و جمال تو در نظر  
 صرغم بدیکران بود و با تو گفت نکوست  
 زاهد ندیده منکر معشوق و می باشد  
 مارا قیامت ترا آنچه آرزوست  
 منع از چه میکنی چو پستی که در نظر  
 سناک زجه میزنی چو دانی چه در دست  
 کاش از غرور و فرقت نند شسوار من  
 کاین سر زناست و زخم چو کان دانه گشت  
 در تاب شد ز روی تو دل چو موی نو  
 پیدا بود بر آتش یوزان چو تاب گشت  
 روی تو خوب خوی تو زشت است این  
 بشنو که عیب کوئی آئینه رو بروست

چشم وصال جوی شد از شکایت  
 در دراک آب دیده عشاق آب است

می رسیده که عمر گذشت ز ابد است  
 مثل آب جیاش زنده و محسوس است

بزار نشسته از باد بهشت خزانده  
 دلش خورده و سرش خسته از این عالم  
 پیش می آید در دوزخ و بهشت  
 ببال سرش می آید از این عالم  
 در دوزخ و بهشت خزانده  
 دلش خورده و سرش خسته از این عالم

من که غمزه چشم به مناسبت  
 او که غمزه سر جای خنجر است  
 دیده در دانه دل گشت دستان او  
 در دوزخ و بهشت خزانده  
 دلش خورده و سرش خسته از این عالم  
 پیش می آید در دوزخ و بهشت  
 ببال سرش می آید از این عالم  
 در دوزخ و بهشت خزانده  
 دلش خورده و سرش خسته از این عالم

بزار نشسته از باد بهشت خزانده  
 دلش خورده و سرش خسته از این عالم  
 پیش می آید در دوزخ و بهشت  
 ببال سرش می آید از این عالم  
 در دوزخ و بهشت خزانده  
 دلش خورده و سرش خسته از این عالم

کجایان بودی که در این عالم  
 کجایان بودی که در این عالم  
 کجایان بودی که در این عالم  
 کجایان بودی که در این عالم

دیده عشق از نداری صحت یوش مخون رزاید چه معرفت کاین آیه اندیشان

کرد وصال از کوی افراتش باز آمد چیه

بد کجانش این دل شوریده در فرمان

هست این با پری باغش چیه  
 بر آفتابوت هزاران آفرین باد  
 برویش طرزه پر تاب کونی  
 محوان زاهد بعد و سبب نیم  
 بزاری و دود هم جان چیه  
 کمان بردم که خواهم شد و رفت  
 بگو مطرب که دوران پرست  
 صبا از زلف او بگذشت کونی  
 که دشت پارس چون صحرای چین

وصال آمدی از آتشین

که کردل برده در تاراج دین

نگاری در دل جا گرفته است  
 نگاری نوحی باهی زره پوش  
 از آن موران نگر خاشاک رو  
 زبر کمال اسب و غریق  
 صدف پندانه و چند کجای  
 خیالش خوست بر آینه ام دل  
 همانا شنیده آخر زمان است  
 زمین با کوه کان شهر کویند  
 دلم برو نهان شدن بچویند  
 که جادو در ولایت جا گرفته است

و بعد از این قریب از این  
 و بعد از این قریب از این  
 و بعد از این قریب از این  
 و بعد از این قریب از این

کجایان بودی که در این عالم  
 کجایان بودی که در این عالم  
 کجایان بودی که در این عالم  
 کجایان بودی که در این عالم

کجایان بودی که در این عالم  
 کجایان بودی که در این عالم  
 کجایان بودی که در این عالم  
 کجایان بودی که در این عالم











بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است

دومی ز روی جهان نوز بر روی یکش  
 که عالمی همه در آرزوی یک نمکند  
 اگر نه بخت سیه بود جای هر جان  
 که زلف خال خلت همچو بخت مایند  
 اگر سیاهایی بچشم جد ز روی تو کرد  
 بروی خوب تو آن زلف خال هم مینماید  
 غلام هست ترک آن و کج کلامم  
 خلاف نفس پرستان که ترک بر نمکند  
 پاک که شاید عفو چنین بهانه کند  
 چه زاهدان بشتی بخت کهنه  
 ظریف میل خرابات صدق و صداقت  
 که ابل گشت طلب مسکین بجا نمکند  
 وصال پرده میفکند ز کار اهل ریا  
 که چون نگو نگری جمله سالکان برین

بشق آنکه در دهر پیر مانند در مانند  
 بگو تا این بلا از خود بگردانند که دارند  
 در این ره تا بنام خویش مغرور و بخت  
 و زمین بازار سود خویش را مانند دارند  
 بجای مرغ بوسی بسته اند و سخت میترسم  
 ز لعل و لعل پاید که گشتنایم بستانند  
 اگر بر سر بلا آنکه عشا شد شتابند  
 و کرد در بستان آنکه جو مانند پویند  
 اگر از فقر سبز آسمان سایه زار و شاید  
 که لایزال گشتنایم چشمتند بستانند  
 اگر چه جان شیرین و دوش تلخ است گریه  
 تو باری آستین بفتان که دهری تو بستانند  
 بهر فعلی در قزو خانه قدرت مگافاتی  
 وصال آسایش خوبی بر جان گشتنایم

به نیم خط که صوفی سری بچسب کند  
 هزار گونه تماشای علم غیب کند  
 سزایش آنکه خلد فارغم پای و شش  
 کسی که در کل این باغ شکوفه کند  
 از این حسن سبزه خاری بعدی نرسد  
 چه جای آنکه بچسبند گل و چسب کند  
 رشخ صومعه فرقت پیر میکده را  
 که دید و عیب نکرد آن ندیده عیب کند  
 چه با ده بود که ساقی نیام زندان بخت  
 که هر چه حسنی صبهای ماصیب کند  
 گریخت ز خدمت که عشق موسی را  
 کسی حواله بخضر و کسی شعیب کند

بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است

و بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است

و بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است  
 و بسیار از این سخن که در این کتاب است



سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است

بجای تو را سجده است  
بجای تو را سجده است

سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است

بلک حسن تو عزیزم ای شهنشاه  
وصال از می مطرب نظر بسج خوار  
کسی نماند که قدر هنر بداند خسرو  
مگر ز عده این ریخ چند سال بگذرد

چاکه راحت جان راج ارغوانی داد  
بیان صاف دلان خضر فی خط کرده است  
دوام زهر جفا در پال داشت سپهر  
مرا ز ماه زمین است این سیه رو  
دوام دور و ایام بر مراد تو نیست  
بنامرادی و کسرتنکی خوشم که لیل  
بجو ز دلبر بدو کونن یاید ساخت  
که از تخت فرهم بهر بانی داد  
وصال کلک من آفت مذکبار  
خضر ز چشمه خوشم بار معانی داد

هم دورخ بدل اهل محبت بنود  
من بکار و کار عشق نخواهم پرداخت  
بکشتش بوسی از آن شک مگر قسمت  
میکنم جرمی و امید عنایت دارم  
و اعط وقت شناس این می افشون  
از خرابات نشینان طمع زهد دار  
شیخ میخواست رنج جربانات آید  
دولت آنست که بدی و کفری بران  
همه جویای وصال تو نیستی از من نیست  
که تو یکدم بوصولت سر لغت بنود

وصال بی غمان کی تو بدید  
وصال بی غمان کی تو بدید

و دانی مترازان نیست که دوست  
سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است

سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است

سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است  
سجده است که در سجده است

کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم

کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم

کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم

بهر مژگان تو چون بر دل سگین آم  
نه چون رخسار دل کرد که بر این نه  
حلقه از غم کبوی تو کشد و مسبا  
که از روی کربن بر دل سگین آم  
حیرت از وصل تو دارم که بد بخونی  
به تبخیر کشت و چه بکین آم  
جان فدای هر کس کوی تو کرد جانب  
هر شبی بمن آم چه مشکین آم

کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم

بر زبان تو گذشته است که نام مال  
زین که این نام بجام همه شیرین آم

ترک در خور دلی شمره آفاق بود  
یک از او که شکوه میرفت از غم بود  
شکوه از آن هوشا جاست که عهد است  
حسن عالم سوز را با لایه عشاق بود  
غمزه کو تا جی نگردد دل نصبت نشاد  
تیر باران غش را یک جهان شتاق بود  
عالمی از موج اشک غرق طوفان غلا  
و آنچه رازین بگر کم غالی از غرق بود  
از پدر میراث فرزندان آدم عاشقی  
که بر زاپستی این فرزند ازاد و عاشقی  
بر من از نستی ماست چندان که من  
سخر تحاکر ده ام غم زده می ترقا بود  
آن دو برو که هر یک حجت هم باشد  
یک هر یک چون کوفتی بخوبی طاق بود  
راستی هرگز قانون مخالف بر نخوا  
این نو اما بود زب پرده عشاق بود  
باد و ممنوع است زاهد راز عاشق و صفا  
کا سنج او را بر گذشت از سر طاق بود

کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم

تا چه آن که خورشید فدا پرد و فکند  
کس پر خورشید ز خورشید که لای قند  
وصل این شکر لایان طلبی غنچه غنعت  
خونال میخورد با شکر لای خوشه سمنه  
آنچه بر آرد عشق نوشیند چو غنیل  
بهست چون خال بر خسار تو این کانه  
کر چه ممکن نبود و صفات میخواست  
سخن خویش بر نیواسته موزون و طبعه  
تو باین که دل ز من بری سر سخی  
من باین سر که سرست باز چه چم ز کند  
نیک استحال بر خسار تو موزون افشاد  
باش که چشم بدت باز بوزیم سپند

کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم

کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
کسی که در این عالم  
بازداند که در این عالم  
بازداند که در این عالم









هر جانی است با هر حال این مادی  
 که شعله ایست بر آتش و آتش را  
 با هر کی که شعله ایست بر آتش و آتش را  
 که شعله ایست بر آتش و آتش را

باشدی تو خواهم تو راحت دل خوش  
 با این غم ابرنا لیم از عجب نباشد  
 مار باغبان بازی استناد شد غم می  
 مصر درون نهنگ بی مهر نشاند  
 عاشق کرین که خوبی بی عشق و نیست  
 بی عذیب کل برک طری نشاند  
 از که شوق کجاست کشین بود معنی  
 عاشق بر اعد عشقش را کن تهنیت نشاند  
 معشوق در کنار است در آن هم خوش  
 هر جا وصال ما نیم رخ طلبی نشاند

دل دیوانه چنین دشمن تدبیر نبود  
 کرش از بسا سبزه زلف تو زنجیر نبود  
 سینه شایستگی زخم خندک تو ندان  
 در نه از نادان تو تقصیر نبود  
 بایدم ساخت بجزان چندیدم و صحت  
 چه تو انگر که گوشت سیدم و نقدیر نبود  
 من که صد جان بیهای کنجی میداوم  
 از کی گشتن من حاجت بشمیر نبود  
 کویا سیکشدم از پی و بجونی غیر  
 ورنه افغان مرا این همه تاثیر نبود  
 چار ما کردم و زلف تو نهاد بچکان  
 رشته کار جهان در کف تدبیر نبود  
 شکایه کاذب در شکن زلفی افشا وصال  
 که علاج دل دیوانه برنجیر نبود

دل بی شعله از عشق برافروخته بود  
 تا رسیدم بره عشق همه سوخته بود  
 همه از دیده شب چرخ برانم رخت  
 آن که با که دل از وصل تو آفریده بود  
 دل چو شعله بسته دام تو زمین ناز کرد  
 غالباً رسم وفار از تو آموخته بود  
 سوخت رشکم که شود برق کد این من  
 کاشنیش وی خود از زباده برافروخته بود  
 یا بنوده است مثل تو کسی در بنده مهر  
 یا ز روی و در آن دید با دوخته بود  
 نام بی پا و سری برد که جان خواهد با  
 سوخت شوقم که کمر با من در لخته بود  
 خرقه تنگ است بی دین درد وصال  
 وقتی این سبزه دانست که بفرخته بود

هر جانی است با هر حال این مادی  
 که شعله ایست بر آتش و آتش را  
 با هر کی که شعله ایست بر آتش و آتش را  
 که شعله ایست بر آتش و آتش را

اندوی که را امید که دردی در کانه  
 چو شعله ایست بر آتش و آتش را  
 از آن نگاه بسته که بهشت با نیت  
 دوش درستی با با افشا وصال  
 بر سر آمدی با افشا وصال  
 طاق شد و با صبر و صفت از دهن  
 زانکه سکین صفت با بر روی  
 نفع و شیرین بود طعم می چو شعله  
 کیم که را خوش با افشا وصال  
 عیب کیم که را خوش با افشا وصال  
 و از غله آدم کندم سبب با افشا وصال  
 و از غله آدم کندم سبب با افشا وصال

هر جانی است با هر حال این مادی  
 که شعله ایست بر آتش و آتش را  
 با هر کی که شعله ایست بر آتش و آتش را  
 که شعله ایست بر آتش و آتش را

چهارم آن کس که بنده را با علی شایسته  
در میان خود نگه دارد و در میان خلق افتاد بود  
این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود  
و این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود

و این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود  
و این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود  
و این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود  
و این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود

دل گرفتار غم عشق چنانست که بود  
ایدریغ آمد بی مهر چنانست که بود  
داستانها بهر خوانند و سخن گفتند  
لیک آن راز بگویند نهانست که بود  
بوستانها بهر مژم شد و گلشن  
کاشن بهر آن کوه خزانست که بود  
از پس عمر و طوف حرم و معی دوتو  
دل جان شکفت و بر غمانست که بود  
چشم بادوی تو این مشه در کس نیست  
زلف طراز تو آن آفت چنانست که بود  
عید شد روز کشتی بهر نخل و بند  
باز در خانه آن رمضانست که بود

زاهد و دانا و پارسوخت بسی لیک صال  
وصف عشوق میسر و روزیاست که بود

و چشم است تو شور ز نادما آورد  
و کرد آب رز این مستی از کجا آورد  
زمانه خواست ره عقل و هوش خلق زند  
که بهر زیر کله سر و در بجا آورد  
مرا زمانه چو پیکانه را آشنایان خست  
بدام آن بت پیکانه آشنایان آورد  
بشبان تیره بچران غم ترانام  
که حق همسری سالها بجا آورد  
عزم تو بود و مرا همی که در شب بچرخ  
حق همسری سالها بجا آورد

کسی بجوی ترانه که باز پس آید  
وصال را خبری نه صبا آورد

و خبر رز به منش خندی طلاق افتاد بود  
تغی بود اما چه شیرین در مذاق افتاد بود  
بار نادم طلاق را با کرم رجوع  
هم بهر محبت و طلاق افتاد بود  
منش محبت را درم زاب و طلاق  
هر که دیدم بخت در زبیر طلاق افتاد بود  
مصلحتها در میان آمد که کرم کن  
تا به پنداری سزا و فراق افتاد بود  
من نه پندارم که چشم در و خشنید  
هر که در زبیر این سلی فراق افتاد بود  
زرد و سرخ این جان فقر پندت این چرخ  
بود باکند نخل کسیم ساق افتاد بود

کسی که در میان خلق افتاد بود  
کسی که در میان خلق افتاد بود  
کسی که در میان خلق افتاد بود  
کسی که در میان خلق افتاد بود  
کسی که در میان خلق افتاد بود  
کسی که در میان خلق افتاد بود  
کسی که در میان خلق افتاد بود  
کسی که در میان خلق افتاد بود

و این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود  
و این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود  
و این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود  
و این بزرگوار است که در میان خلق افتاد بود



فصل در وصف غم و غمخواران  
و در بیان حال دلخواران

فلام هست پسر مقام که جام شاه در کام که اکره

وصال اینجا بجز رندی نیاید

که ترک نقوی وز بد ویرا کرد

ز خاک سبزه برآمد ز خار گل برید  
پار باد ز کین که وقت باد ویرید  
کلوی بیس جاش کشا و مطرب خواه  
کلوی طبله بجا که کل شتاب کشید  
به جای وصف بیان تو ز هم بگفت  
که مهر ماه و سه روزه همچنان رسید  
نه سرخ گل بدخت و نه سرخ باد و بکام  
که رویا شده از روزه زرد و شاکست  
ز صورت مطرب گویند که کوش باید  
یشخ و واعظ اکنون فدا و گفت شنید  
چو چشم پیر میان بر بال و زده فدا  
میت میکده و در بغل نشاء و کلید  
کنون زمیکده باید شتافت و رسید  
و طیفه خواستم از بهر می اغصیل سبار  
رسید روزه و باید اکنون کلاب خرب  
کنون بسایه دیوار نیکنم افطار  
از آن و طیفه که تو ردیم می بسایند  
نشستی که چو خورشید جام جلوه کند  
در اشعار کتون تا فرو و خوشید

وصال یدی و کشی ندید عافا و گفت

که پادشاه ز کرم حرم صوفیان بخشید

ز خور و نه کوار است که چنان بکشد  
ولی بجای کوار انکار ما بکشد  
بجی که از همه جوان بر هم بهتر است  
دور و ز دل بکشتن نه بین چنان بکشد  
و فاد و مهر در آئین خور و ولی نیست  
بهر طریقه بود و خور و چنان بکشد  
کسی که خرم مشک ترا ز شادانند  
باده و ناله کجای روی در چنان بکشد  
من آه و ناله بدیدم که شکاف او شد موم  
ندیده ام دل پگاه آتشنا بکشد  
ز جو ز بارم اگر مشکوه بود این است  
که خور و دیدی دل چو از صبا بکشد  
سکری که جانش سیمان جزیر دارند  
که و فاکند جاکم است یا بکشد

فصل در وصف غم و غمخواران  
و در بیان حال دلخواران  
که در کام که جام شاه در کام که اکره  
وصال اینجا بجز رندی نیاید  
که ترک نقوی وز بد ویرا کرد  
فلام هست پسر مقام که جام شاه در کام که اکره  
وصال اینجا بجز رندی نیاید  
که ترک نقوی وز بد ویرا کرد

با دکار رخ او فطره نماند  
که کلاب کل این باغ نقاری کرد  
فوجهای که از دست بنان تو بکشد  
کافیه درین که در تو کار کرد  
بسیار می توان گفت از تو  
که از تو گفت که با کس دادی که

بسیار می توان گفت از تو  
که از تو گفت که با کس دادی که  
بسیار می توان گفت از تو  
که از تو گفت که با کس دادی که

که از تو گفت که با کس دادی که  
بسیار می توان گفت از تو  
که از تو گفت که با کس دادی که  
بسیار می توان گفت از تو  
که از تو گفت که با کس دادی که

کدام عشق که در آن در دامن  
 عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن

عجب بار که در دامن  
 عجب بار که در دامن  
 عجب بار که در دامن  
 عجب بار که در دامن

شیرینی که ز لعل تو میسوزد  
 شیرینی که ز لعل تو میسوزد  
 شیرینی که ز لعل تو میسوزد  
 شیرینی که ز لعل تو میسوزد

مر مرا که همه در خیل تو گم نام ترم  
 مر مرا که همه در خیل تو گم نام ترم  
 مر مرا که همه در خیل تو گم نام ترم  
 مر مرا که همه در خیل تو گم نام ترم

منست خضر فی تب بقا از چه شدم  
 منست خضر فی تب بقا از چه شدم  
 منست خضر فی تب بقا از چه شدم  
 منست خضر فی تب بقا از چه شدم

بسی هم موهوم داران در میان تو  
 بسی هم موهوم داران در میان تو  
 بسی هم موهوم داران در میان تو  
 بسی هم موهوم داران در میان تو

بگذر از خویش که احست غلجی عشق نبود  
 بگذر از خویش که احست غلجی عشق نبود  
 بگذر از خویش که احست غلجی عشق نبود  
 بگذر از خویش که احست غلجی عشق نبود

عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن

عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن

عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن  
 عشق تو ای که در دامن









بازم که در این عالم کزین عالم برون  
 و در آن عالم که در آن عالم برون

بدو خوشی بافت و بر باغ نبوی باختر  
 صحرای سبزه و باغ شاد و شاد  
 دهری صاحب حال غیر از این باو شد  
 جزو مال آسود و مال خبر و مال آسود

مبادیکه از آن دوزخ با گزینید  
 که شومش خود و سودای دل بگزینید  
 مبادول بخاری و میند شمشیر  
 در ملاست خلقی بخیرش بگزینید  
 مبادپیش کمان بروی برید نیاز  
 و گرد جان و دل باغ تیرا بگزینید  
 بلا خیزه بجان که چه سالکان زنها  
 از آن با که بیالاست اختر بگزینید  
 به نیم نقطه دمان جیند عالمی که کند  
 شما که نخیرد شایسته کشت بگزینید  
 نه عاشق که تن پرورید و راحت دو  
 اگر میان بد و نیک ایثار بگزینید  
 نیاز زینت عشق است نماز و نور خشن

وصال پیش است نازین ناکندید

مرا بوصول تو جان با حسن بوسه باشد  
 که با ایستد راز و دست مست بر باشد  
 اگر ز خویش که نشین رسید دست بدو  
 ز خویشی که بزمیم تا نفس باشد  
 مرا ز عاشقی ای شمع سر زشت باشد  
 که ز نام سلامت است کس باشد  
 خیال وصل تو نهوده بخت ایند نام  
 چه امیشد که گرفتاریت بر باشد  
 کسی شکوه چیران نمود و شکروال  
 نه عاشق است که دوزخ و آلوده بر باشد  
 نه عاشقی که امید هوای خویشی  
 کست ز دوست بخرد و دست بر باشد  
 پشت گرمی مبر از بر تو رفت و مال

ولی ز فتنه نجا پیش باز بر باشد

مردان سفر خود چو بسوی خدا کنند  
 بمرکتب عشق و توشه راه از خدا کنند  
 از هر یک بلا که میبندند در است  
 خود را بشود هزار بار امتلا کنند

بازم که در این عالم کزین عالم برون  
 و در آن عالم که در آن عالم برون  
 بزمی که در آن عالم برون  
 و در آن عالم که در آن عالم برون

بازم که در این عالم کزین عالم برون  
 و در آن عالم که در آن عالم برون  
 بزمی که در آن عالم برون  
 و در آن عالم که در آن عالم برون

بازم که در این عالم کزین عالم برون  
 و در آن عالم که در آن عالم برون  
 بزمی که در آن عالم برون  
 و در آن عالم که در آن عالم برون



در کمال کمالی و در کمال کمالی  
 در کمال کمالی و در کمال کمالی  
 در کمال کمالی و در کمال کمالی  
 در کمال کمالی و در کمال کمالی

بهر سلام بحین شمعان بود خطا  
 زلف و زوره اسلام و پیر حسین  
 عمری از سنک نهمه ششم بر پیشه دل  
 چرخ ز دل سخت تو که سنگین آمد  
 از خود آن سخت پند مرا دور حین  
 شیخ را بهبه که شیم که خود من آمد  
 ابروی نیست که از جور تو باشه پیرین  
 زانکه چنین در غور آن کی میوی مشکین  
 زشت کردی و چشم پرینه سا افشا  
 تلخ کشی و بکام همه شیرین آمد  
 یار باین جور که سبطی رعیت است  
 از چه و رسالت و لبر آیین آمد

در کمال کمالی و در کمال کمالی  
 در کمال کمالی و در کمال کمالی  
 در کمال کمالی و در کمال کمالی  
 در کمال کمالی و در کمال کمالی

زیور از مع شهنشاه جهان یافت سال  
 که عروس سخت قابل تحسین آید

هر چه آموخته بودیم در آیمی چند  
 در خرابات مغان شد بر جامی چند  
 ز ابد از ابل نظر این طمع خام دارد  
 که زوید از شکبسته به پیغامی چند  
 بوی سخا گفت هم زن لب چگون است  
 آن همه بوسه رسیده است به نامی چند  
 پنجه در کعبه و بخانه مجاز من پرس  
 بدوران سوخته چند و این قلمی چند  
 میر از رشته لنتیج که من سچدم  
 دانه چند بود تعبیه در دمی چند  
 در گرم عوده سالوسن و ریا و توفه  
 خاصه اکنون که میخانه زدم دمی چند  
 خشمی شیخ ببار سر ویناست پا  
 کاین عاقله که داریم بانامی چند  
 ای ملاست طالب ازل ملاست بکنه  
 یکنامی تو و اینستا یفده بانمی چند  
 گوهر و شش در کف غلمان نفاذ  
 تو مرا من که طمع داشتم از غامی چند

در کمال کمالی و در کمال کمالی  
 در کمال کمالی و در کمال کمالی  
 در کمال کمالی و در کمال کمالی  
 در کمال کمالی و در کمال کمالی

این همه عیانند وصال این من پس  
 که بهر ای هر یک است دم کامی چند

و آنچه او هوش را باید و بهوش  
 و آنچه او هوش را باید و بهوش  
 و آنچه او هوش را باید و بهوش  
 و آنچه او هوش را باید و بهوش



خوشتر از این که در این دنیا  
 خوشتر از این که در این دنیا  
 خوشتر از این که در این دنیا  
 خوشتر از این که در این دنیا

منشی داریم با هم احترام دارا کن  
 تو هنر کار با شش جانی و من بر پادشاه

زمانه نیک بدست جهان نشیب خیزد  
 ز صیبت کجمره ماریناز و زور ناواز  
 بس است هر چه ببالش سید سنگم  
 بیام کن هم باز مرغ دل پرواز  
 زانیم ز سر زلف دست ممکن نیست  
 کجا رود دل محمود ز کفد اپاز  
 منان که سینه بدل مهر دوست دارا  
 مرا که نیست لی چون غنچه دیم راز  
 جهان بدیدم از آغاز تا با نجامش  
 حبیب عشق نه انجام داشت غاف  
 ز شمع روی تو کز روی جهان کشت  
 نصیب شربت ریخته و سوز و کداز  
 بدل خیال تو دلدل بشا براه مید  
 بمر هوای تو توان بر سر پستان باز  
 بشکر اگر بخوبی نباشدت مانند  
 ز خوشش بقی هم بباغش خان پرواز  
 دلم هر آنچه خوار تو دید کرد و فا  
 اگر چه کوه بوفی مذاهد آواز  
 سجا شاه وصال را کز گنجی پنی  
 قصه رصفه اوصوفیان شاپاز

خوشتر از این که در این دنیا  
 خوشتر از این که در این دنیا  
 خوشتر از این که در این دنیا  
 خوشتر از این که در این دنیا

عالی از اخبار بنده بر سر پا  
 کی چنین بجا بدید با شکرستان لب  
 آن شکست که افتاد و بیست  
 جبرون هم بر سر ساخت زلفش  
 خدایه آن کند سینه زلفش  
 که سبیل بر او زد دست زبیر  
 که سبیل بر او زد دست زبیر  
 که سبیل بر او زد دست زبیر  
 که سبیل بر او زد دست زبیر

آتجان زارم از آن زلف پریشان کبر  
 کله دارم از آن زلف پریشان کبر  
 حشرم از غم کیوی تو چند آنکه مجوی  
 حیرتم از لب خندان تو چند آنکه کبر  
 کسر شیا که تو دیدی بهر آنکه نیست  
 آتجان کشته ام امروز بفرمان کبر  
 که سری باخته بر سر انگوی مگوی  
 کاشقرد در از این کوی بچوگان کبر  
 دوشش در بزم خرابات که باد همو  
 حالتی داشت از صحبتستان کبر  
 پیر و مجونی من کرد و عنایت فرو  
 من چنان شیفه و وار و حیران کبر  
 جام مگر فرم از او گفت بجان که پیش  
 راز پر سیدم از آن گفت بفرمان کبر  
 تو به میکردم و با او بخان می گفتم  
 آتجانم من از این کوه پشیمان کبر

خوشتر از این که در این دنیا  
 خوشتر از این که در این دنیا  
 خوشتر از این که در این دنیا  
 خوشتر از این که در این دنیا





شده بدول با سیدی بیکه یونان  
 زبان مبارک از این سخن  
 زبان مبارک از این سخن  
 زبان مبارک از این سخن

ندارد بستی با محروم رخسار پر نورش  
 آتش محروم خوانم که باید دیدن ز دورش  
 نخست عشق با بر دی جان کرم فکری  
 بکافی ده که باشد زور بازوی من زورش  
 خرد از سر عشق آگه و باید خسته فرستد  
 بر از عاشقی تا دور از اغیار استورش  
 چو شب و رزم سپید که دیدن غمناک  
 که هم روزی بیاورم از این شجاعتی پورش  
 بدین غمت نموشد می نوشد خون شانی  
 نغمه از بند بی تاب که خوبی کرده غورش  
 زیم و زهر چو بکشد زین دل چشمت  
 که کس تا جان نخواستند ندارد معذورش  
 بهیتر هم که خطا پوشد چشم خورش  
 از آن شکر میباش امین که ره بر بردورش  
 کی ز طعن قیسمان ترک نشیرین گویم  
 عمل هر که نموشد هر که باشد هم زورش  
 حرفها ز می باقی مارالعلی بس  
 چه باید شیشین تلخ کردن شرویش  
 خراب و دلم گردن یا ز سببانی  
 که هم او جاودان خوش بودم بخایهش

ز غم و دل باز خلق  
 ز غم و دل باز خلق  
 ز غم و دل باز خلق  
 ز غم و دل باز خلق

وصال از زهر عشق شاد غار خود  
 تو ای ساقی چه چای بجلت آب

ز مسجد سحر ابیات میکشد تو فتن  
 که نیکب دسر انجام رهروان طریق  
 چه بضاعت هیچ که میرسم از ک  
 ز بهر آن منافق همدان صدیق  
 زانها در کوع و سجود با میسما  
 بلی شیخه تعلید می شود تحقیق  
 نه شیخ گفت که باشد بهشت مزوئل  
 درست گفت و من امروز میکشم تصدق  
 بریدم از همه الا که مطرب ساقی  
 که امیظریق نشاید بر جبهه رفیق  
 بجای مغر زاهد که دگر اشتهاش  
 خروش چنگ پان کرد و لایق  
 کنون که سبیل نرسد چه سود پنداید  
 کرت ز دست بر آید بکر دست غریب  
 در برف و در که تخم بیایدم پیود  
 ربی که طی توان کرد با هزار رفیق

عاشق ز لونی بخت و کفر پارس  
 کی بپزد و عشقش فانی  
 هم بپزد و عشقش فانی  
 هم بپزد و عشقش فانی

نبوشس باده که از بهر لقمه مقدس  
 نرسد آنکه گذاری ز فکر نامی دقیق

ماده وای دل ز پاریس  
 مایه وای دل ز پاریس  
 مایه وای دل ز پاریس  
 مایه وای دل ز پاریس



بہارِ عاشق سوزِ بی غنج و دال      شاد ملک آری بی مشق و عدل

فی وصال از عاشقی جز آزارست بجز

ہر کہ رفت اندر پانی لشہر ذلیل

این چیز قزاق است که ناموس خراب است  
پیش آغوشم که از تنگ و درنگام کند  
مردمانی همه چون جام می از صاف  
بهفت و یا بخند لوث یا پاک لذل  
کریم پنیم رخ دوست نقیص رخ او  
همه جا جلوه او بست عجب نیست  
طور اگر قابل جلوه است هر اموس نیست  
معدتی پیشم نایم و صریفی چو فلک

ماکہ وصل رخ خوشہ تمناؤیم

بارست چو وصال از بهار است

آتش سحجان ز رفعت آن یار مشوم  
ساقی خلیار بزن آبی بر آتشم  
کو خود باش مطرب ساقی که عشق  
بی نغمه در سماع و بی با دود مشوم  
چون نیست چار دهم ز غم از جو را سنا  
آن به که تا کند غم خوابان مشوم  
منجو هستم که دل نهارم کعبه لی  
دل شد سیر طره آفتوخ دلاش  
پاکم ز دین فروشی خالی نکر و زرق  
چون شد که پای نسبت جوان شود

و اندم که خرقه ام می آلوده شد سوال

زوالود کی اہل ریا کر دیشم

ستون در ساغر خود باد گلگون کنم  
اشق در کریم که جام باد و بار خون کنم  
تا یکا گردون کند خون دل بر تن ساسا  
می و در انداز خون دل گردون کنم

[illegible]

دل پر موم و زینت و خنک ابرو  
کاس کفایت و برکت و جان ابرو  
تا کن این غنچه زلف و خنک ابرو  
همه بر سر و زلف و کفایت ابرو  
جای در آب و جیب در دین ابرو  
دل پر موم و زینت و خنک ابرو

نخست گشت و لم از دید و فزونی بسیار  
این گاهی بود که از عشق دیوان گزیدم  
جان زان خضر باشت من پرین  
ساکما خدشت با خط افق جان گزیدم  
بامیدی که در سدره واصل تو گزیدم  
کوش بر زلف منخوش تو گزیدم  
سادی که من که آتشک کای تو گزیدم  
و من رسته از زلف تو گزیدم

کرامت از او باز کناید دل اندیشه که بنمید  
تا قیاسم می نهم که کشیدن خورشیدم  
که از او باز کناید دل اندیشه که بنمید  
تا قیاسم می نهم که کشیدن خورشیدم  
که از او باز کناید دل اندیشه که بنمید  
تا قیاسم می نهم که کشیدن خورشیدم

بسیار غصه بجا نغصه بجا  
 می آید رانی با دست چنانچه  
 در حال وصال وصال وصال  
 عین کسری و کسری و کسری  
 می آید رانی با دست چنانچه  
 در حال وصال وصال وصال  
 عین کسری و کسری و کسری

دین من عشق و در هم راه خرابیست  
 تو اگر مردی باز مرا ز دینم  
 می بود چاره هر در و بخر عشق وصال  
 نوشت از باده دیرینه غم ویرنم

چگونه با دو گران دوست از نظر کنم  
 مگر چو اول خود از سنگ خار کنم  
 اگر چه چاره از سبب بر نمی آید  
 بغیر اینکه صبوری کنم چه چاره کنم  
 نهفته فاش کنم تا کی از تو پشیم  
 کینه بچرخ خنم شده از ستاره کنم  
 ز سحر دست رسم نیست چنانچه جان  
 چو در از اینکه که پان جانم پاره کنم  
 بهم نشینی رندان چه فیضها که بود  
 سخت اینکه ز اهل ریا کناره کنم  
 کجا بقیت عمر کند طافی زده  
 مگر که می خورم زندگی دوباره کنم  
 وصال می بقدر کن عمر خندان  
 که محنت و غم ایام را شماره کنم

رفتی از چشم و خیال تو زلفت از یادم  
 سن که بیا د تو ام کی ز تو دور افتادم  
 بن که بیا د تو شادم چه چو دل پیچ  
 تو مگر تو اگر دور شد من نماندم  
 مادر من زاده پیوند توام ناف بی  
 شکر تا میرسد از طالع ما در زادم  
 از دل آرام ربانی تو و از غم غافل  
 کردل آرام ربانی بسخن استادم  
 بتو فریاد که دستم ز جدایی نرسد  
 که رسیدی نکشتی ز فلک فریادم  
 تو همین باده بیدی که مرا کرد خراب  
 خبر از عشق نبودت که نمود آبادم  
 چون مرا علت سنی سبب آبادست  
 باده بگذر که از رخ کند نسیبم  
 این چنین در نظر خسرو اگر شیرینم  
 عجب نیست که مشاطه بود و فریادم  
 خرم مرا که همه شکر بملکت تلخ نمود  
 خاک این ماضی و بنده آن دادم  
 وصف او بد که شدم عاشق و خفته فلک  
 که به پیرانه سری عشق مبارک بدم  
 شرم بادم که بسی کمتر از صوفی  
 و آنکه اوصاف بر پیش سلیمان دادم

لعلی بودی لعلی بودی  
 لعلی بودی لعلی بودی  
 لعلی بودی لعلی بودی  
 لعلی بودی لعلی بودی  
 لعلی بودی لعلی بودی  
 لعلی بودی لعلی بودی  
 لعلی بودی لعلی بودی  
 لعلی بودی لعلی بودی

زین سبب جای خنده خاری  
 بر جای ملک آن قبح می کبریم  
 خندان بود زرق و سوسن  
 از خط سحرش خطاطان کبریم

[illegible]

که چنانکه تو ادای بستمم ز تو باز  
چو دانه تابست مشک سبب باز  
چو میدج غمی ای آسمان بگویم  
نداشت خبر و در ایزان رویت منال

دل مشک سبب مجروح را نجامم  
ندانی از غم عشق چه میر و کسب  
که گرد انجم زان دل و باست غم خنجم  
بیاغ خشک به حال نفسانی خنجم

اگرچہ درجہ سرف شہ کھٹشا۔

پارمی کہ بندہ سود مند کہنے

شادم از آنکه گشت بجزم محبتم  
ترسم ز آنم خلق زنا به تبسم  
از دل رهیت در دل دامن خلائق  
اکنده با نو دوستی خود گیرم  
مپسند حمت آرد و بخند بحال کن  
کرد دیگر نمی عشق تو پسند بجزم  
کاری مرا بدانش زهد و صلاح  
جز عشق هر چه هست نماند بجزم  
گرفت بر دل رود و بست بکنت

نما داد و جان و مال مژن دم ز هجتم

کرد عشق تو ز غمهای جهان از اوم  
 برد یاد تو خیال و گران از یادم  
 بالبل لعل تو بی ساغرمی بدشوم  
 با سر زلف تو بی تار طربشدم  
 تا که یابد خرم یاز که جویم خیرش  
 حالیا سبز پیابان بوس خجاش  
 نه کنونم بوس موی تو افتاد بر  
 بست عمری که در این فکر می افتاد  
 و ده که افتاد مرا کار نفسیر مادی  
 که رسد به نفس از وی بفکاش  
 عم خود دیده در کار نصیحت بگذد  
 که بداند پذیرین جملت مادر زدم  
 من مینا و رد این عشق که از خود برم  
 که بنودم من و سودای تو سودا دم

بندہ حضرت عشق م کہ بایں فیض نیال

از جهان و آنچه در آن میگری تمام

کریچہ دوار سرگرمی تو میری شادام کہ کبھی ہنس نہ خاک سا مذاہام

[illegible]

سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم

سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم

میتوانم سحر غیم که تو جدا خواندم  
از کیمایم نفراید بکستان وجود  
بجستی من کرد دست از غم قطع زن  
ز راهم در بهوس بهری سپهر  
سایام لیک بخورشید خورده بپایم  
پرورش را بطفیل و کران میردم  
که در این جهان توان سونی و من این نیم  
بس عجب نیست اگر عشق دهد نیردم  
کر چه بی از دهر نام و نه نیستی جمال

شرم دارم که کسی نام برد باویم  
می بده می که بهار است بخواهی حکیم  
ترک می خاصه در این فصل کتاب نیست عظیم  
شع که طاعت تقوی من که بطلب  
برقع از چهره می بر کن اکنون که میاغ  
بیر این مرده بصوفی که برهن بخی تا  
می بده فاش که با من که آسوخ صیقل  
می کشان خوشدل ز باد و عین سحر  
چند اندیشه کنی باده بچنگ جمال  
خضر و عهد خط بخش و خد و ند کریم

من کیم تا تو شوی بمرده بهم بپسیم  
من بوفتنه و توفتنه آفاق و راز  
چو فرمادم اگر نشد بمرنگ ستا  
تو به کستی از آن تا بدلم کردی جا  
من هم صبرم از آنم بدلت را نشستی  
نقش پروین نماید چو نماید خورشید  
کاروان کو بسلامت نفراتار که من  
ساربان و بر خیز کرد و ملاقات نیست  
بس همینم که هم از دور و بر ویت سپیم  
حکم دارم که نشینی و برت بنشینم  
سهل باشد چو طلبکار رتی شیر نیم  
مهر اجابت گشته بدل بپسیم  
در بود راه مجالی بنود چند نیم  
از چه پروی تو از دیده رود پرویم  
مانده در شهر که فشار دل مسکینم  
کاخچین بادل کم کرده سفر بکنیم

دشمنی بدین دین سوزی جانم  
دشمنی بدین دین سوزی جانم  
دشمنی بدین دین سوزی جانم  
دشمنی بدین دین سوزی جانم

سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم

سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم  
سختی بدین دین سوزی جانم

دست از دست تو بگریزم / دل از دل تو بگریزم /  
چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /  
چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /

من از خیال تو با عشقش هزارم / چه جای آنکه بغیر از تو شک و آزارم  
تو از زمانه جفا و تریلی چه خوش است / که با تو شرح جنای زمانه پردازم  
مرا هر آنچه زیاد تو میکت بشنول / اگر چه جان کرام چه پایست اندازم  
ز عشق چون تو کالی در ترانه ام زارم / که گوش مایل میل بود بر آوارم  
نه که دلم مرغ نه شیر دارست این سخن / که حرف تلخ به رخوی بد کنیزم  
چنین که عقل را پای بند دوشسته است / از این پس هر چه در عشق خیارم  
چگونه عشق به چشم زشت و آه خردش / مگر بر از محبت کی است غارم

ز خانه خود و ز روز آل آتش است مایل  
که بوی خوش همچان میو در نظرم

میسین بجرم وفا و بد و وصل نمیدم / اگر گناه فروخت و زکریا میدم  
چو سر و تاز و نهال قدت میا و خنید / اگر چه من غنیمت چو شاخ میبندم  
مگر ز خود که زدم آنهم از خنایت ست / و گر زهر چه که شستم و وصل او میدم  
منه و اگر خنم شکوه و دیگر از غم چیران / که جام با ده کلکون بروی باز میدم  
مباد طالع کمره کشادم سوی کلشن / که من ز حسرت دمی ز تابانیه پردم  
مدر ز لاله ز این پشتر توقع طاعت / ز من کی سجد و سجاده داد و ده خردم  
منه که در حق من قول دشمنان شنودی / که من بیارده تو حرف و دهان شنیدم

ز وصل و جود سال من لعل غنایه  
حدیث وصل شنیدم غم فراوان گیدم

مکن این پیش نامحشر مبارم / که بیرون رفته از دست چشمبارم  
فلک با چو شندان کار دارد / مکن ساقی که چند بوش بارم  
بر این عدم که گر خاک برد باد / ز خاک مقدس سب بر اندازم  
نیم شایسته قمر اکست انا / جنم بس که تیرت را سنگارم

که زدی که دل از تو بگریزم /  
چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /  
چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /

چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /  
چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /  
چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /

چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /  
چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /  
چون از تو دور باشم / دل از تو دور باشم /









کز روی و جد ملک شاعت گزیده  
 کوی وصال از بیمه پیرده نمیده

آتش در ده گیتی نو که از نو پیاوست  
 سیر کشیده و زده مهر کشیده  
 چون میل از عشق بنالم عجب دانه  
 ای نامه و کل که دامن سیرم دیده  
 از دست خفا و حسن چه که کردار کنی  
 از پریشی غلج دل خنجر سیده  
 ای ناصح از غلامت تان خنجر شمش  
 ما آنچه دید و دیدیم تو اورا شنیده

کوی وصال از بیمه پیرده نمیده  
 کز روی و جد ملک شاعت گزیده

سبب ازلف سحر را کرد شفا  
 سمن بوی منانا کی بهشت  
 چرا در خازنشینی که بر شفا  
 فغان غنای لب بهر کرانه  
 چو ز میثاق و بستان کل سوره  
 نرسد باغ مهر و و کل نجاره  
 اگر باغ را سرور و رون نیست  
 کوهی سازد مشق و فغان روا  
 بهاران را حبس و بخت شد  
 که با دلمک حسنت جاودانه  
 چه دام از زلف کسروی که کرد  
 برغان چمن دام آتش یانه  
 چنانست جابدل دام که برزد  
 ز جانم زانشن ویت زبانه  
 کمان بر و چو تیر غمزه بارد  
 همه از بهسل دل خواهد نشانه  
 بگشتم ز محبت عیار بر نهشت  
 چه داری مهر و وصل ما بهانه  
 بنتم کرد با صد در بانی  
 بگفت اکنون تو بر خیز ز بهانه  
 پند میش ایدل از آن دانه فال  
 که چندین دام دارد زیر دانه  
 سحر و غوغای طبل سحر دم کرد  
 از آن کلکهای عاشقانه  
 چرا کفتم به وصل اندر نیانی  
 بگفت آگاهم از فکر زمانه  
 دل از غم قبله ز رویش نشان  
 پیاسا قی پادشاه منانه  
 زمانه فاسد را که چون چنگ  
 هنوزم شوق چنگست و چنان  
 وصال از عشق باقی قصه فراز  
 که هست این قصه باقی آستانه

کوی وصال از بیمه پیرده نمیده  
 کز روی و جد ملک شاعت گزیده  
 کوی وصال از بیمه پیرده نمیده  
 کز روی و جد ملک شاعت گزیده

کز روی و جد ملک شاعت گزیده  
 کوی وصال از بیمه پیرده نمیده

کز روی و جد ملک شاعت گزیده  
 کوی وصال از بیمه پیرده نمیده

کز روی و جد ملک شاعت گزیده  
 کوی وصال از بیمه پیرده نمیده  
 کز روی و جد ملک شاعت گزیده  
 کوی وصال از بیمه پیرده نمیده





اینکه سجام می دارد است  
 می باده خوشدلی بجاست  
 زنده دل به طرب و بخت  
 زنده دل به طرب و بخت  
 زنده دل به طرب و بخت

بها و ز کس بهار است ایدل بر بخور  
 با شطرا عبادت بود که واری بوی  
 وصال ناله کن از یاد آن لیکین

که جام می همه جا خوش بود بنا که

**فهرست غزلیات**

حرف لاله

ایزد آنگونه که میخواست پارس است ترا  
 آمد آناه وینا مد سوی کاشانه ما  
 اکنون که بر رخ تو بنفشه نگاه ما  
 آنچه چون جان بدل خسته نماند ما  
 بنجاک بر بهاری ریخت آینه کای ترا  
 پیانه عهدم تازه شد پیانه باید مرا  
 بنا و کی و کز از دست امید واری ما  
 باده فروز چه میدی امیدی پر مرا  
 جلوه بنا ز اگر دهنی قامت سمرقور را  
 دوست آسجیه با خون در رک و پوست را  
 دیده مرست ببا ز نیکویی چسپ را  
 رسم و بجوی اجاب که فرموده ترا  
 روزی آفریده خونین بکار آید مرا  
 سیل غم بکشت از سر تا که یاد آمد مرا  
 ز ابد ز دور خویش مگردن پیالدا  
 عمر بخت که دست فکر سر انجام را  
 طیب از فکر سحبت زمان دور شد ترا  
 کرده ام عهدی که نگذارم ز کف پیانه ترا  
 کی و می عشق اندر شود در کوشن فارجا لها  
 کچه بر من ز عنایت نظری منت ترا  
 کشتیم خاک با اتحادی بروی ما  
 من که نه زور و نه نرم دل نکران کن ترا  
 ما نیم و عشق و بار غم آن کارا آن ترا  
 می از تو لطف و فی ستم چندین از ترا چکا  
 ماه من کبر کشد از رخ شاد خویش ترا  
 هرگز نشود کم ز بشکر خنده لبی را  
 وقف غم دوست شد دل ما  
 هر خجانی که کنی از تو سپندست مرا

حرف لب

حرف الت

ای در همه جان نام تو هیچ از تو نماند  
 اگر عشق تو بدخوی و کسرش افتاده  
 ای که دل با طره تو اسیر است  
 اگر چه حاصلم از عشق دوست و دیر است

ایدل ز درد دم سوزی چون بخت  
 ایدل ز درد دم سوزی چون بخت  
 ایدل ز درد دم سوزی چون بخت  
 ایدل ز درد دم سوزی چون بخت  
 ایدل ز درد دم سوزی چون بخت

دل درد و غمت کار کرده است  
 بوی زان لب ز غمت کار کرده است  
 بوی زان لب ز غمت کار کرده است  
 بوی زان لب ز غمت کار کرده است  
 بوی زان لب ز غمت کار کرده است

بها و ز کس بهار است ایدل بر بخور  
 با شطرا عبادت بود که واری بوی  
 وصال ناله کن از یاد آن لیکین  
 که جام می همه جا خوش بود بنا که

در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز

ندان آن می کش از لعل تو جامت  
 خاک آن باو که از خاک در جهان است  
 دل این جهان است بنا پسند به  
 دید آن دارد که عیش با حق پاکست  
 دوش در بزم تو بار از زلفش پاکست  
 در ربی نیست که از عشق تو بدنامیست  
 دید با من بر آست ز ما پر خون است  
 دیگر این ترک پر بچهره زانم زکی است  
 دلی که در غم زلفت به بند است  
 رمی و ز رعن تو جان رفت  
 زادی بهشت و من گشت است چو  
 زبان لبش چون از دی لب پیغامی شو  
 زبان شکوه کران عثوه زبانی است  
 سری پیامی که میرود در ضای من است  
 طاقت دارد که گشت درد و غم و است  
 عشق او جز بر از شوان گفت  
 فتنه دل داستان و دیگر است  
 کواری انگش که می کشی چشم نیست  
 کینت رشته عهدی که با دجانی است  
 که چو کامی نیست کز وی آسمان غم است  
 کنون ز بخت و دم در دل شاد است  
 کز نازی دل آن کز نهد افکار است  
 غم من است و در غم تو جامت  
 غم من است و در غم تو جامت  
 غم من است و در غم تو جامت  
 غم من است و در غم تو جامت

در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز

در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز

در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز

در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز  
 در این عالم که در هر روز



جای از خیال سنجیدم  
جای از عشق تو سنجیدم  
جای از غم که میوشی زار سنجیدم  
جای از لب و تشنه دل سنجیدم  
جای از لب و تشنه دل سنجیدم  
جای از لب و تشنه دل سنجیدم  
جای از لب و تشنه دل سنجیدم  
جای از لب و تشنه دل سنجیدم  
جای از لب و تشنه دل سنجیدم  
جای از لب و تشنه دل سنجیدم

دل هم خست ناوک ثم سوخت آتش  
روزی بکند آه دل اثر خویش  
فضل یار گشت می خوشگوار تویش  
کر چه پشیمان گشت دل زیاد به خویش  
نه بخت برقع باشد نه طالع پیش  
صرفا کاف

بر اینکه توبه نمودم زباده کلزیک  
ای از جمال تو خورشید منقل  
بقصد جان شد و در دهوی غافل  
از سر کوی تو پاکشیدم و دادم  
اشباف از آن لب نوشیدم  
از این بگذر که از خیال جزایری سنجیدم  
چونیک چند دل خویش شکست گفتم  
بر سر جان با تو داور می شو انم  
بر دل از ناخن زخمت سینه دوزن گفتم  
بدل هر دم ز پند زبانی داد و کردارم  
بدستی نشسته دستی جام دارم  
بکار عشق حدیثی ز مکر و لاف ندارم  
پنی از بنی یحیام ناده کلفا قسم  
سکندر دل من بر و عکس زوالم  
با تو زین پس بصفای چون می خست باشم  
تو که سیر کنی و رکنی بخت تیزم

دلا واصل است چون هست شرح چو دگر  
روانشد و بالائی خلعتی چو پیش  
گذشت از عارض و زلف شکن بیان  
می نوش و بهریت ز بهار سرت باش  
نه چنان خصم بکنیت باز از منش  
در بهاران توبه می را نه باشد در یک

صرفا لام  
دارم برنی و می دور از تو ماه و فصل  
صرفا لمیم  
و کر چه نویشتن از خاطرت فراموشم  
این خوش آن کاند که کنار خویش یاری دهم  
آید آن روز که باز آئی و باز است پس  
سجده مست سنی سالها که بستم  
بجز نام او کفش کوی ندانم  
بعد از این خاطر مجموع پریشان بخشیم  
بی نثار تو جانی بخود کمان دارم  
پیرشی که نمودی از آن لب نوشم  
بهر که می رسم از بندگی سلام کنم  
پیرم و چون جوینم هست غمی که دایم  
بکدام ز عشقش نفوذ یار در دم  
تا چار روزی نه دلیک لب تابانم  
تا دلم گشته کرفار کرفار دلم

صرفا لام  
دارم برنی و می دور از تو ماه و فصل  
صرفا لمیم  
و کر چه نویشتن از خاطرت فراموشم  
این خوش آن کاند که کنار خویش یاری دهم  
آید آن روز که باز آئی و باز است پس  
سجده مست سنی سالها که بستم  
بجز نام او کفش کوی ندانم  
بعد از این خاطر مجموع پریشان بخشیم  
بی نثار تو جانی بخود کمان دارم  
پیرشی که نمودی از آن لب نوشم  
بهر که می رسم از بندگی سلام کنم  
پیرم و چون جوینم هست غمی که دایم  
بکدام ز عشقش نفوذ یار در دم  
تا چار روزی نه دلیک لب تابانم  
تا دلم گشته کرفار کرفار دلم

صرفا لام  
دارم برنی و می دور از تو ماه و فصل  
صرفا لمیم  
و کر چه نویشتن از خاطرت فراموشم  
این خوش آن کاند که کنار خویش یاری دهم  
آید آن روز که باز آئی و باز است پس  
سجده مست سنی سالها که بستم  
بجز نام او کفش کوی ندانم  
بعد از این خاطر مجموع پریشان بخشیم  
بی نثار تو جانی بخود کمان دارم  
پیرشی که نمودی از آن لب نوشم  
بهر که می رسم از بندگی سلام کنم  
پیرم و چون جوینم هست غمی که دایم  
بکدام ز عشقش نفوذ یار در دم  
تا چار روزی نه دلیک لب تابانم  
تا دلم گشته کرفار کرفار دلم

صرفا لام  
دارم برنی و می دور از تو ماه و فصل  
صرفا لمیم  
و کر چه نویشتن از خاطرت فراموشم  
این خوش آن کاند که کنار خویش یاری دهم  
آید آن روز که باز آئی و باز است پس  
سجده مست سنی سالها که بستم  
بجز نام او کفش کوی ندانم  
بعد از این خاطر مجموع پریشان بخشیم  
بی نثار تو جانی بخود کمان دارم  
پیرشی که نمودی از آن لب نوشم  
بهر که می رسم از بندگی سلام کنم  
پیرم و چون جوینم هست غمی که دایم  
بکدام ز عشقش نفوذ یار در دم  
تا چار روزی نه دلیک لب تابانم  
تا دلم گشته کرفار کرفار دلم





بیت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم

میزبانی نشد ممکن بگریم دل زهرت  
 کسی در دلی ز نسک ناز اخلاقی نایب  
 کفی نه کنین دست آورد ایند لب  
 در مرغ آن پیکر ز پارک و چندین سپایه  
 وصال این خوشین بر نیز تابا و خوشی  
 کز نابا خوشین دل بست که ریت نایب

نزد و آهنگان سرودم که بالای ترانه  
 ولیکن با چنان قامت چسبیده بر تار  
 و چشم از کبر چون گشت دهم سوز  
 کسی چون آتش دل با آب یه نه باشد  
 از او دل بسندم که منور شمس و قمر  
 وزین غافل که با این میسر و دوزن کرد  
 نثار و نسک تاب قند با ما بهر سخن  
 ولی از نسک تاب یه بحث تر تا حال مرگ  
 ز باران رو بگردان گفت ای دل ز کرد  
 کون چون دل بگرداندم زمر و بگرد  
 فایم باد هم قامت که زلفش در هم ببرد  
 بنار و کوبن بوی خوش خشنود چو پست  
 وصال این خوشت جانی نیست که در پیا  
 تو بار کی آستین بفتان جان تر افشان

ترا آینه دل کی جان دست نایب  
 مکر و نسی که از آینه عشقت نمک است  
 تو ایدهم که گفتی یار ز هشتاد و دو  
 ز من این بر نیاید که تو دعوی یکی نایب  
 در آن محفل که ذکر بادست شاه و سنان  
 حدیث کوثر و فردوس و سلسله جلالین نایب  
 بشوخی قافله و سر و کفتم که سر  
 که چون من باغ جان ز فاسد پیا  
 تو کرد و بودی که دستم ز غم و زلال  
 من بر فولاد کرم آخرم عشق تو رسای  
 سهر و سبب بوی زنت زنت نکبت  
 مکر سکین وصال ز خشنکی که می پیا

زک است است و شیک و پیا کی کند  
 آتش زنی را که او ساقی است سوانی کند  
 کشتن ای یار بر جانی با شون نکبت  
 خبر و راهش بسیار بر جانی کند  
 تن بسک که کان دل این عشق غلام  
 مرد را شوروی که کامل نیست صحرای کند

بیت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم

بیت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم

بیت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم  
 بخت و سنان سنان در جانم



چشم ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت

من مفر از اصح دل غم بر لب نهام  
چون بندش زلفی زهرم فسر دگر  
دو هزار بست همان آرد و نوشت  
چه کافراست نگویی آنگاه دگر  
زهرم سوار و بگذشت و لم یرو  
که چگونه عشق ملک پستی سوار کرد  
اگرش مگوئی این است که نشسته از آن  
فره اش سیاه و پند بخش حصار کرد  
گفتم ای بستم افند ز دوزخ و قتل  
مگر این دل فراری سیرم فرار کرد

بدن صانع دین که تو در کنش آینی

تو بنا می و اکنون دل را ز او کنی کردی

چنان که خوابش از آن ز کس تنای خیزد  
عجب بنو که از هر گوشه صد دیوانه خیزد  
اگر آن رهزن هوش آید از زهرم شیار  
ببین فرق از میان فاسد دیوانه خیزد  
بنامش و شمع ز آتش خسار کل افزون  
اگر عیال بیال شوق چون پروانه خیزد  
چه در فتنه شربال لعل شور و گیسوانی بین  
که تا پسنی چو مستی نیک پیمان خیزد  
ز سرستان جام زرق از آسمان کج  
کز میان چو دانه آگه از میان خیزد  
فرمان زده خود کس را نیازی تا مل کن  
که دو دشت شمع از دل پروانه خیزد

وصال آبیاری از پنجه است کینه

نشان آتش آن دودی بود که خایه خیزد

جان ندارم که چه بجز این چه تمام میرد  
تا نه نداری که پیری تو خایم میرد  
گاه ز کویش بروم میکشد دست قریب  
گاه شوق وی و با صد شتام میرد  
آنکه دوشم منع کرد از رفتن اندر کوی او  
اشتباجا با ز با حال خسته ام میرد  
میرم در کوی پیری با سید و فنا  
دل پیش کافری بهر تو ام میرد  
هست عشق از فیدی جانب من چو کن  
وزنه بودم بهرزم آتش ام میرد

این غم در سخن کس عقل منجوانی

می فروش از سر یک جام شراب میرد

لکن از آن دشت زاده زاده زاده  
لکن از آن دشت زاده زاده زاده  
لکن از آن دشت زاده زاده زاده  
لکن از آن دشت زاده زاده زاده

چشم ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت

چشم ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت

چشم ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت  
چو بخت ز بیهوش جان بخت جان بخت

[illegible][illegible]

آخرای در محبت تو وجودی که عجب  
از کیا چاست که از تربت تان بود  
کسم شو از خوش حال طلبی به جهان  
کاین محال است که من شدم بچو  
خوش تر که شب باز رفت جگر بود  
شب بود ولی با تو خوشیهای غریب  
شب بودی خود خیر میوی نویدیم  
آن نیزه سنجی که زنده باک جگر بود  
از صبر و زلف تو هر ناخودم  
چون باز گشودیم که سر کنی زیاده  
دل را چه کنی که زلف

چون بخار به که فرستی که قرار مایردی  
پس از این بصد با خود میر این فراق خود  
نه که حاجت معادین بخار نیست و را  
بفریب تو کھم که بد و ریت بسبوم  
اگر اعتبار دارد در سخنان من پیش  
همه کھه من است این که محبت با تو کھم  
زمن ازینا زمندی دل من ملول دارد  
که نسیم وز مراد دل عالمی برآمد  
مکر از وصالش اکنون بنود خبر که چون  
دل نایب یا که کف او تو انکر آمد

جز سر کوی تو ام پناه نباشد  
 جز سرک اندر کم کواه نباشد  
 ز نیکه نداری شنید شوم ندانم  
 لیکت باید اشتباه نباشد  
 خمر حرام است و شراب محرک است  
 لیک چو ساقی قوی کنه نباشد  
 من توانم کنه بغیر تو افکنم  
 کرچه بسوی منت نگاه نباشد  
 من ز خیالی ضعیف شدم ام فخر  
 باز مرد دل تو راه نباشد  
 کشور دلهام سخر است بطول  
 حاجت جمعیت و سپاه نباشد  
 بنده آن رهروم که در نظر او  
 فرق خرابات و خاشاک نباشد  
 عشق حقیر که حصار دوست بیا  
 همیشه محبت کدو شاه نباشد

عشق چو آمد وصال شد زبانه  
جزم فرو نماند و عذر خواهد بنا

خوش باش لا کاینده و جاوید نخواهد شد  
در کار که تقدیر کوشش بدید بغیر  
جمشید یک تقدیر ز نخست باشد رخا که  
بد بخت بصدقه حرم بشید نخواهد شد

و از آنکه در فتنه عقل است و آید  
و از آنکه در دو صله طبع است که با او است  
و از آنکه در دو صله طبع است که با او است  
و از آنکه در دو صله طبع است که با او است

بیا از غنچه زار به چینه دیدم که برین  
 چه حاصل است از این کجاست  
 وصال جا به آواز غنچه  
 که بر می خیزد غم غنچه

در آن دیار که جوار طیب باشد  
 چوین خوشی که جان دهد و شب  
 طیب شبی که جوار طیب باشد  
 میضی عشق ترا جوار طیب باشد  
 شربت صبر و وفا که جوار طیب باشد  
 که غنچه است از او نشسته از صبر باشد  
 که کرم ز نو شکفته از صبر باشد  
 صبر از صفا که از صبر باشد  
 شکست زلف تو از صبر باشد  
 نیاز خالیه در صبر باشد  
 ادب شمع مقامات که در صبر باشد  
 که شمع عشق تو در وقت دلبستگی باشد

خویشی و کس نیست که دامن تو گیرد  
 دل نیست بخاری که بگیری بگنبدش  
 دل پیش کس فشار کنی خط چو بر آری  
 آبی که دهد جان بین اینچشم سنگ از قدر  
 نشتر زهره محو شد خون کمر از دل  
 آسان نشود دادن جان بهر شکار  
 بگنشتن صید ز دل جان نیستش از گنا

خاطر آزاد خواهی و دل خورند  
 دل که بهر شش پردی از همه بکسل  
 عاشق خرسند کس ندیده بخرمن  
 زحمت دیوانگان خویش چو خواهی  
 خلق مرا بس که یک ترانه  
 من هم از آن خوی جان گذر نیام  
 برنگر آنکس که راه داد کس را

با که بگویم وصال کان لبشین  
 کام مرا تلخ میکند بشکوه

خوشم که بهر سوس از غمت کنی رفت  
 کسان که نیست ویت کنند یا خورید  
 ز عشق رشته پیوند یکس که هرگز  
 بنشینم و دیدم تبار سنگین را

چو در غم تو باین حالت نظر کن  
 چگونه نیست خورشید با تر کن  
 که تم تسبیح سلامت هزار بار کن  
 دل بی نشینم ز سنگت را کن

اگر نمی دانم افغان ز دست چوین  
 کی کند که ز غم تو دل بقیه غارت  
 غیب بود دل بیکس و بیکسای برون  
 وصال کردی از ننگ بند غیب  
 در محفل استبان غم از دل برون  
 کا شمع بی بجای ز محفل برون  
 باز از استی آن تو کم است و کم  
 می ده که محرومی و از دل برون  
 بهر کس که در غم تو دل برون  
 کای که در غم تو دل برون  
 این ننگ که در غم تو دل برون  
 با غم تو دل برون  
 با غم تو دل برون

الوای همان دلم در غم تو دل برون  
 دلم در غم تو دل برون  
 دلم در غم تو دل برون  
 دلم در غم تو دل برون



آسمانم خواست سامان شرمم بماند  
آتشم خواست با بونود و با بونود

کامیاب من است جان بدن از مریز  
مسکول الطعن ملا منکر ذکا رم باز دارد  
دل بحیلت گیرم از آن طره طرار بر دم  
صد نه زبان دلم و دیگر غره غما ز دارد  
خوشت گریه را کی ز سر تابا کر شمه  
کو بیت کر سر و کی سر ز سر پا باز دارد  
اشد و نم که از من دل بوده از تنگی  
نیست معلوم که چشمش سحر یا اعجاز دارد

خبر وصال از کس مجو شرنی اشعار سے

کاشانه شکر فروشی طوطی شیراز

دلم ز عشق تواند میشه پاک ندارد  
 ولی که خون کندش سبب رو پای تو را  
 نظر چو پاک بود قابل مشاهده کردد  
 از آن لب بکین حرف کجاست شنود  
 محو از عشق ز افلاکیان که ایراد دارد  
 کسی که عشق بداد و جان نداد زنده خوش  
 تو لب یکجام نهادی دباد کشت طرب  
 خوانم دلبر سپید اگر بد تو باشی

وصال برده زیدان عشق جان بست

کہ زخم تیر کھان ابرو ان ہلاک نذر

و زخم در دل نهفت رخصت است  
 هر دیر بر زخم بست و بخود بسته اند  
 و لم در صدر جا فرمود و در دل نهفت  
 آخرم چون دید عاشق ره بدرگاهم  
 چون کنم چون رخصت آه سر که هم  
 یکی از آه سر که میفرستادم بشاه  
 چون کنم با او اگر کامی بند خواهم  
 بجز بر دخواه خود کرده است کرد است  
 و عده و نهالت نمود و گفت بودش درین  
 رخصت یکسره بر فرموده شاهم  
 شاه خوبان بین که شاهم داد و جلاش بر

و بزرگ کرد  
 و کبر و بخت و خفاخت با  
 یادین و دل عشق تو سود و زیاده کرد  
 با هر چه داشت بپسرای بی داد داد  
 با هر چه دید با تو مدارا نکرد کرد  
 زخم ترا بزم تو هر چه می کرد کرد  
 درد ترا بدرد داد و آنکه بپس  
 جوار تو بود و طغیان طالع کرد کرد  
 زخم از تو خورد و شکوه زاعدان کرد کرد  
 خند که مگر دو خفا از تو دید باز  
 با تو چنین راست چای عشق  
 طالع مد کرد و کرد به با  
 کویم وصال که بدیضا کرد کرد

دل از دست یافت کشید که کشید  
 که نامزدام وصال من شد که کشید  
 به اقصای جهان که نامزدم کشید  
 بمن از دست یافت کشید و کشید  
 به خود وصل یافت رسید که کشید  
 دل از غایت یافت کشید که کشید  
 بکلیت زبان دل کشید که کشید  
 بکلیت زبان دل کشید که کشید  
 زخم مار که کشید کشید که کشید  
 زخم مار که کشید کشید که کشید  
 از دست جهان کشید کشید که کشید  
 از دست جهان کشید کشید که کشید

بایستی که این نوع کرم را در





ان کے لئے جو ان کے لئے ہیں

دل به دل می‌دهد و دل به دل می‌دهد  
 دل به دل می‌دهد و دل به دل می‌دهد  
 دل به دل می‌دهد و دل به دل می‌دهد  
 دل به دل می‌دهد و دل به دل می‌دهد

عبدالله بن محمد با صباغیه سکا  
 لا افروخته شد غنچه سیراب شکفت  
 تاب بعد سخن طره سبیل دیدم  
 باغ کوئی تو مگر کلبه عطاران هست  
 دیده کرد مشک عقیقی نه چجب  
 کردم باد صبا بوی بن می آید

تا قد و عارضه را بست  
 هر که اید و بنفشه دو سمن می آید

شاه اگر ملک و عالم دارد ملک چون عالم دل کم دارد  
 یک عقل از پسند چه غم است کاین سخن عشق مسلم دارد  
 اینچنین کشور ویران که دست ده چو سامان فریبم دارد  
 درد خاصیت درمان بخت زخم کیفیت مرهم دارد  
 شه اگر کشور ویران کسیر کج آسایش عالم دارد  
 ساقیا جام پیاپی درده زانکه دل درد دمام دارد  
 جامی آور که پسا درخ شاه حسرت جام مرا جسم دارد  
 آن میخافنی کش کف جود

در کرم پنجه مریم دارد

شادم که خوار بیای عشق از اعتبارم بکنند  
 این نبودم روز وصل از محنت بچران  
 شادم که بی پایان بود بگوئی دروغی نام  
 هر دم ز عشق پرده در کارم بر روی کشد  
 دغم برویم شکفته باد سحر که نو بکلی  
 یاد از دیار عاشقی کاینجا چین غم بود کن  
 ترسم چنان خوارم کند که خشمم بارم بکنند  
 می کشم من مینا قبت اندر خوارم بکنند  
 کامید بوجی خستم کانه در کنارم بکنند  
 امید وصلت پردا بروی کارم بکنند  
 زان میوزد بر من صبا که زنا خوارم بکنند  
 بچشم اگر یاری کند در آن دیارم بکنند

دل به دل می‌دهد و دل به دل می‌دهد  
 دل به دل می‌دهد و دل به دل می‌دهد  
 دل به دل می‌دهد و دل به دل می‌دهد  
 دل به دل می‌دهد و دل به دل می‌دهد

عشق تو در جهان من دمار بر آورد

جان خوارم به بنجا  
 می تو شکسته عشق بی شری بود  
 بدین همه بیخ این ناله یوز آرد  
 بادل ز شکست خفت تو بکشد دل  
 آه که چشم شکست کار کرد آورد  
 یک یک باریش ز خوار بار آورد  
 جان من از زخم خوار بار آورد  
 دو که درصال از بجای بار آورد  
 دست تو من پیش بار آورد

عاشق زاری کی بگوئی عاشق زاری کی بگوئی  
 باز که لای کنونی را خوار کی بگوئی  
 جان که عمری بجای شادان کرد و بنویس  
 باز در دستش زانجا که در دلش  
 میخ زانکه زانجا که در دلش  
 سره چرخ زانجا که در دلش  
 باز در دستش زانجا که در دلش

بیت شاد و دین قافله و دست بخت  
بیت شاد و دین قافله و دست بخت  
بیت شاد و دین قافله و دست بخت  
بیت شاد و دین قافله و دست بخت

کمال کا ندان کلائی خوش جمیع  
عمره غار کمر پاک طواری رسبد  
کرچه ازنا صحرایان بس خفا بایده  
شادمان ایدل که بوئی باین را می رسد  
بر سر کوی بی آمد وصال خست باز  
طایرین آشیانی بوی گلزار آید

عمریت دلم الفت بایا و کسی دارد  
وز لعل روان بخشش خندان بوی دارد  
روی تو نپند چشم کز بر تو کسی پسند  
جای تو نباشد دل کز بر تو کسی دارد  
کرمی کشد باری من کردل چاری  
فرصت نگذاری و خسته بسی دارد  
پسند چو میل دل ابله بوسه داک  
زان از تو گرفتار ان کبر کس بوی دارد  
چیز ساز جذباتی نیست با نغمه جانورش  
مرغی که بیم آوازش جاد و نفسی دارد

از ناله وصال اشبه مویش و داک  
ضعفش ز زبان نداشت تا دوری دارد

عاشق کجا و ترک می هر چند رسوای شود  
زیرا که عکسین باروی در جام می شود  
میرسم از دیوانگی گزیده ریزم خون دل  
آری چو خون نایب سیاهی چار سو دایم شود  
ای باغبان بهر خد نصیب بگلستان  
میل بسی خون میخورد تا تو کلکی دایم شود  
روزد و داغ است ایش از کزین مع دل  
کیرم دهم کمرش امان آفریند شایم شود  
با حسن ثور انچه خود طعمش بر سالی من  
هر کس سپهر صورت بدید بستره من شود  
هر دم در آن کوسو دم رشک هجوم نا  
آری بلای میس است آن کل که زیبا شود  
باین میخندانی وصال از دم جوان چون

کلی از نفس کس در دما مرغی که گویا شود

عشق آرزو که باز بوی کون خوشی کرد  
ترک فرزانگی و مصلحت اندیشی کرد  
کم هر چیز که شیم که فارغ با شیم  
کاین همه خلق زیبا بخازنی پیشی کرد  
کیشش مرغ عشق گویان و جبهه تریش  
تا چه دارد که مرا شمره بید گیشی کرد

باز که بوی کون خوشی کرد  
باز که بوی کون خوشی کرد  
باز که بوی کون خوشی کرد  
باز که بوی کون خوشی کرد

بیت شاد و دین قافله و دست بخت  
بیت شاد و دین قافله و دست بخت  
بیت شاد و دین قافله و دست بخت  
بیت شاد و دین قافله و دست بخت

عاشق از تو میل بدلی و فانی دارد  
کلائی که فانی دارد  
عاشق از تو میل بدلی و فانی دارد  
کلائی که فانی دارد  
عاشق از تو میل بدلی و فانی دارد  
کلائی که فانی دارد  
عاشق از تو میل بدلی و فانی دارد  
کلائی که فانی دارد

که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان

که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان

یا بخت راه من بجز خود به نداد  
یا صبر بار من شب بچران شود نشد  
یا دوره فلک را پیمان بود نبود  
یا کار روزگار بمان شود نشد  
یا بوی ظلم از دم آصف جد بخت  
یا رفع ظلم صاحب یوان شود نشد  
یا با همه رواج شعر کس دشمن  
از شاعری وصال پشیمان شود نشد

که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان

کوشیده تلخ کوئی که لب چو فند دارد  
دل عالمی بشوخی جسم کند دارد  
من ز راز تو از انظار خود فکند  
دل خود پرست جوید خود پست دارد  
همه جا کشاید آفتاب چو بار رسد بپوشد  
چو رسید چشم زخمی دل آسپند دارد  
غم ناگهان خود را می غم تنگ تمام چون گل  
که بخار و خس قریب شیر پرند دارد  
چو کس می کمالش هزار جد کس  
ولی یغدر زندان که گوش چند دارد  
شب بیره بختی شد عیشش با تنگی  
بنیال آنجا می لب نشد دارد  
تو عیش و کام را می و غرور و نوجوانی  
چه غمت که خسته بانی دل روزند دارد  
دل چنگ می نذارم معرعت و تفریح  
همه حیرتم ز زاهد که زبان پسند دارد  
همه طعنه بر من آرند که از پیش رو لغم  
مگر آن شاد که خبر از کند دارد  
زسد وصال کس را که سخن بر بخت  
مگر آنکه را که طبعی چو فلک بلند دارد

که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان

شمارس آنکه نازد چو سمند و تیغ یازد  
سرگردان عالم حکم کند دارد  
کوئی که باین کاروان جان جانی میزد  
ورنه کجا یک شهر دل کاروانی میزد  
آرامم از جان می رود صبر و توانایی نال  
چون من شود آن که بر سر آرام جانی میزد  
فرود پا در شهر مانا کو میت صابر کجا  
کامروز هر دلداده را بر خود کمانی میزد  
اوبار بند بر سر غم خشت اندازد دل  
کوشستانی میرسد کوشستانی میزد

که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان

که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان  
که از زلف کاشان کاشان

بسیار دل و دین بی خودم فدا  
کاشک ز من بیایند  
و صفت لب که وصل کند  
بسیار از کمال که غش بخاند

سخت سید افغان که بخواند  
سید خور از خاک  
بیکه کوشند و افغانند بخاک  
و کوشش سازند

بمانند که سید افغان  
بیکه کوشند و افغانند بخاک  
و کوشش سازند

نالادوش ترا بر سر پدا آورد  
تا در کمال امشب چه اثر دارد  
چو چند انگشت از غم غریب  
کاشک سینه عشاق شرر دارد  
بدن کوپنی اگر ند ز خود پجری  
که بیکت بدایم خبر دارد  
طی صحرای پیا بان بود شطرسو  
رهرو است که در خویش سفر دارد  
ترک جان و دل و دین تا کنی بای منه  
در ره عشق که صد گونه خطر دارد  
حسرت یک تخم کشت وین رحم کرد  
چشم مست که بفتاق نظر دارد  
عقل ملکی که در او هیچ شئی خفته است

عشق شاهی که بر این ملک طغر دارد

که باین حسن لطافت دگری خواهد بود  
نیست بهمان ملکی بای قمری خواهد بود  
کرم از روی چنین یکد و نظر باز گرفت  
تا کجا طاقت صاحب نظری خواهد بود  
کس ندیدم که ترا دید و کربار نیست  
ور بود نیز بخیر من دگری خواهد بود  
من سر از عشق نه چیم بهر حال که هست  
در سری نیز رود محضری خواهد بود  
غایت آنست که از دست غمت جان بزم  
چو بهر سو که باشد ضرری خواهد بود  
ساکن نشی بکلی که چه ز خود چسبند  
ما و میخانه که استیجایی خواهد بود  
بسته آنست که مالاف محبت ترنیم  
کاخچه در پای تو در نیم سری خواهد بود  
کروصال از تو گشت با رجائی هست

عاقبت تخیل فارغی خواهد بود

کر چه بتان موشند و مهر لغایتند  
یا تو همان به که خویشش تمایند  
کر تو صدم نوبتی بیام در آئی  
مهر و از آسمان بزیور آئیند  
را نده هر در شدم ز خواری حشمت  
آه بگویت کرم دری نکشایند  
رسم غری است در دیار نکویان  
چو غنایند و دوستی بقدر آئیند  
نقش بکین را توان زد و دین و ثواب  
نقش غمت از لوح دل بزد آئیند

بماند از این که در این عالم  
بماند از این که در این عالم  
بماند از این که در این عالم  
بماند از این که در این عالم

ادم از روی منی آدمی است  
فصل دوم در بیان کرامت  
عالم انان که آدمی است  
بماند از این که در این عالم  
بماند از این که در این عالم  
بماند از این که در این عالم  
بماند از این که در این عالم

[illegible]

و گفت بر چه کوهی کنی این دوشنبه  
از تو خبر می آید که مرا می آید ز تو ناله  
گفتم که از غول فریاد کن و بیا و باش  
نوبت آنست که از تو آید و صدایه که گونا

عبد السلام و اولادہ رحمۃ اللہ علیہ

ترک بیرون بود و بیرون رفتن از آن

کسرم بای مجلس تو کمتر ز جان بنزد  
 کشتا که این ملاح شبیهی بچون بنزد  
 خود را شتر و بار و مرا خواند هر جا  
 دیدی که آنچه داشت کوهی آنجا  
 عین تو هست که در پی تو بفری هست  
 هر که گشتی با بس و از مهربان بنزد  
 می گویی ز خون تو خونیز بر فراق  
 که پای امتحان هست در میان بنزد  
 ما نیز فکر نام و هم نشک و دشتیم  
 چون گفت با رخ سپس منو بنزد

میں خود کہ مراد بہت میناڑ کہیں چاہوں

۱۰۱. براکتیسا کنیز زمان بنو

که از دست بر دل دیوانه افتاد / عجب گنجی درین دیر نافتاد  
 ز رو سپردن شد محبت هم گداز / که در همس بر در میخانه افتاد  
 مرا هم بر در و زنی تنگ نافتاد / کندم که در با چوب نافتاد  
 خیال عالم بادل برون کرد / که زلفت بدست شان افتاد  
 چه شد آيا که در کو شتر نافتاد / حدیث پستان پخته نافتاد  
 ز بس آه و جگر زلفت / بگو شمع حرفت بس نافتاد

وصالی آفرین و روزگار خوشه

لے گا ہر شے والی چیز کا

کودتا کرد و نوجوانا با مردی پیش پا کرد

سید بن ابی طالب (ع)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آب انجمن

خوشبختی است که در پیشگاهش  
چون در سال نیکو گذشت  
و در نیمه روزش بود و در آن

لبت را خفا کند و خنده بود  
لبت را خفا کند و خنده بود  
لبت را خفا کند و خنده بود

که خواهد آفاق بود مرد دولت  
خوار است چو در پیش یکی بنده بنامد  
ز هزار فرست ندهد دل مع  
کان زنده که گویند بهر زنده بنامد  
کراتب و فانی ندی شبنم لطفی  
تا پنج غمت بجز بکشد و بنامد  
آخر نه وصالست در پیش دوری  
کیرم که نیرم تو یکی خوانده بنامد

کی نظر باز پرسش و فانیست  
دل با جوی که اینجاد میزند  
نظری بر من بجز فکر زیند  
که اشارت تو قانون میزند  
تار موی تو در شکست تار  
هر که او گفت و حسن میزند  
پیرا چاره در تو نمیدانم گفت  
شیخ پسر دندانه زکی میزند  
می باخ است بر فضل سالار  
مضی شکر همین چون و چر میزند  
کشش زهر غمت از بنو و تانی  
زیر لب گفت ندانم بخند میزند  
غصه خود که بگویم همه امی مند  
قصه دل چه نویسم همه میزند

قصه عهد تو با این دل خون صال  
چپ صد چاک کل و با و صیانت

کاش این منجکان زلف پریشان کنند  
تا که تاراج دل غارت یگان کنند  
پای آمان که بهمان غرامت رسید  
غالب است که اندیشه یگان کنند  
سینه چاکان تو در دهر بر هم کنند  
در دزدان تو اندیشه دران کنند  
این تجارت طلبان که تو یار آزادی  
خیر سودی تو سرمایه دکان کنند  
غمزه قتل که کار و شرکان خونریز  
از به چنان تو از راه مسلمان کنند  
خوش بودمانه که ز غار کفاف  
کردی سخت تر از غار و دندان کنند  
نادی که کوکوری باز کند بر رخ دل  
عاشقان چاره آن چاک گریبان کنند  
زود رخ است سجده لحت که درو  
عاشقان جزات یکتا لهنان کنند

از کمال زلفش  
چو در پیشگاهش  
چون در سال نیکو گذشت  
و در نیمه روزش بود و در آن

لبت را خفا کند و خنده بود  
لبت را خفا کند و خنده بود  
لبت را خفا کند و خنده بود









چند بودم صبر و طاقت بکسی نداشت  
از دل محبت و طاعت با کسی نداشت  
از دل محبت و طاعت با کسی نداشت  
از دل محبت و طاعت با کسی نداشت

بردم در کون جلوه گناه بزم از کند  
خلفی چون خون کند جمعی مرشد کند  
زادوی پرتاب کرد شیدای سر از زر  
مشکل در اندیشه از تیر آه پاکند  
میرسم ای جهان کس که نسیم اندویش  
طاقت نیار پیش این با تو رسو کند  
کرم بدم با تو کنوینکو نظر کن بد کو  
شاس تهاذست او بهشت و نیم پاکند  
زاهد که هم مردم از فردای محشر شد  
امر و چون این بود کاندیشه خدا کند  
گیرم رواق ازو چشم با عالم فتنل اموشم  
آخر هر رنج اندو چشم غارتگری ایفا کند  
طاق دوبروی تان ماند طاق استیلا  
ایدل کز یاز دست این کافش خیار پاکند  
در شمره آن نگری کریم سازد پیکری  
اورا چونیکو نگر دلی این خوار کند  
خلی که بر کسرس و جاز کوار تر شود  
از دوست خویش باشد وصال برین نکند

یا تو اندوه روزگار ندارد  
تا خورد انده کسی که یار ندارد  
غم نبود چون تو غمگین منستی  
غم خورد انگس که غمگین ندارد  
عیب کسندم نگار عشق که عار است  
عاشق پروای عیب عار ندارد  
بیکه بخوابد کشید یارند است  
هر که بدر بار عشق یار ندارد  
عشق و شباب شربت و شاد و خوش  
هسج ندارد که این چار ندارد  
تا تو جفا جوید روزگار شدی یار  
کس کلاه ز جو روزگار ندارد  
مستی عشق از شراب نیا محبت مید  
میکده این ضربی شمار ندارد  
چون همه بکار بست بجز غم و غم  
کار ندارد کسی که یار ندارد  
ترک غم عشق از وصال بخود  
عاشق او بر خود حبس باز دارد

یار من ترکست و بدخوار منخواهی ندارد  
جلوه بکست تند و زبار منخواهی ندارد  
عمر بایک دور انجام سازد محرابش  
تو از او این شیره در آغاز منخواهی ندارد  
و کاشانی ز خود دل اندوشت بود  
بنا بر دل و خواست بنا بر دل و خواست  
بنا بر دل و خواست بنا بر دل و خواست  
بنا بر دل و خواست بنا بر دل و خواست

مردی نرسد به شمر از منخواهی ندارد  
بنا بر دل و خواست بنا بر دل و خواست  
بنا بر دل و خواست بنا بر دل و خواست  
بنا بر دل و خواست بنا بر دل و خواست

و کاشانی ز خود دل اندوشت بود  
بنا بر دل و خواست بنا بر دل و خواست  
بنا بر دل و خواست بنا بر دل و خواست  
بنا بر دل و خواست بنا بر دل و خواست



نیا از حسن چنان خالک اندیش  
 خست به شیب چو اردی قیام ازین  
 وصال از دست است در دست چنان که  
 ز دست نکاست ز نور تابان آمد

زلف بجا ده داموی با بخت کیم  
 صد هزاران دل هرج و مرج چنان که  
 درین رخی در دست غریب چنان که  
 لغو نیست چو باشد بخت آن که

ناز که برمان نمود طاعت از شک و در  
 خلوت کرد از دست برد در میان  
 آنچه خضر شتافت در طاعت پیش  
 ناله کند عاقبت عشق من و حسن  
 کاشش بگوید مرا کی بسوزم  
 چون نهی از دست شد بزم در او کربان

چند خنده زانم نمی آید  
 بهرسم جانم که خوار است ز پادشاه  
 چون تو ای کج که خوار است زان آمد  
 فوج با کربان از روی خود پیغمبر  
 سن چو با کربان است نشان آمد  
 خشم را نیز است خشم جانان آمد  
 دیدم و خواجه که میان آمد  
 شمع و محفل کربان آمد  
 حاکم کس از غنچه وادی است  
 ایدل سوار غم از زبان آمد

دولت و شرف وصال و خورشید  
 کس نتواند گرفت از من دولت

خوشتر زید هم ز تو جانانه و در  
 مست جستم نگاهی بر آن فرای  
 محروم اگر کشیدم ز لعل تو چای  
 مجنون اگر بسازد آری ز بند زلف  
 از خال دانه کن چو کنی زلف و زلف  
 شعله وصال از آتش حسن رخ خست

ز سندان تو چون چاهی و زان یوگاه  
 چو خالت بودی آن که خوشتر از من  
 و ولعت آفت خلقی و آینه و بختاری  
 بینه که بناید بر آیه تا با بر  
 زرق و برق موی تا ساید و بدست  
 همه از شمع آفریند شبهای سیاه خود  
 نه پند لای که زلف و خالت چو در آ

ای که در این عالم  
 ای که در این عالم  
 ای که در این عالم  
 ای که در این عالم

که توان کشش شوقی چنان در دست  
 پرده افکنده و خلقی بختان آمد  
 تو که بار آمد و از تو شوی باز وصال  
 فوین در آید و توان در روان آمد  
 ز هر دم که بوی از این از دور  
 بهر دم که بوی از این از دور  
 بهر دم که بوی از این از دور  
 بهر دم که بوی از این از دور



وین ایچ خود بخاطر می گویند که ما باز  
موانع انده ششهای زنان و نوزادان را باز  
زایل و نوزادان را باز  
آسان بود





از صنف با هم گشتن کج خلقی  
راز اول جنگ با دشمنان  
از صنف با هم گشتن کج خلقی  
راز اول جنگ با دشمنان  
از صنف با هم گشتن کج خلقی  
راز اول جنگ با دشمنان

لب فرو بند و شوا این بنیادنا که بود کار و از اجزا از دوز و بفریاد و سرس  
و در کونی جرق کوی و بنا ابر کوی که سخن شد مثل شعله و نا اهل چرخس  
باشد آتش زون از دوش کشتن که سرز چون بکونی و بخوابی که نکونیکس  
خلق شودانی از این کشتن برین پیش علت هست چندیش ز غوغای کس  
صدق دهم ره مقصود توان کرد زرق کار عشق ایدل خود کام نیاید ز هوس  
عق چون شد بوس سجده تا پیش تو عینالی و مشوق بی کوی پس  
تا تو بوس می نام کرامت چه بر سه لاف پروانه ز پاد و از مرغ نفس  
باید مومش جلوه جهان یک قبست اگر نه مجوس بود در دل پولاد قیس  
کر ز عشق دیوی بخاک افتاست منمای کان نفس راه تمام است که اخی خورش

پس شود کام طلب زانکه زین صبا  
نبرد کار بر پیش از خد کام پس

آن نیم بنا کوس که زمین گشتش شایست که از انوه دل جان جیش  
ز آرباب نظر دیده پوشیده و از هر خط بهر سر و پانی نظر سنش  
ناز و روشن دعو و همداد و فل این سر و چسبید که چنین گشتش  
پایش نیکی و شریکی بکشدی کی رحم بحال من لپا و سر گشتش  
دل خوار شد از حیف فایر سر کوش چار و کمانش که همین یک شهر گشتش  
من نیز بفرم که ز خود پنجه افستم باور کن از بار که از من جیش  
هر کج و وصال از پی خود کاه پی افست  
هر روزی دیو و دیو خونی در گشتش

از چه زول می کنم ز طعم حقیقت یاز شمیم کلاب و رنگ عقیقتش  
یاز صریحان پاکباز و پیش یاز رفیقان بی نفاق صد عقیقتش  
عذب یقین که بزم از او چو بهشت است سهل کند و زرخ و عذاب هر عقیقتش

که در این غمناک نیست چنان در دوزخ  
که در این غمناک نیست چنان در دوزخ  
که در این غمناک نیست چنان در دوزخ  
که در این غمناک نیست چنان در دوزخ  
که در این غمناک نیست چنان در دوزخ  
که در این غمناک نیست چنان در دوزخ

از صنف با هم گشتن کج خلقی  
راز اول جنگ با دشمنان  
از صنف با هم گشتن کج خلقی  
راز اول جنگ با دشمنان  
از صنف با هم گشتن کج خلقی  
راز اول جنگ با دشمنان



دینست با کس نه نیست  
 چو بمرسدی آخر جهان که از اول  
 بوسال شک خار و بیخ شکست  
 چه بدست بود زان کحل که کون کیم کلان

نه بی زخنده جامی بخی بوسه بخی  
 نو وصال انواری بچشمش و چه بکس

خواهم بکام دل شبنم غمائی نشیند  
 اینهم غمی باشد ولی این کشتها از درش  
 شیری نکر دار آنچه کرد از سوزانی عالم  
 با این همه شرم آیدم از کرده یاد درش  
 از قولی چه تو به کنایه گویست اسرار دل  
 کاین می که ما ستیم از ادبی تو به توان درش  
 مردن مراد شوار شد با حشرت یاد تو  
 ورنه هر انکو زاده شد ناچار باید درش  
 مستی بود عذر وصال مشکبنا میسر کند  
 ترسم که این عذری شود از بهر سرون کوشش

خاطر چه پریشان کنی و نفس نشویش  
 بر خویشش به راه چه چکانه و چه خوش  
 زانیدنه دنیا بهر اید و بشمار  
 زانیدنه دنیا بروایخو اجه منیدش  
 چون هر نفسی عاقبتی دارد و آغاز  
 پیوسته درانیدنه بود عاقبتش  
 آن یار که دوران بردش بدو چیک  
 آن مالک پامان به دوش چه کم و چه پیش  
 نشویش کنی کا حضرت نشود تلخ  
 غافل که یک عمر بر تلخی نشویش  
 زانیدنه خاری که بعضوی خلک آخر  
 اکنون چه بسوزن همه عضو کنی ریش  
 درویش اگر باز درویش بخا به  
 سهل نیست بکوبار سیرغزای بدرویش  
 روخته بدرویش کن کویه بخود کن  
 ای کویه برون حالتش بخنده بران ریش  
 درویش که خویش بود کیشش به پیش  
 ز خویشش شکست چه برنجی دی کیش  
 از یادش خورده ملوک که نفس از د  
 کو تیغ برون اگر زنده است درادش

یاران همه در دوزخ راه سلوک کند  
 پس با ش وصال از بهر ناخود چه نشد

دینست با کس نه نیست  
 چو بمرسدی آخر جهان که از اول  
 بوسال شک خار و بیخ شکست  
 چه بدست بود زان کحل که کون کیم کلان  
 نه بی زخنده جامی بخی بوسه بخی  
 نو وصال انواری بچشمش و چه بکس  
 خواهم بکام دل شبنم غمائی نشیند  
 اینهم غمی باشد ولی این کشتها از درش  
 شیری نکر دار آنچه کرد از سوزانی عالم  
 با این همه شرم آیدم از کرده یاد درش  
 از قولی چه تو به کنایه گویست اسرار دل  
 کاین می که ما ستیم از ادبی تو به توان درش  
 مردن مراد شوار شد با حشرت یاد تو  
 ورنه هر انکو زاده شد ناچار باید درش  
 مستی بود عذر وصال مشکبنا میسر کند  
 ترسم که این عذری شود از بهر سرون کوشش

دینست با کس نه نیست  
 چو بمرسدی آخر جهان که از اول  
 بوسال شک خار و بیخ شکست  
 چه بدست بود زان کحل که کون کیم کلان  
 نه بی زخنده جامی بخی بوسه بخی  
 نو وصال انواری بچشمش و چه بکس  
 خواهم بکام دل شبنم غمائی نشیند  
 اینهم غمی باشد ولی این کشتها از درش  
 شیری نکر دار آنچه کرد از سوزانی عالم  
 با این همه شرم آیدم از کرده یاد درش  
 از قولی چه تو به کنایه گویست اسرار دل  
 کاین می که ما ستیم از ادبی تو به توان درش  
 مردن مراد شوار شد با حشرت یاد تو  
 ورنه هر انکو زاده شد ناچار باید درش  
 مستی بود عذر وصال مشکبنا میسر کند  
 ترسم که این عذری شود از بهر سرون کوشش

دینست با کس نه نیست  
 چو بمرسدی آخر جهان که از اول  
 بوسال شک خار و بیخ شکست  
 چه بدست بود زان کحل که کون کیم کلان  
 نه بی زخنده جامی بخی بوسه بخی  
 نو وصال انواری بچشمش و چه بکس  
 خواهم بکام دل شبنم غمائی نشیند  
 اینهم غمی باشد ولی این کشتها از درش  
 شیری نکر دار آنچه کرد از سوزانی عالم  
 با این همه شرم آیدم از کرده یاد درش  
 از قولی چه تو به کنایه گویست اسرار دل  
 کاین می که ما ستیم از ادبی تو به توان درش  
 مردن مراد شوار شد با حشرت یاد تو  
 ورنه هر انکو زاده شد ناچار باید درش  
 مستی بود عذر وصال مشکبنا میسر کند  
 ترسم که این عذری شود از بهر سرون کوشش



بایع اگر شد ملک را از خود فروخت و بر آن  
تا زبانی ملک بود خاطر اجابت  
زاد از ملک باید بود و فانی از ملک  
از بدین که کرد ملکش نام  
عقبازی چون توان بود و طبع  
مهر و خوارگی توان بود و پانی  
خود را

کس ز کس این آرزو نبود که من را در راه  
 با آنکه گنم خاک کو تشنه ام بر پیش  
 با من توافقی پیش آن را در هر حال  
 کوئی ندو را در هر من نه من که امی خرس  
 این تن که در دلفب جان جان کن من  
 کوئی ز ملک کجاست آن گنده و پیر  
 شاید و مصلحت کنم تا بوسه بخندم  
 کو افند لطف ازویم تا خصم بند باش  
 با اینجین روی که و اغراض من بخش مج  
 تا از خال وصل او نمید که و هر کسی  
 یکجند با این دوستی با خویش خواهم  
 حرزی اگر داری بگو تا بروم سرش  
 با آنکه گنم خاک کو تشنه ام بر پیش

کے چہ سوال آن بہن تنگین است و چون  
خواری شیرخوڑ من چو بیداری مشکش

پنجانِ خشم را بخت باز آتش  
 که بصد چاره توان کرد و گریانش  
 تا به پندرتماغم که گراگاه شود  
 بصد فونِ ثوان کرد و فزید از منش  
 تاکنون پنجر از درد تغافل بودم  
 کوپا که همه باشد بدل آزار منش  
 همچو من تا نشود سوخته آتش غم  
 ز ابد خام کی از دل شود انکار منش  
 رشته زلف پفکنده پی صید دلم  
 بخت کو یا جز از جان گرفتار منش  
 اندکی میل ای بارباری شد بهت  
 کز پشیمان بخند ناله بسیار منش  
 سرود امی غایت صبا دل آندرا

کیرم آخر کنڈرا قشا دیبا زارش

در بهاران تو به می رانچاشد وز یک  
 تو به باشد فی المثل جام و بهاران چرخ  
 لاله تا ز گل و دیبانه را متوان گذشت  
 ز آنچه به باشد ز رنگ لاله جام لاله  
 سرخ گل و به جام زین کن گل و خنجر  
 چند سپاید و رنگت کایه آن یار و رنگ  
 گل بهر اوج سبب بونی فرستاده پیش  
 می جوئی گل خویم اکنون ز گل و زور  
 چنگ بخیزد نماند آبک لبش و خروش  
 گل ایل اکنون سطر بلع است از زنا خج  
 تا گل آمد با ساط می پای گل بریم  
 بجای چون شد ناکشوان کرد بهر حاجی خج

مردی بود چنانکه از تو بر کسب  
تواند از هر مردی دونه از هر فن  
بسیار عشق تو بخادام آید مستقیم  
که خانه دارد و کسب است و نه در بند  
من از قلب تو بایست که در بند  
طبع به تو نه بزرگ دارد و کلام نه کند  
وصال از دست تو که بزرگ از دست  
چوای و صفت تو که بزرگ از دست  
ایمان

[illegible]





دل تو از منم که در دلم دارم  
 دل تو از منم که در دلم دارم  
 دل تو از منم که در دلم دارم  
 دل تو از منم که در دلم دارم

ز بیم خلق که بی اعتبارم نیستند  
 چو خشم از بر اورخت بجز بستم  
 خشمشیم ز صوری بود و خوشنودی  
 که لب تالاه و فریاد بی اثر بستم  
 بهانه مهر تو شد که چه بجز آمدنت  
 بهانه کردم و بر خود ز غیر بستم  
 جهان نه منزل آرام و راحت است  
 با حسیار نه من بخت این بستم  
 مبطر تو ز خواب بود منظور می  
 نه از وفا که بناچار دیدم بستم  
 مگو بکینه خوین دلان اثر نبود  
 که راه آمدنت را چشمم بستم  
 بجام تلخ جو فرما بودم زانست  
 که دل بر لب شیرین ترا بستم  
 نه این زمان که چو در باغ سینه بمانم  
 ز نخل مهر و وفا دیده بستم  
 جز آنکه دوست حیران عدد ز شکم

وصال طرف کر که که از بهر بستم

بر سر جان با تو دوری خوانم  
 کا بچه کنی داوری تو بر سر جانم  
 وصل جو نامم از دوست به پیری  
 که چه طاعت کنند پیرو جانم  
 از تو جدائی جدائی تن و جان است  
 با تو نمادم چگونه بمانم  
 خلق ز چشمت نگار و من بدو بود  
 غالی از تیر خسته من ز کمانم  
 آه دل من بجان من شمر بکنند  
 آه که بهم خود به تیر خویش نشانم  
 افکار و احساس استین بقای من  
 تا چو بکس جان بشکرت نشانم  
 بود یقین دلم که آفت جانی  
 زینکه به جرم کشی بود حکام  
 آتش از دل من است چون شمع  
 که گنم اظهار زانو نشد بزبانم  
 بیل سر شکم شست این تن خاکی  
 تا که حیان ساخت کج عشق منانم

هر چه کنی با وصال دی شاید

سج بران بر سر و پیش مرا نم

بجز نام او که شکوی ندارم

بجز وصال او ز دلی ندارم

دل تو از منم که در دلم دارم  
 دل تو از منم که در دلم دارم  
 دل تو از منم که در دلم دارم  
 دل تو از منم که در دلم دارم

دل زان خن ز غمش بستم  
 تا ز تو شکر بکنم این کار و من کردم

تا نماند از منم حاصل عشق  
 خوشی از تو بهر تنم بستم  
 زان کاستی که از این کج  
 فتنه با که بخت دل  
 کشته از کج بخت  
 بستم که به جرف  
 دیدت بی مری و در کج  
 این نظام کج  
 جاده کج  
 بستم که به جرف  
 در خرابات نشان جالی

بعد از این خاطر محمد  
 دل از او و سیم غم  
 زلف بند و دست بستم  
 زلف بستم و دست بستم



باز تو عالم چه زانسانان دارم  
باز تو عالم چه زانسانان دارم  
باز تو عالم چه زانسانان دارم

باز تو عالم چه زانسانان دارم  
باز تو عالم چه زانسانان دارم  
باز تو عالم چه زانسانان دارم

افست از عشق نه بجای دو عالم بریم  
باری را این توانم نمود آن کنم  
عشق جانگاه غمی طر فیه درون شوئی  
هر چه گوید در کش کوشش افزان کنم  
رو بکاری که بود مایه حرام نسیم  
خوبد روی که بود دشمن دران کنم  
همه کشیم و از این چشم نظر باز چال  
عجب است اردل ز این کشته پشیمان کنم

بدل هر دم ز پندارتی دود کرد دارم  
نذارم دود خواهی در نه صد پند کرد دارم  
نه آن بی نصیبی دارم که جفا مهر ز تو گیرم  
بخاکن هر قدر خواهی که من مهر افشدارم  
عشت شادی بودی شادی افزان کنم  
که نوشتم هر قدر می شتر غم پشتر دارم  
ز بس محروم ز فیض وصالش امید می  
که امید کشایش زین عای بی اثر دارم  
چرا دور جام و کردوش درون نذر دارم  
چو ز دور و از کردوش کردون خبر دارم  
حرامم با چون وصل تو از این پس نظر باز  
بجز روی تو که منظور دیگر مگر نظر دارم  
که ز کم آزد خواهی بند کش از پروالم  
که جادیه کوشه باست بایسد و کردار دارم  
چهره می صال ز حال من باخوبابار  
بری خبر خار حرام کی ز تحمل پشتر دارم

بی نثار تو جانی بخود کمان دارم  
اگر قبول کنی گشت سحران دارم  
ولی ز عشق تو فارغ ز این و آن دارم  
غم تو دارم و آسایش جهان دارم  
باین خیال که کوه کند فراق ترا  
خیال و وصل تو با خویش در میان دارم  
اگر نه مرده دلم تو ام بکوشش رسد  
چگونه قوت پرواز آشیان دارم  
ز من پر شک جانی و من پر شک قریب  
دلم خوش است که در بر زم و بجان دارم  
اگر بجوم و فاق قتل من دست بکشش  
که من بخود بی از این کنه کمان دارم  
ز پاسبان کنم افغان از جانی پر  
که من شکایت کلچین باغبان دارم  
خوش آنکه خود و جفایت بدل مبر کند  
شکایتی که ز جور تو بر زبان دارم

باز تو عالم چه زانسانان دارم  
باز تو عالم چه زانسانان دارم  
باز تو عالم چه زانسانان دارم

ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم

ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم

بکار عشق حدیثی ز کمر و لاف ندادم  
 بکار عشق حدیثی ز کمر و لاف ندادم  
 بکار عشق حدیثی ز کمر و لاف ندادم  
 بکار عشق حدیثی ز کمر و لاف ندادم

ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم

بگو مگوی که من با کسی مصاف ندادم  
 بگو مگوی که من با کسی مصاف ندادم  
 بگو مگوی که من با کسی مصاف ندادم  
 بگو مگوی که من با کسی مصاف ندادم

ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم

بهر که میرسم از بندگی سلام کنم  
 بهر که میرسم از بندگی سلام کنم  
 بهر که میرسم از بندگی سلام کنم  
 بهر که میرسم از بندگی سلام کنم

ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم  
 ای که در غزل از بندگی رسیدم رام نغم



یون باغ گلشنی که در بهار بهار  
 بهار بهار گلشنی که در بهار بهار  
 بهار بهار گلشنی که در بهار بهار  
 بهار بهار گلشنی که در بهار بهار

نادلی داشتم اندر طلب خوابانفت  
 دل و غایب دور و خوابان بهیچ  
 دل میدادم از بس دل و دل میدادم  
 رفت و باز آمد و صد باره زبانه  
 کاه از پند لیم زار و که از خسته دل  
 ایدل آسوده که طعم زنی از تواری  
 پیش شمع تو خرم خویش بدل میگفتم  
 تا باد و دست شدم دشمن خود تو اولم

بسکه از الفبایان المفسر ده صال  
 آنکه او با هر دلم بود بود بار دلم

جهان را که خیال است بسیار میگردم  
 چه بود چند روزی فکر آزادی میگردم  
 چه بودی که در این بنوا بادی میگردم  
 میگردم اگر شاگردی استادی میگردم  
 چه با عاشقان آهنگم کا خوش خفت  
 بهر آفر و با لکم شد اگر دستم زاول  
 چنین شیر قتل خویش چو لادی میگردم

وصال ای کاش با اینک این مالد اول  
 من این نوباد و کان فکر دما میگردم

جاری نه که در عشق تو بدو نمکشیدیم  
 سیلاب غم از چار بو آد بر ما  
 یا تو بمایار شد و عشق تو بهماست  
 کفتم که خدایک شرهات کشت جان  
 از ناوک دلد و ز تو کی سینه بدویم  
 کشتم ز خواری بر کوی تو مال  
 دین جگه کشیدیم و بهر دو نمکشیدیم  
 مارخت از آن درط میکشیدیم  
 ما با غم عشق به نیر و نمکشیدیم  
 کفتم که همان تیغ دو ابرو کشیدیم  
 کر خنجر پیدا تو بهلو نمکشیدیم  
 با این همه باز مرا کن کو نمکشیدیم

که در کسب جهان غم و بهشت دارم  
 که در کسب جهان غم و بهشت دارم  
 که در کسب جهان غم و بهشت دارم  
 که در کسب جهان غم و بهشت دارم

غم سازگار است اندک کوار  
 که در جهان ناز و عشق می دارم  
 که در جهان ناز و عشق می دارم  
 که در جهان ناز و عشق می دارم

به خاطر ابشت از دل خراب  
 که یکی حدیث در اصداف شراب  
 که یکی حدیث در اصداف شراب  
 که یکی حدیث در اصداف شراب

و این کسب با تو مال دما دارم  
 و این کسب با تو مال دما دارم

وخته دور نام فرموده ایام  
 نبوت از آن چنانکه در دل بر می آید  
 زار و مرده که تیغ زد و کربکان  
 بر آه زهر فستقم پرو ز کجاری  
 ز رنگ غیر پرماد وجود من کجاست  
 دلم مثل زده تار زلف چسبست  
 بنافه حش قرار بر خط دارم

وصال ز بهر کانه کشت خاطر من  
 پیوستی آنکه بنود مشوخی آشنای دارم

خیز تا دشت دانش کرد با کینیم  
 لوح دل ساده نشد زین بختیصل علوم  
 جام بی می سر پیغمبر و چون مارا  
 بکالت بنیستیم و بنیستیم مراد  
 هیچ از این آدمیان نبوی فانی نه  
 ناصحانند تو سودی نخند و شده را  
 غم فرو شبیم و اساس طرب گینیم  
 بهتر است که تحصیل بی ساده گینیم  
 سر پر از مغرب و جام پر از با ده گینیم  
 عذر نا کامی خود قسمت نخوا ده گینیم  
 بعد از این خوی بخوبان پر زاده گینیم  
 ای شد بر باش که فکر دل آزاده گینیم

یار از این نامه و پیغام نشد ز صال  
 چون سکندر که از خویش تار گینیم

از بنام تو کس نبافت موزم  
 عمریست که رفی از کنارم  
 جان تو که چشم اگر ز جانت  
 آن نیم شبی که با تو باشم  
 نماند زمانه شبها نم  
 با جگر تو آبر و در بهبام  
 کفشی که وصال جان بر فشان  
 پروانه بشمع جان فشان  
 پیغامده چون پسر از روزم  
 وز یاد زرقه هسوزم  
 بردوزم و از تو بر ندوزم  
 عارست ز ملک نیم روزم  
 این خبر آن روزم روزم  
 پو صل تو باغ در موزم  
 پیش تو چو چهره بر فروزم  
 آسوده عشق این روزم

و غایت از این نامه و پیغام نشد ز صال  
 چون سکندر که از خویش تار گینیم  
 از بنام تو کس نبافت موزم  
 عمریست که رفی از کنارم  
 جان تو که چشم اگر ز جانت  
 آن نیم شبی که با تو باشم  
 نماند زمانه شبها نم  
 با جگر تو آبر و در بهبام  
 کفشی که وصال جان بر فشان  
 پروانه بشمع جان فشان  
 پیغامده چون پسر از روزم  
 وز یاد زرقه هسوزم  
 بردوزم و از تو بر ندوزم  
 عارست ز ملک نیم روزم  
 این خبر آن روزم روزم  
 پو صل تو باغ در موزم  
 پیش تو چو چهره بر فروزم  
 آسوده عشق این روزم

اینک که غم خون از رخ تو بارید  
اینک که دمهال لب و دندانم

داده چنان بود که گشتی نماند  
خسته از غم و کسب و کسب

هر یک از این دو کانی نیست که گشتی نماند  
هر یک از این دو کانی نیست که گشتی نماند

دو چشم مست نازت هست نرکان در چشم  
ولی چندانکه خست کبریت مست نازت  
تو ای کز آتش خست دندان به کم ای  
کز آن قرون خراست سر و نوازت  
تو ای ترک ینمانی خطا باشد که نمانم  
ز شکست لطف چشمت ز نظر طراوت  
دل کاچین خبر صداره شد ناوک ناز  
باین دل از اینخواهی نگه دارم نازت  
خبر این خشم و عتابی کش چه در کار ای  
کدام جانفر بود و خرام و نوازت

عقل و کار و جان و دود و دود  
مست و مست و مست و مست  
مست و مست و مست و مست  
مست و مست و مست و مست  
مست و مست و مست و مست  
مست و مست و مست و مست

زان دمی که اندام صید رساده لوت  
نمازت مست شیخا کاشیدیم مست

دو ای در دو در دو ای ساقی نمی خیم  
چو آتش بستی پیش سایدل سنجی  
چو در کارم کرده ز غم ساقی شادول  
ز آب ساغر افروخته ساقی چه مانی  
سر این غلغل کاران من هر چند جان  
از آن یاران که سیکر و ذریای نمی خیم  
تو جوری اما ملک بین جهان لطف نشنا  
که من اینان باین پاکیزه اخلاقی نمی خیم

دو کس از غم و زان که ملک دینم

وصال آن بد که دست من مخلوق دارد

که من با هیچکس اخلاق خلایق نمی خیم

در دل ز غمت گوشه بی چاک ندارم  
زانت که از شکلی باک ندارم  
دل چشم و رخ و دهنم آلوده خون  
باین همه الاغله باک ندارم  
غمناکی من چون سبب حرمی هست  
غمناکم اگر خاطر غمناکم ندارم  
خبرش تو در آینه سینه منم  
خبر او تو در دهنم و دراک ندارم  
هر چند که ز با قد و چالاک خرامی  
منش که به جویان دل چاک ندارم  
میرا که خاکش طرب از دست ما دارم  
چون بهر خبر غصه از این خاک ندارم  
صدای غم میگوید غم از آن نیست  
در دم همه زانت که ز باک ندارم

ما بخت نبرد با جبهه جنگ  
از آتشنا قاروی تو و باغ تمام  
از بلبان نزاریم آتشنا  
در آرزوی عشق تو آتشنا  
در جام جامی با ده بختنا  
کز دل سینه دل سینه  
شاید بخت تو در دستنا  
چون سینه سینه سینه  
خود بخت تو در دستنا

درین زود که از دست تو سینه سینه  
چون درین زود که از دست تو سینه سینه

چون درین زود که از دست تو سینه سینه  
چون درین زود که از دست تو سینه سینه



[illegible]

برضره تن تا چداين خرقه وصال آخه

یکم و ز برقص انیم وین خرقه براندازم

زافغان آن دل پر حرم را بنهر حشر کردم  
 نهنداری حبش شجای چرخ را در محرم کردم  
 تو با هر کس که خواهی ده پاشا و زمان  
 که من فتنه کردل خون گشته از جای اگر دانا  
 من آن محنت کشم که گنینه میدارد در پنج زبان  
 بعد محنت ز جوان هر که را نهد اگر کردم  
 بنودم مبر و آرمی که آرم بر سر پیش  
 و کر نه بار را از کوی و عزیم سفر کردم  
 دل من فتنه بار آورد در جان که خون کرد  
 و کر نه من ز بی پروائی خویش حشر کردم  
 بیزم وصل دیدم از تو آن بی الفتا حتما  
 که خون جو رو حشای خویش سیر در پنج زبان  
 شب و صبحم شکایتها بدل بود ز فراق  
 یک نظر جان آدم کجاست محض کرم

درین مجلسین وصال آن بعلیم کر حضرت امی

ہزاران کل شکست و منہان سرزیر پرکردم

شبنی که پیش منی شمع برینروزم  
 که شمع خوشن بود با ستاره روزم  
 اگر شمع شب کو راست دروز روزم  
 چرا تو ام شب قدر است ز روزم  
 اگر تو چاره کارم کنی و گر کنی  
 خوشم که ره بودا دست بخت فیروزم  
 با شاقی چون کوهی نباشد من  
 منی کنم دل از او تا غم تواند روزم  
 عجب که دوست یکسینم نخواستید  
 که خصم نخبید اگر نیکو بدین روزم  
 بها که جز بدل بخت دوست که هستن  
 همه روز بخت ترا پس امروزم

وصال در غم او عود را بھیجی غم

که خلق خوش کنم و ملتو خلق را آموزم

صدفی پایبوی غزایات گنیم  
هر چند کس نکند ما خبری است  
آلوده است خرقه بی شستو گنیم  
خیزد باز کشته را چو گنیم

سیکینی چو که لطف است سزای لطف  
 تا نام این لطف بود که تو میدانی  
 داد و برد آن همه زرد که تو میدانی  
 از تو برد که تو داد کنی  
 هر چه بکنی دل کندش عشق خراب  
 خود بفریاد و ناله بنمای  
 ترک بغا و همه شاد کنی  
 شادش از لبست نوا شودصال  
 قابل چنین صل نیست با  
 و دل آینهش را بد کنی



چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو

این چشم دار از من کان چشم بود بر سر  
 من آدمی گفت با او میان دارم  
 من وصل کی جویم کارم گفتن دامن  
 سخت است سوال رهنما منم تو دارم

بگو قناعی که دوی دل را بخور کنم  
 چشم من ز لب شیرین و زبان نغمی بود  
 همه را دیده از رخسار تو روشن و دین  
 رنگ دل میرود و زیاده کجا شد رستم  
 ز صفت غنچه بچوئی اغیار بر دم  
 آتش دارم و هر کس سدا بی زندگانی  
 بخانه دل که ز چرخان تو ویران کرد  
 ساغری نوشتم و اندوه دلی دور کنم  
 جرم اختر چشم چشم که را شور کنم  
 فتنم بود که از چرخ تو دور کنم  
 کر خشم چاره این دیده منور کنم  
 چاره نیش شیرینی ز نور کنم  
 نگذارند چراغ شب و بچور کنم  
 کمرش از درد وصل تو معور کنم

باز در در میر نشود وصل  
 خوابم از ساد دلی پر و پرور کنم

که خالی کنم و شیشه پرازمی سازم  
 بابد و نیک جهان ساخته بودم همه  
 دور پیمان هستی چو بر خواهد شد  
 دلف همه عریه بر لب همه غوغا دارد  
 بانه را که همه شکوه سرا پا که است  
 تا رسد زمین قدم شیرد عانی نباشد  
 غم منم خستم اندوخته نامی سازم  
 نه حرفی است غم چه که با دوی سازم  
 بهتر است که پیمان پرازمی سازم  
 چون مرگ است بی سوخته بانی سازم  
 به که تاروی نکرده است سیه طلی سازم  
 این کمان را زه از اشک پانی سازم

تا بود جام می و کوکبه میخانه وصل  
 از جام جامم و مملکت کی سازم

کمرش وصل توئی هدم من خواب تو دارم  
 در توئی هم من شب حساب تو دارم

چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو

از خدا دوست وصل تو تو دارم  
 از غیب با من وصل تو تو دارم  
 چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو

چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو

چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو  
 چشم من که در آینه رخسار تو

باز تو را با من میگردانم که تو را میگردانم  
 از تو را با من میگردانم که تو را میگردانم  
 باز تو را با من میگردانم که تو را میگردانم  
 از تو را با من میگردانم که تو را میگردانم

میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم

ما خرقه پیش میچکان و میکنیم  
 داریم خرقه که پیش میخرند  
 از ما بل صومعه عیب جانت  
 پیرین پیر سیکه می مید چربا  
 می ده که بعد از این بر شاه کاسکار  
 این وعده های همه ز وعده های است

میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم

می ده که این بود در تینت صیال  
 کردی می شکیب کند میکنیم

من که زمانه سالها دیده کدی آن دم  
 بهر فراق کشته اند از همه چاره صبرا  
 دامن پر سرشک من دیدی لعلی دل  
 جلوه باغ گل کند خدی اگر تو بر رخ  
 یک نفسم اگر چه کلان خوشی بدل زد  
 دامن جعد و اهل بو که جوسل ادری

میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم

حاصل زندگی صیال از همه عشق بود پس  
 که چندانست حاصلی از سر عشق گذرم

من نه آنم که ز محضر تو بر دیویدم  
 دیدم بر چهره زبا فلک ندان اویت  
 من نکویم که تو نیز ابر رخ خود پس  
 که تو خورسند ز آرمی باش که من  
 دل اندر پذیرم شده در بند ابر  
 من چهار روز که دیدم تو آنگدم کوش

میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم  
 میان من و تو که این صبر را بدیدم

سلطنت را پیش از این خسته  
 تا بگویش با کدالی خسته  
 در قمار عشق اول دین دل  
 جلد دارد داد اول دین دل





مثنوی غزلای صفتیست که کرد و نه  
 خنک اندوه نباشد که چو بدید چون  
 مثنوی غزلای صفتیست که کرد و نه  
 خنک اندوه نباشد که چو بدید چون

بهره ای عشق از تو بگریزم باز پسندم که در تو آویزم  
 چه بلای که هر چه از تو فرار میکنم باز در تو بگریزم  
 تو بلای داور تو امیر پسندم که بلای خود و پیر پسندم  
 عشق شکر لبان شیرین کار شور فرما دو و پر ویزم  
 خسته غمزه دل آشوبم بسته طره دلا دیزم  
 مویه شاخار عشق منم تا که خامم در او در آویزم  
 یکبار که گرم و سرد دل فراف چون شوم بخت زان فرآویزم  
 چون چنان از من است بوی که از به و نیک با که بستنم  
 تا که اندر نهادن کهری است از زمین تا بحسب رخ برنیزم  
 یکبار چون که هر دم تباختی آتش از خود بخود بر آویزم

کوهری کم نموده ام چو حال  
 زان شب روز خاک پنجم

اندکی ایدل بت است یکبار از این راه عشق است در این راه تو ناز از این  
 ترک عیش و جهان کشتی دهنده عشق پاره تابش در این راه میبار از این  
 راه عشق است در آن روح خجل تر از آن یار خشم است بآن شود اتر از این  
 ایدل آرزو که طلب میکنی اینک بایست چشم بکشا و پس کشد و پید تر از این  
 در بخت نیست اینک مرا شناسد در نه در عشق کی گسسته ره را تر از این

شیخ را اگر کسی از مرست می نیست صال  
 ورنیک نموده ویش کو اتر از این

اگر اندر غفل است اگر آشوب خون کس نداند که از این برده چه آید بر من  
 کلماتی است همه ضد هم از یکدگر نمانست همه مختلف از یک قانون  
 هر که دل بست بدین مرحله که سرسبز هر که بی بر بدین سنبله که خون غزون

این عشق خانه سوز که باشد چنان  
 که شمس زنده جوی من صبور و درین  
 در که بکجه حسرت است اندر خنک  
 از که بکجه حسرت است اندر خنک  
 از که بکجه حسرت است اندر خنک  
 از که بکجه حسرت است اندر خنک

دانش و صال کی بخود دیدار  
 در ده کلاه بسته شد روزگار  
 اینست از اول تا آخر و اینست از اول  
 بر اینست از اول تا آخر و اینست از اول  
 بر اینست از اول تا آخر و اینست از اول  
 بر اینست از اول تا آخر و اینست از اول

دانش و صال کی بخود دیدار  
 در ده کلاه بسته شد روزگار  
 اینست از اول تا آخر و اینست از اول  
 بر اینست از اول تا آخر و اینست از اول  
 بر اینست از اول تا آخر و اینست از اول  
 بر اینست از اول تا آخر و اینست از اول



عاشقان خودم و دلستانان کاشان  
 ای دلبر من که در دل تو ای دلبر من  
 ای دلبر من که در دل تو ای دلبر من  
 ای دلبر من که در دل تو ای دلبر من

سبقت یمن و چین خواهم گفت  
 یک ترسم شودن طره پشان از من  
 کرشمه ری بتو افاد مرگیم بوخت  
 چه توقع کنی ای سوخته دامن از من  
 دل چون پشه ام از شک جفا می تو  
 پیش از این آن دل چون کز شکام  
 چپو می بحث آرایش برانهم  
 کس توقع بخند مای دامن از من  
 از شانی که خورم بفرس عشق وصال

چو دلف بختی گشته پرفشان از من

سخنی بدیع دارم ز کلام که تسبیح  
 اکبرت نجاست باید برنج و زنجار  
 بعلاج کند جان چکنی که سخت با  
 تو زیم و زکر کن دل بی تو آن کز جان  
 بدرون هوای پنا طلبی نجاست عشق  
 بهوس است آن نجاست لال این کجاست  
 قبح است دوستگای بخار چارمین  
 تو عبت شراب ساقی چه دبی بکام و فغان  
 تو که عاخری ز وصف لب و لعل و رنگ

چو وصال کی درانی بشمار بخت سنج

شبی که شکستید بر زانوش نام درون  
 بگو بنگر فروغ جام جم از جام درون  
 ز آغازین جمله بخار درویشان بگوید  
 اگر زاهد خیرید اشتی ز انجام درون  
 هر چه از دلبر آرزوها کین ضا دوام  
 محبت چن کر او ناکامی آمد کام درون  
 دو جام محروم زینسان بر آرم از کردو  
 پیا و ز جام بی دلی پس آرم درون  
 بمعراج حقایق بر زمان صیده فرس را  
 براق فکر کردن سیر تا شد آرم درون

وصال ایام من ازین درون بگذرم

که حرم ما دیار بخت زوشت ایام درون

شراب و مطرب و شاد و شاد است من  
 زهی سعادت من هر جا سعادت من  
 صلاح بود ز یادش شرم نه صلاح  
 که هست پریغان که از ابراد است من  
 بشدم چنانکه بپرسی مرا و نشانی  
 مید هست که اکنون کنی عیادت من

دل را نمود و بدید از چرخ من  
 کلا لای خاند و بدید از چرخ من  
 ساقی حبیب و عظمی و شاد من  
 ساقی حبیب و عظمی و شاد من  
 ساقی حبیب و عظمی و شاد من  
 ساقی حبیب و عظمی و شاد من

ای دلبر من که در دل تو ای دلبر من  
 ای دلبر من که در دل تو ای دلبر من  
 ای دلبر من که در دل تو ای دلبر من  
 ای دلبر من که در دل تو ای دلبر من  
 ای دلبر من که در دل تو ای دلبر من  
 ای دلبر من که در دل تو ای دلبر من

خسته در زان که در دهان است  
 کار آن شبنم و درین  
 چون وصال زوایای شاد  
 یاری در می کشان چو بوی گلستان  
 سبوح خیا که لاله دل بر زوایا من  
 دلی باغ سخن با چاشنی باغ من  
 خنجر کین که بر سر زوایا من  
 سکه کجا گرفته زوایا من  
 دل را نمود و بدید از چرخ من  
 کلا لای خاند و بدید از چرخ من  
 ساقی حبیب و عظمی و شاد من  
 ساقی حبیب و عظمی و شاد من

دست خورشید در پیشگاه طلب احسان  
 در پیشگاه طلب احسان در پیشگاه طلب احسان  
 در پیشگاه طلب احسان در پیشگاه طلب احسان  
 در پیشگاه طلب احسان در پیشگاه طلب احسان

که چون تو با دردی و زهر بزرگان دران  
 تو خواجه فرامده مانده و فرسودان  
 کشی که جان دل میل دگر است هست  
 من هستم و تو نخواهم دل من بپندارم طمان  
 کوئی که بجزمان سازا آنکه زردم بود  
 هم سوخته از زردم همه ساجد با صرمان  
 درمان طلبیدم زان کوهل شکسته  
 کفش که پا چندی خون حلقه بران بران  
 با من زوفا چندی مثل که بپوندمی  
 و دلبری مصری من عاشق میسان  
 پنی چوس از اخبار بخش کنی رعنا  
 هر دم دگر از ابرام بران کنی تاوان  
 هست وصال ز خواست این شده مندا  
 من جوین کشته در دم کس را چکنم زان

که در آمد است ازین در که تو گدی پادان  
 و که از تو هستی بدل امیدواران  
 همه کام با تو بودی که بنا که مان رسید  
 چه مرا و پیش یاران باز جتماع باران  
 نه من این خیال نسیم سپهر ما افش  
 که بنا که مان و آیم بشمار کا حکاران  
 که بشنیده شور بخشی که رسید بچق قارون  
 که بختج این تنه برون کعبه باریان  
 زیاده این بر آید که دود بغداد طاقت  
 نه چنانکه دست باز بفرمان شهوران  
 تو مثال آفتابی که فرو زود مغرب  
 پس از امطار می آید زنده که بهاران  
 چه شبان که همچو زلف پییده و دم ساند  
 که پییده و دم می آید شیشه روزگار ان  
 چه قدر پییده زود و نفس از فراق طلیس  
 که می آید خازان نفسی به بهاران  
 نه وصال با تو که کشم که زکریه است خشم  
 که بر ویدت بستی زمره کج بباران

مردانه در او در الضاف قدم زن  
 زن کم زن زن که زنی بگذرد و ام زن  
 دنیا چشم هست بخا در چه پرستش  
 آذر بتوزد این صحنم آذر بصنم زن  
 با من است عدم تمام بر این نظر هستی  
 از سر قدی سار در این بام علم زن  
 هر چیز که اسباب جهان در قلم آید  
 بنویس از آن پس بر جلد قلم زن

در میان این دو عالم  
 در میان این دو عالم  
 در میان این دو عالم  
 در میان این دو عالم

بیستانی افلاک من هر دم زن  
 بیستانی افلاک من هر دم زن  
 بیستانی افلاک من هر دم زن  
 بیستانی افلاک من هر دم زن

که تو نمایی در هر روز  
 که تو نمایی در هر روز  
 که تو نمایی در هر روز  
 که تو نمایی در هر روز





و کز دوشی چو دوشال غنچه کز کاش  
معبود میرزا زین جبر مجاز است

در این سیم که با دوشال غنچه کز کاش  
در این سیم که با دوشال غنچه کز کاش

در این سیم که با دوشال غنچه کز کاش  
در این سیم که با دوشال غنچه کز کاش

در این سیم که با دوشال غنچه کز کاش  
در این سیم که با دوشال غنچه کز کاش

چند خنجر چنان نیست که لعل لب تو  
و آب کوثر نه بدین گونه در غنچ تو  
قالب خویش کل کوهر گران پنجم  
بو که پسند حوذن لب می لب  
پاده بند دست حرام آمده در دست من  
خون عشاق حلال آمده در دهن من  
پتو یگاش خبر داشتی بخت من  
ایک با عیش و طرب میکند دهن من  
کاهم من و دل تو و مطلب خون من  
کام من چیست خود آینه که بود مطلب تو  
ایک بر برکت نای چنین میکند  
ایقدر باش که بوسیم هم مرکت تو

مال زار تو آفاق گرفته است صال

یار بآن باد که یار توست یار برف

چمن فتنای ارم گشت باغ عرصه من  
زمین سبز نهان شد ز کشت زار ز نو  
بهر که کاش کنی جا و هر که کاشی با  
رسیده سبز ز کردن کد نشسته لاله زار نو  
چو شادان بخفا سبز فام در زلف شادان  
درون سبز و سبیل تند و منی و آهو  
تمام نغمه بیل باغ و سخن بچا و ک  
همه ترانه ساری بدشت و ناله تپو  
زابر قطره سبز چو مشک دیده عاشق  
یباغ سرو دیالو چو فاست ثبت و کجو  
چمن بچرخ که چاکس داد و قوس فرخ شد  
چو شادی که در آینه تنگ و درخ نسکو  
چو عکس خط و برج و لیران بدیده عاشق  
کل است سبز و خور و کد نشسته طرب  
کیخت سرو که کبک بخت طفل رکت  
که تو بهار زیکو رسید و چید ز کجو  
ز شک و دست دلی کو برون نشینا  
چرا که لاله و کل هم ز شک است و نیم  
زمان زبان نشاط است روز و روز شاد  
که ما سنجای نشینیم و دل نمایند سملو  
بهاره ز باغ اگر چه خوش است لیک شاد  
بهار ما بود آن رود باغ ما سر آن کو  
سبز کو شادان مانت کو سبز شود کم  
خوشم بکوی زرخندان نادیده خط ازاد  
دلم بخت تو در جستجوی کوی زرخندان  
چو کو دکیست که در سبز تو از کم شود ک  
عجب که اگر حاجت بجام با ده غنچه  
که جام لاله و سوسن باغ تر کند از بو

سند است در عهد کس که  
خند کا می در عهد کس که  
در زلف خاشا و در کین ترا که  
بهار پیش من ام صبح خنجر کویان  
کوی چو چاکر کند کوی چو چاکر کند  
دل زین بر آن نگار شد  
کل خنجر طلوعی بعد سبیل  
از کین کس و معتم آزاد است  
کلعداری سرو قد کس که

ما کفی در غفلت زدن در آب  
نمانی لوح دل از غم نشسته  
در میان در غفلت زدن در آب  
فلوت و صوفیان در بانی و مو  
سم فتنان کاشی شادی  
کلی زشت آن کاشی غفلت  
زاد از آواز و موسیقی زانک و دو  
حاصل بجا و شادان کس که  
بختی زین کس که  
بختی زین کس که  
بختی زین کس که

بختی زین کس که  
بختی زین کس که  
بختی زین کس که  
بختی زین کس که

دو دانه از نام و خواهی که بر این دل  
وصال الیاده و خواهی که بر این دل  
توانم که بر این دل و خواهی که بر این دل  
دو دانه از نام و خواهی که بر این دل

من ز کجا خوشدل بر این دل  
حال و غم و وصل و فراق و غم و دل  
کی ز توام جدا که در غم و دل  
ن که در غم و دل و غم و دل  
هم بخان و غم و دل و غم و دل  
در غم و دل و غم و دل  
پای و غم و دل و غم و دل  
کاین دل غم و دل و غم و دل  
پای و غم و دل و غم و دل  
ای ز غم و دل و غم و دل  
هم و غم و دل و غم و دل

دل که گشته آورده بچیز زلف  
بسیج و تیر و کمان و گند جانیست  
نظر مایه از این که چه شاه جوانی  
اگر غایت پی در پی ترا نسیم  
یکم ل خط و خال و عقل و دین و شکر  
وصال و صفت ندان هنوز جانی تو  
پادشاه چه شوم بهر داد و خواهی تو  
که عالمی چه شد بید که کلاهی تو  
که بر لعلانی تابسته پادشاهی تو  
بسته است در لطف که بجای تو  
شما خراب شدن ملک سپاهی تو  
که گند ز ساقی سپهر خاهاهی تو

بمکشان عزلی در مدح شاه شمری  
کز آب میکه و شوندر و سیاهی

صید او مشد پای خود نذر کند تو  
مشکل که دست کوه همچون می رسد  
هرگز مباد از غم چرخان خلایش  
دانی دوا می در دل غم رسید  
پند دیش بر غم عشق تو از خیال  
غیر از چشم بد بخت تنگد چرا  
ناصح چو بدین از خجالتی که هست  
در راه دل ز هر طرفی دامن گسرت  
کازاد گشت هر که دو آید به دست تو  
ایمید و رسیده بشاخ بلند تو  
ان ملایری که جبهه باقی رسیده  
شیرین تبی ز لب تو شمع تو  
بر در و اگر دو اطلبه در و رسیده  
من میوم بر آتش غریب رسیده  
چشم بدست ساقی و گوشتم رسیده  
آن بخت که که افکندم در گشت تو

دارد وصال شدنی دستی بخت  
از این دو که کام یک اند پسند تو

قدت از عاشقان دل بردار قمار باز تو  
بند اندم خدارا تو که قمارم بگویند  
منی پسند ز خیل هوشان دل از خنده  
نشد معلوم از بهر جان بدوم باد و جنت  
لبت بر خستگان می و او با کشتار باز تو  
و غار از دلبران شکوب با آزار باز تو  
و فاقه قدر با مهر اندرین باز تو  
که مردن طعنه با جود می یار باز تو

درد و غم و دل و غم و دل  
از این غم و دل و غم و دل  
صورتی که در غم و دل و غم و دل  
هم است تاب و غم و دل و غم و دل  
که چه غم و دل و غم و دل  
منشین و غم و دل و غم و دل  
ای ز غم و دل و غم و دل  
هم و غم و دل و غم و دل

ای ز غم و دل و غم و دل  
هم و غم و دل و غم و دل  
ای ز غم و دل و غم و دل  
هم و غم و دل و غم و دل





وصل بانگ کس که شوق باز نه  
 صیف در دوزخ و سوز و آزار نه  
 بهشتی که در دوزخ است  
 بهشتی که در دوزخ است

آید پای خود کل بر روی او قیام نکند  
 اسباب عشق زبان جام و قریب نکند  
 شیه دامن و طیفه تاصرفت میارم  
 در خود و طیفه شاه مار کفاف نکند

و این کفایت ندم مار افراشته است  
 کوی ساز میفر و شبنم نام خود قبلا

میکشم که که بسوی منیر غم چمانه  
 کر فیری از محبت دم زند منکر باش  
 هر که تدبیری نماید از بندیدی وارید  
 احشبارت هست اما از دوزخیم را  
 خال دلکسند ویم و خاف از لطف تو  
 اولین تاراج کز من برد عشقش عقل بود  
 شد و وصل آنکس که پیر خلق کرد و کویگیر

پیر کشتی جای کن در کوشه چرخانه

ماه رمضانست و در میگردد بسته  
 رفیت آب خرابات و پیغمبر و مسجد  
 بدستی و اعطای نگر از اده سالوس  
 این ماه بگردونه در بند خدا نیست  
 خلقی همه دلگیر شد و دست ز غوغا نشد  
 صید بند و در خطبات زبان یک  
 عمارت نماند شش بر از بیکه بسوزد  
 ز غار و وصل از دم این دیو بدروز  
 قید بر می و باز از خرابات شکستند  
 ز ابرو عیبت نیست که سرست نشسته  
 خلقی تنها شار و دوش دسته بدسته  
 این دیو چرا بی سلب از بند بگشسته  
 هرگز نه کلوگیر شد این دیو دونه خسته  
 از جواب که بر خسته بود و روی نشسته  
 سدا رنگد بانس که افشار کبسته  
 کز جیل او یکین از این خلق نرسته

توانم خوار و خست  
 سر زده محنت  
 که هیچکس  
 تیرا جان نغیلان  
 کبیش این فاعا لب حجاز

بار طبعی تو منور از این  
 نغمه کن جانم که در این  
 خلق از تنوع دل نند و خدا نند  
 غیبت و دور از کجاست از این

کن در غم نادانی و دستاورد  
 در پیش عباد این است که نادان  
 در پیش عباد این است که نادان  
 در پیش عباد این است که نادان

یار سانی و در میان  
 کوه رنگ و در میان  
 یار سانی و در میان  
 کوه رنگ و در میان

ناموسانی که در این  
 ناموسانی که در این  
 ناموسانی که در این  
 ناموسانی که در این









تو که زلف و رخسار و اندامی  
 چو گلستان و بهار و بهار  
 چو گلستان و بهار و بهار  
 چو گلستان و بهار و بهار

تو که بخت نبود مصلحت انداز  
 که بر آینه از رویی است این بار  
 این قیامت کی جان منی  
 تو شب خواب گهی و روز من بیدار  
 بارک خون کشاید زلفت غم  
 خون زلف کان زود بهر قدر غم  
 تو آبروی پستی بخت زار  
 کاین جبهه سنگ بار بر سر ما مبار  
 جگر منوخته از تاب منی خند  
 خود داری و مرا نیز خود و خند  
 تا کسی خون بخند دل تشنه غم  
 اشک کلنا ریز ز رخ کلنا  
 تو چه دانی که چه بوده است  
 تا دور زنی از او بکشی پست  
 مست میبار بارید و گفت  
 طای این رو نیستی دند با میبار  
 شون نام تو از دل بان بر دل  
 نشود در صف زندانی ما بازار

تو بهر شعر که روزی بساط گفندی  
 شمع خالی کنی از خلق چو محفل بند  
 چند بهر خطه کلام در اینست  
 آفرید دست کلام دل نبوند  
 نظری پرده ز رخ و فکر و بار پیش  
 تا به پیشند ترا خلق که بی مانده  
 من به شکوه کی آشفه در بلوادم  
 راست خواهی تو باین ویر افکنده  
 خوار خلقی شدیم شمع و شمع  
 تو همی پس بر حالت من سجده  
 دل بانی و منی بند و در این گفندی  
 هم دلفروزی و هم دلبر و هم گفندی  
 چندالی که از پانی بسته پرو  
 عشق بندی و وفا بندی و عفت  
 بهر نعل محروح در آن سنگ زلف  
 که بر غم دلم از این غیر آگسته  
 خسته و کوفتی بچشم لطیف و جفا  
 نخی بر دم هر بر دل جفا چمنده  
 صبر شامی است که چرخ زلف پرو  
 تو دلم بر روی و خوش زدم بر کند

لب نهالای هیچ ملک و مصلحت  
 بسته باشدت منو کن با مکتب

نام از این گفتی و بهر خاوری  
 زان نام است که کس بند تو نیست  
 چاره اندوه با کس بند تو نیست  
 چاره اندوه با کس بند تو نیست  
 دولت و پستی نام با تو نیست  
 دولت و پستی نام با تو نیست  
 دولت و پستی نام با تو نیست  
 دولت و پستی نام با تو نیست

که صدگان بهر نامی نداری  
 که صدگان بهر نامی نداری  
 که صدگان بهر نامی نداری  
 که صدگان بهر نامی نداری

چو بیاوردی بهیچ کس از این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم

چه بجا رسیدی به عشق و به این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم

چه شود که زوفا بر سر جان من  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم

خیر ای عشق منافی به زوفا  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم

این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم

این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم  
 که در این عالم است و در این عالم

چشمه زار من که در کجای است  
 چشمه زار من که در کجای است  
 چشمه زار من که در کجای است  
 چشمه زار من که در کجای است

نسج بود دانه و دانه بود دانه  
 دل طالب دل نیست خورشید رشتی  
 یارب چه شکی کاین همه بد و نوبختی  
 از بسکه نامه دست نشانی بخار زجر  
 جوای وصالست جوای وصال

دل در تنم کل نگه اگر تو خنجدی  
 شکوفه چشم بجزت میفکند تنه  
 زمین نیاید کردی خوب به بهیم  
 اگر چه چشم بد اختر از تو بگریه ورم  
 دل اسیر محبت چگونه بدید  
 بنده روی تو خدین بنامند نمود  
 بنکد از قشادم که بار دادند  
 ترکد تربت از ابر چشم مانده اکل  
 شب صال با تمنج شد چو روز فشر  
 وصال کاش لب شکوه فرا میبند

در لباس دوستی کردار دشمن میکنی  
 خنم اندر دل کنی غم بر باغ اید رفیع  
 میکنی باد وستان جوری که با دشمن کنی  
 بانو خجانی که از وصل تو کس است  
 این به معشوقیت رخ نمودن چنان  
 سوری رو سبیل مو سبزه خط سرقه  
 افت پر جوئی رهزن مرقوری  
 آنچه باد دشمن کشند اید و ست این میکنی  
 خارم اندر پا خلائی کل بر این میکنی  
 که کند با او دل پر حرم دشمن میکنی  
 با خیالی زانکه جای اندر دل میکنی  
 برقی ای بی مهر و مایه قصد غم میکنی  
 کشتی زینگونه با تاراج کشتن میکنی  
 فتنه هر سوپا در کوی و برزن میکنی

دل مری در سحر عجب بکنی  
 خوش بودی کردی در دل و جان  
 شکست روی بری زین و جان  
 غافل نیاید کردی در دل و جان  
 ز غبار که می وزی در دل و جان  
 ای مایه و سبب رگهای جان  
 از دل جگر که سر ایامه جان  
 در از نگاه سبب رگهای جان  
 در از نگاه سبب رگهای جان  
 در از نگاه سبب رگهای جان

بادستان خوش ساری و کوی  
 بادستان خوش ساری و کوی  
 بادستان خوش ساری و کوی  
 بادستان خوش ساری و کوی  
 بادستان خوش ساری و کوی  
 بادستان خوش ساری و کوی  
 بادستان خوش ساری و کوی  
 بادستان خوش ساری و کوی  
 بادستان خوش ساری و کوی  
 بادستان خوش ساری و کوی

در کجای است چشمه زار من  
 در کجای است چشمه زار من  
 در کجای است چشمه زار من  
 در کجای است چشمه زار من



نکو خرمی را روی نرنگی مانند روی  
که بادست و دست کافی خواهد بود و بی  
وصال از دست بران سحر خواهد شد و بی  
اگر چه بودی و بر نرنگی بود و بی  
عفت کانی

عزت جان بکدام که یکبار من  
ز دشت زخمیدل کیارسی  
قوامی دوزخ کسب با چرخ پیغام  
دولت ارمی با گرد کاروان  
کز آنجا بود عطر ارمی

کرجون من الفی بنود بار خست ترا  
ایزلف یار زید پریشان و در هسی  
این چ و تاب من به زنجیر وستی و  
باری ترا چه شد که بآن روی همه می  
درد از تو بین شکفت که بر در چار و  
زخم از تو بین غریب که زخم هر کسی  
بگذارد زید و ایم و عشق کزین وصال  
آخر فرشته نیستی از منسل آدمی

بشراب و مطرب ساقی و یا مغزی  
نواهی مرغ چمن غمزداد و لب کن  
دل از نوای فرج بخش بوستان گرفت  
ز رشک غیر غمی صعب تر بعالتم نیست  
بچرخ مپایسم غم امان نخواهد داد  
چه خواهی از دل تو بین عاشقان دیگر  
پوشش آن دولاب شکرین را و ز  
خوش مست یکباره و در که بست در پی  
نه چون فغان سیری بکوشه قضی  
کجا است کوشه دومی که بر کشم مقفی  
غم فراق بکویان کشیده ایم بسی  
خوش آنکه بود با عمارت چمن مقفی  
اگر صریف و غل مینه کان لمبوسی  
با تسهیل که فغانی کجبار رود کسی  
شکسته حال تری از وصال نیست بخشن

و کریمه لاف ز عشق تو می نرسد بسی

ششم روشن چو زاست باشد نظر بر  
سپه با لای سپهسای روح افزای طور  
نکلاب فی شکر پیش لب نوش چو سکنی  
کهی جامم ده که بونه که عقلم برد کذل  
بخشد بوسه رخ کیر و خسته باده می خشد  
نخارینا در کرون نیست اشیب با عیش  
میهم بهی و من اضی از ان راضی چون  
نهی پنجم بخود چیری میرای این نوازش

این دو می توان گردن حبس برائی  
هم میخ تاکن هم میخ تاکن  
و لست در حبس میخ تاکن  
دو ساعتم در زندان حبس تاکن  
که کفایت کند تاکن

دیار سی  
 دلف بیاختن بیایم  
 دوزخ بار منی بکود و کار  
 من از تو بدو کز آنجا بدو مفرار  
 منی  
 کز تو بدو منی و معلوم  
 منی  
 کنار دوده بخور منی و مکار  
 منی  
 بجای کز تو بدو و بار زودم  
 منی  
 یک یک شدن من و باغ منی و بکار  
 منی  
 تو یک شدن من و باغ منی و بکار  
 منی  
 خال قاست و بیاختن منی  
 منی  
 بر جو کز تو بدو و بکار  
 منی  
 کجا بخت بدو و بکار  
 منی  
 اگر معاینه منی و بکار  
 منی

[illegible]

که تو نواهی بر بخت ز غم غازه کنی  
تا به سال نوا غیش طرب تازه کنی  
کوش جانرا اگر از غم من آویزه دهی  
رشته تزلزل بستی که کمر شیشه تازه کنی  
بصفت پاک وجود تو پریشان اجزا  
که بسجده خود مادر در دوازه کنی  
نوجوان را ز وطن تا چه قدر خواهی یافت  
ای که زاده خود مادر دوازه کنی  
عزم آفاق خود و می بسجی و گمشت  
که تو از خون دل نوشیش غازه کنی  
شاید بخت بر خسار تو آنکه خندد  
امین ره عشق بودنی مهر کعبه وصال  
که تو سالان روز به روز و جهان کنی

هر پشیمانی هست جز در آستان آستان  
 چو با تو ام تخم آرزوی از وضو وضو  
 مرا که قبل از روی بخار و جام می آید  
 کز ریختن شش کز ریختن زشت  
 بر سجده باند که اطاشی نیکیوان  
 بکسی ندیده بلا قدر عافیت نشاند  
 کسوف سزای تو که در آستان آستان  
 وصال با من پیش از زشتی

مهرمندی کو سسر محروم نباشی  
برصندرت اگر جای نباشد بجوایی  
باشی و بخیزد ترا ایدل کجاست نام  
صد مرتبه اولی است که جویندو باشی  
خون حکمت قوت باز تو شه شکن  
سجزوشی از آن بکه دلیرانجرا باشی  
هر چند رو سیم باز غلبت آتش کش  
تا جمیع کنی قلب مزدوسیم پاشی  
از رقی از رنگ تر شهید و لذین شه  
آیا تو بهیاشی که بت از سیم ترا باشی

[illegible][illegible]





این همه محنت و غم لازم عشق است وصال

نہ کننا، دل بوونہ تقصیر کی

زلف است اینک بر عنبر است  
 نه چشم است اینک بر گل عنبر است  
 بسا و دیگر آنست که چون افی تمیوم  
 ز چشمم کند اندیشه کاین دریاست  
 من این دریا می چشم است به پیشانی  
 که دست شد و رادر این چشم جاست  
 بدر و درخشان در بر کرم سخت  
 که هر کس دیدم گفت این کس غماست  
 فخرم آنچنان باشد آن را رخ بینا  
 که آن کوی بلورین قطره بر جاست  
 کز آن زلفش بودی خنده چو کاف از میگرد  
 مگر لگشته کوی خویش را جیاست  
 بچه سالکی اکنون هست نه سالاراند  
 هم خوشی من یک نیمه عمر است  
 نگار ناپناه شدگان این گشته باشوی کوی  
 مرا بانی نبود از خود لب جانده ادم از تو  
 دروغ است دروغ دیگر از راست  
 زجامم کرد و حتی بشنوی انجاست  
 دروغ است دروغ دیگر از راست  
 زجامم کرد و حتی بشنوی انجاست

بیت بلند بابا کس ندارد غیر لاجوئی

وصال ابن لہنہ خواجہ میاں باری صاحب

واعظ تو هم اردول را در طره او بند  
 بر حالت ما کرنی بر جلیت خود خند  
 شنادم که بغدادی ندیدم و دوست تو دارم  
 دانم که نیالی این عهد که می بسد  
 نه جبر و جور با بهم سپر پیوند است  
 نه تقوی و رند پرا نه عشق و محرومست  
 آوچ که کنون عقلم خوابد پری کردن  
 با من که بمدم خود عشق تو بفسزبد  
 جز زدی مستی نیست بنمای جدایی را  
 مشکل شود این روز که پرده فردا پسند  
 از ادنی و خورسندی الابد و حیرت نیست  
 نویدی می از ادی میکنی و خورسند  
 بر جلد و بی فرمان و ز جلد بستن بال  
 آزاد شو از هر قید عاشق کند مستند  
 نه نشیوه و دلدارای ز رسم خداوند  
 ازاد شو از هر قید عاشق کند مستند  
 نه نشیوه و دلدارای ز رسم خداوند  
 شمرانه وصال آرد چون چهره مال آرد  
 با این همه نهند لاکه تو بپسند  
 با این همه نهند لاکه تو بپسند





بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 انما انت الله لا اله الا انت  
 العزیز ذو الجلال و الاکرام  
 انما انت الله لا اله الا انت  
 العزیز ذو الجلال و الاکرام

بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 انما انت الله لا اله الا انت  
 العزیز ذو الجلال و الاکرام  
 انما انت الله لا اله الا انت  
 العزیز ذو الجلال و الاکرام

بهر لقا تم را همه کام و نوا  
 مسعود را برانی و خوار جان کنی  
 آنجا که واجب است کرامت کنی حق  
 و دمان ز تو بر جاست خویان ز تو بر سج  
 یکده خزار رسول کرامی بجای ماند  
 آن مادر دو سید و صرخ و دواغاب  
 آن طاق در کونی و آن جفت و پورا  
 بندیدم

بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 انما انت الله لا اله الا انت  
 العزیز ذو الجلال و الاکرام  
 انما انت الله لا اله الا انت  
 العزیز ذو الجلال و الاکرام

شاه رسل چو فاطمه کرد خری بد  
 که خلقت قبول نمیکرد کردگار  
 از این دو کر یکی نهستی قدم زدی  
 بی دختر سپهر با عرصه جا  
 بی دختر سپهر با فخر و عروس و مهر  
 خاتون هفت پرده که در پشت بلخ  
 الا که آن شفیقه محشر بر استی  
 جانها فدای او و پورگر میشس  
 وان شوی تا جلد روی و آب میشس  
 بندیدم

چون کرد روز عمر منی رو بگو هستی  
 شیر خدا بجمع کتاب و خرای دوست  
 بی غسل او فدا نهی در شقیه خلق  
 شاه او فدا نهی جگر جگرمان شاه  
 ناسنی از عجم موسی و مثنون ساهم  
 در نار عار و رفته باغهای یار غار  
 بنهاد به سج فرق ز آمان و فرهی  
 بنهاد به سج فرق ز آمان و فرهی

چندان که می توان دل از نبرد بگریزی  
 زین پیش که گریختن سیر نیستی  
 در غم و دل در غم و دل است  
 غم خود ز سر سرگرمی نبرد  
 خند ز سر سرگرمی نبرد  
 کی می خندم و کی می خندم  
 کی می خندم و کی می خندم  
 کی می خندم و کی می خندم  
 کی می خندم و کی می خندم

کرد آنچنان نگاه که بر داشت زان دژ  
بوسیدی آن لب حش بر زخمی خوش  
گفتی که حیف از این که شود خسته بی سب  
کشتوم را بدیدی و گفتی که عشق رب  
دیدم روی زلف کشتی بدید روز و  
گفتی مباد و فاطمه چند آنکه بنکرد  
یا پدر چو کردی و شوق لغای او  
آهی کشید و دیده بهم بر بخاد و خفت

بنده چشم

ای بانوی حسیم شهنشاه لاشی  
ای کو شواره تو در انشک بچکان  
ای مریم و عیسی و حسن و زینب  
همچو ابه علی و جبر کو شنه بنی  
بر دست و سینه جای حلی و حمایت  
کاپن تو فرات و عیال تو نشنه لب  
میراث از پدر و جبه ظلم و ستم برسد  
لی این سخن خطاست که میراث از رسول  
ای معجز تو عصمت دای جمله ات جیا  
کلکونه تو خون شهیدان کر بلا  
ای سعدن دو کو بر و مام و دمقدا  
مخدومه خلائق و محبونه خدا  
از جوب تازیانه نشان بوده با جبا  
میراث تو فدک حسنین تو منوا  
و از انموده امت کراهه اودا  
ذری بود که کرده چشم منشر قبول  
بنده ششم

[illegible]













دور جان منی که در شاد و شاد منی که در شاد  
سر اندر شادان منی که در شاد

دور جان منی که در شاد و شاد منی که در شاد  
سر اندر شادان منی که در شاد

دور جان منی که در شاد و شاد منی که در شاد  
سر اندر شادان منی که در شاد

چند آنکه می شنیدم از این باهر خوش  
خوین دلم زبید فروشد که بر فروش

چند آنکه می شنیدم از این باهر خوش  
خوین دلم زبید فروشد که بر فروش

بند چهاردهم

یارب بنور دیده زهره او آل او

یارب بنور دیده زهره او آل او

یارب آن سر زخمان سر زبند او

یارب آن سر زخمان سر زبند او

یارب آن منند که در دشت کربلا

یارب آن منند که در دشت کربلا

یلاب بنا که اگر کافر می کشد

یلاب بنا که اگر کافر می کشد

یارب بگریه که اگر دشمنی کنند

یارب بگریه که اگر دشمنی کنند

یارب به یکدیگر اگر الغاث کوی

یارب به یکدیگر اگر الغاث کوی

یارب با کاین همه را که در دهنم را

یارب با کاین همه را که در دهنم را

که لطف جرم آنکه ملولت برین

که لطف جرم آنکه ملولت برین

ز انسان که بر کشده او و ملول و حرام

ز انسان که بر کشده او و ملول و حرام

شیرازیان که نغز است کارشان

شیرازیان که نغز است کارشان

ایضا فی تعسیر الیهام بنول

ایضا فی تعسیر الیهام بنول

نه آن کل باد و دم که گشتان چرخ

نه آن کل باد و دم که گشتان چرخ

نه عذر از آمدن و من که از شام وین

نه عذر از آمدن و من که از شام وین

نه آن کل از شد فسرده نه آن باغ پرور

نه آن کل از شد فسرده نه آن باغ پرور

که از گلهای کاشتن شده بود دست بستم

که از گلهای کاشتن شده بود دست بستم

ولی آن کلین خندان که عدوان دور

ولی آن کلین خندان که عدوان دور

یکانه که هر یک که شد بهایش که هر هر

یکانه که هر یک که شد بهایش که هر هر

شعی شده که در دمای شادان بود

شعی شده که در دمای شادان بود

کی آن که نیست که هر یک بهینه شده بر

کی آن که نیست که هر یک بهینه شده بر

که هر که در خوس برین نبوت با ولایت

که هر که در خوس برین نبوت با ولایت

همه اش را و عمر آسمان بود زمین  
نه در خانه شان بود چه از خانه  
عبدی که در آن دلستان ازین  
شعادت و یار و یار  
خست مانند غافل ازین  
بوی که در دمای شادان بود  
درین آن که در دمای شادان بود  
همه که در دمای شادان بود



این شمشیر از خون جگر است  
 این شمشیر از خون جگر است  
 این شمشیر از خون جگر است  
 این شمشیر از خون جگر است

جهان با بر که می پسندم تغییر پاک  
 ازیرا تاجمه مانند کلاه احمد و انش  
 جهان از بهر او آمده او بهر جهانی است  
 جهاناد انست با ال احمد زمره کیر کدی  
 بسند ایضاً فی مریثه شیده الشهدا علیه السلام نوحه اول  
 باز آمدی ای یک پرانده که از غم  
 باز آمدی ای شتر سوزان که گشتانی  
 باز آمدی ای جانم تا دم زرد و سیل  
 اید شسته پندادندی باز نمایان  
 ای خنجر خونریز زندی باز بر بند  
 کوی زدیار شیده آمده باز  
 هیچ اکسیت بست ز فرزند چمبر  
 آفاق پر از غلغله و شیون و سین است

بند دوم

این نوحه کبری بر سر بر بکند از نصبت  
 بر تنه طغش که نه تلف شد بعد اندوه  
 بر شکست تر خلق جهان که نه شتم غم  
 که جسم جگر کشته ز بسبب نبود چاک  
 که تفریز سفا خود از سبب نکرده است  
 که پشت وی از موک برادر شکسته است  
 اندوه پدر نیست که پیش از هر کس  
 آفاق پر از غلغله و شیون و سین است

ای که ز فدا داد بسبب برادر و دودار  
 از زانوی فدا شدن جانده و توارا  
 خون

نارزدن خلقی که چون است  
 اشک سوزان دل پاک نیست  
 زین خنجر که جان فشانست  
 اید شسته پندادندی باز نمایان  
 ای خنجر خونریز زندی باز بر بند  
 کوی زدیار شیده آمده باز  
 هیچ اکسیت بست ز فرزند چمبر  
 آفاق پر از غلغله و شیون و سین است

از خون دل و زین غدا خورد و در آن خون  
 زنه از آن قوم که همان طبع است  
 و آنکه نهان است نداده بهمان  
 ای که دود و دام و دود و دود  
 ریحان می شسته زستان علی تنگ  
 شط جاری و غار و خزل و قوم و دود  
 زین شمشیر که در خون و دود  
 زین ضعیف و دود و دود و دود  
 پر می از این شمشیر که دیده است کینی  
 زانکه سلمان مرد عالم را  
 از زانوی فدا شدن جانده و توارا  
 خون

دست خاکی که در زمین زاری  
 دامن خاک و گل و گلزار  
 در میان کوه و کوه و کوه  
 در میان کوه و کوه و کوه  
 در میان کوه و کوه و کوه  
 در میان کوه و کوه و کوه

تو تن بخت داده و سر را برضا لیکست  
 دشمن شده خشنود کبیرده سر از تو  
 خاکی همه از دایغ تو بر بخورهند  
 منظور تو از درد و دای دل با بود  
 تو خود بغم ماک منوریم بغیردا  
 شاید که جز این شمس جگر سوختند  
 آفاق پر از غنچه و بشون و شست  
 ایضانی مرثیه شد علیه السلام که المضاع  
 کل بر شکفت و غری اندر بخار نیست  
 سالی که نوبهار و محرم می شود  
 هم از غنائش خبر بدنی چاکان کند  
 در دیده شکل سبز بغیر از خدنگ  
 از آنهم طراوت گلبن میان باغ  
 زان باد که کرسس سبکین بجام داشت  
 ابر بهار که ترشح کند بر باغ  
 ز افغان مرغ زار که دل میر بود و هوش  
 شادی جهان ز مردم عالم کنایه کرد  
 چون روزگار آل نبی را ذلیل خست  
 جای طرب نماند که اندوه عام شد  
 ماه محرم آمد و شادی حسد ام شد

بنده یوم

کلید از قفسه کد آمل حسد است  
 مرغان باغ نوحه که ارشد فوج فوج  
 وان بره تیره فام سیه کرده چادر است  
 وان چیدن محمد وان سهر و سهر است

باز کسان در دامن خاک  
 در میان کوه و کوه و کوه  
 در میان کوه و کوه و کوه  
 در میان کوه و کوه و کوه  
 در میان کوه و کوه و کوه  
 در میان کوه و کوه و کوه

یاب چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب

چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب  
 چرخ زانده بر سحاب







آه این منم غم زونی خسته بین  
 بایست منت فیکست جفاست  
 وادوش منت فیکست جفاست  
 بیا این سینه بدو این جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست

آه خنما که بز بدن چاک چاک آید  
 وان داعنا که بر جگر بل پست آید  
 ایچرخ این جاز نو بارور که میکند  
 غمگی چنین بآل پمیر که میکند

بند سیم

واد از سینه فلک دورا خورش  
 آن بردن حسین و بر او آب شش  
 آن لک کباب کردنش ز تاشکی  
 آن دست پاهنساب بخون گشته فاش  
 آن بردن عیال سیرش شجر شام  
 کاه آن کشاده دست سیری لغزش  
 این دوشمنی که کرد بفرزند مصطفی  
 کردون همین قدر کویان چنین خشنا  
 قدرش بقدر مرشد روح و سنان خشنا  
 خوابان بقدر خوبی که بار کی کشند

بند چهارم

آه از دمی که دشر زهر ابروی خاک  
 در تاب فنت و از شتر افشا و بر زمین  
 در بر کشیدن تن و در سوز دل کشید  
 گفت ای بخون طعنه نه بکام حشمت  
 وقت تو خوش که خسته ای یار سیم  
 برخیز و این زمان خطر و خوف مانگر  
 کشند چون تر از چاه مارا که کشند

کای خبا که غم زودمان  
 بیا این سینه بدو این جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست

هکله که هر چه بیک  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست

ای از غم و فتنه و زان  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست  
 وایسته بی شکایت انجم جفاست

زان کسان که در عالم غافل  
 دوری از منم و در دلم غافل  
 چون شام بر سر آید  
 زان کسان که در عالم غافل  
 دوری از منم و در دلم غافل

میسز یاد آن تن سحرچاک در فغان  
 قمری بشوق آن قدم زدن کرسته  
 زان زخمها که دیده منت ارستان  
 بر حالت و چشم زره خون کرسته  
 خود میکرستی مرا زلی کبی بچویش  
 چشم زره و کمره کبرج من کرسته  
 کشتی چو غرق موج غم ای کشتی بخت  
 دریا بتولای گمنون کرسته  
 ما بستم و کریمه ما یک دروغست  
 ارواح قدس بادل مخزون کرسته  
 شما چنین اهل زمین در عجم تو اند  
 جبریل طایک کردون کرسته  
 آبی بسوی آتش و زخ روان کنند  
 آنکو کبر بلای تو اکنون کرسته  
 آبی بود بر آتش و زخ هوای تو  
 اینجا دوستان تو در کربلای تو

بند ششم

سال از هر ابرش غمش ابر جان من  
 و یاد دوستان تو این دوستان  
 کلکون کفن بجاک شد و غم ز خاک  
 کلکون کفن بجاک شد و غم ز خاک  
 شاید روان تشنه او را در هند آب  
 نیل و فرات و دجله چون روان  
 پیراهنی که یوسف او را فرو جشد  
 هر کس طلب کنند از رنگ این پند  
 سر و دوشا دو کجفت کل و ارغوان  
 فلقی میخ میزد این بوستان  
 زان کلک بود و کلبه سی از زخم تیغ و تر  
 جمعی چو غنایب در آه و فغان  
 زان کاروان کشته در وشت کربلا  
 هر دم بختجوی دوصد کاروان  
 از مویهای موی کنان غم ز سول  
 هر کس غمخیزه کنان موکان  
 از شام بار کشتن زنب بکربلا  
 غوغای دشت مار و تاجمان  
 از شکوه اسیری و پندار پهل شام  
 آشوب و شور و غلغله در دینان  
 کونی بسوز از ستم قوم ناجار  
 زینکو و شرج غصه کند بادل نگار

بند ششم

آن کاروان بی کسوفی او را

زان کسان که در عالم غافل  
 دوری از منم و در دلم غافل  
 چون شام بر سر آید  
 زان کسان که در عالم غافل  
 دوری از منم و در دلم غافل

بعد از تو ای پادشاهان  
 شتران و اسب و دلاور  
 بودم نصیب آن پادشاهان  
 وز خود کجاکان نبود که طاقت  
 ملکستان و طغیان و جور  
 از کوفیان کردم خوار  
 زبده من از جامه پادشاهان  
 تا بیکبار بخت من از دست  
 کس از خاندان و دیده من  
 که از خاندان و دیده من  
 که از خاندان و دیده من

که از خاندان و دیده من  
 که از خاندان و دیده من  
 که از خاندان و دیده من

این نامه بود که چنان عزیزان  
 بدو داده و کار در آن نوشتند  
 از روی بی نیایی و نابینایی  
 بود که خط کشیدند و چون از آن  
 این را خواندند به عجز و از آن  
 بدو دادند و از آن کار  
 بدو دادند و از آن کار

ناگفته از دین سرت در عالم  
 روزگوز تابم رفت درو ابرم  
 خوالی که از گوی تو شد ز چشم  
 من زنده و تو شدی نکایت کجا برم  
 زینب چو گفت شرح غم خود با و تمام  
 آمد بشکوه دختر زارش سگیسند نام  
 بند دهم

کای جان باب از چه بگیری میرما  
 افکنده چو انگشت چسب از نظر مرا  
 ای نهمربان پدر زنده نامهر بان شک  
 مهر تو پشتر بد از این پشتر مرا  
 رهنده زمن که بواجم نمیدبی  
 دستی برو بکش غمی از دل میرما  
 نه پیشی نه مر حمتی نه نوازشی  
 طاقت نماده جان پدر افکنده مرا  
 فرصت نماده و میرو از دست کاروان  
 بنوازدل بر حمتی محض مرا  
 بایمربان طریق و فاراده ز دست  
 هر جا که میروی پیرای هم سفر مرا  
 زمین همربان کجا و کرامید یاری است  
 چون نیم ره بجای گذار و پدر مرا  
 بد سایه تو بر سر و این است حال کن  
 زمین هر کس نیستی تو چه آید بسر مرا  
 خورشید من تو بودی و ما هم پور  
 کور و زیر شوش از آن تیره تر مرا  
 شتر از گشت درو تیبی مرا کشد  
 هر چند زنده ام ز شهیدان شتر مرا  
 این تشنه کام مرا ز چه آبی میدی  
 زمین بشکوه که رفت جوابی نمیدی  
 بند یازدهم

خاموش شد مکنده و کلشوم ز درخش  
 کای خفته تا بچند لب از گفتگو خاموش  
 ای ساقی شراب طهور این چه جرعه بود  
 کامروز خورده و چنین رفته زده شوش  
 ای تشنه خواب و خفته در این خواب کجایم  
 برخیز و زاب دیده و ماجرعه شوش  
 باین همه جراحت این ریکهای کیم  
 نکد اخت پیکر تو نیامد دولت بچوش  
 خام ز دست رفته سلیمان من چرا  
 جسمایه طووری و همچو ایند و شوش  
 نیامد از تن تو برون کرد و جابه است  
 برخیز و جابجیه کن و جابه شوش

بدر دهم  
 این نامه بود که چنان عزیزان  
 بدو داده و کار در آن نوشتند  
 از روی بی نیایی و نابینایی  
 بود که خط کشیدند و چون از آن  
 این را خواندند به عجز و از آن  
 بدو دادند و از آن کار  
 بدو دادند و از آن کار

نمیب  
 این نامه بود که چنان عزیزان  
 بدو داده و کار در آن نوشتند  
 از روی بی نیایی و نابینایی  
 بود که خط کشیدند و چون از آن  
 این را خواندند به عجز و از آن  
 بدو دادند و از آن کار  
 بدو دادند و از آن کار

این سبب را می بیند که کمال  
 از این سبب را می بیند که کمال  
 از این سبب را می بیند که کمال  
 از این سبب را می بیند که کمال

اسلام من که خیم بفرستد طغی  
 چنه هزار ناوک و بارش فرون کند  
 مکیطه باب برکوی نازکش تخت  
 پیرجم صرخ کریم بجاش کون کند  
 بکد از ناله خرمن به راد و پساو  
 بکد از کریم طاق فلک شکون کند  
 منجواست چون قضا بکوی کشد تیغ  
 آرزو فکر رطله کاف و نون کند  
 اکنون ز آه نامم و شک غرای ملق  
 پیوده پاس خرمن گردون کند  
 یارب چه شد ماحجر و انصار را براو  
 هر کس کند حمایت و خمش نون کند  
 یاران شما ماحجر و انصار او شوید  
 از کریم و زیارت او یار او شوید

بنده چاره دهم

از اسلام برتن صد پاره حسین  
 بر همه بان کشته و آواره حسین  
 بر خنکان ماریه و رشکان شام  
 آن اشرا ن ثابت و ستاره حسین  
 بر دوشتران نورس صاحب حسن  
 بر خواهران یکس آواره حسین  
 بر کشکان دامن و آغوش او کی  
 طفل حسن کی به کوه آواره حسین  
 بر شاهزاده قاسم آواره حسین  
 بر ماه پاره اکبر صد پاره حسین  
 بر آن دودست دوده و فای دوست  
 عباس تشنه کام جگر خاره حسین  
 بر پاوران سوخته جانش که دیده اند  
 از آب چشم و نخت جگر چاره حسین  
 بر آن بر بنده پای ملک که میرسد  
 از غرش صفت کشیده بنظاره حسین  
 صد چون سلام لعن خدا و ملاکش  
 بر قاتلان ناکس خوشخواره حسین  
 با دوقبول خدمت شیرازیان تمام  
 درباره پیسره و درباره حسین  
 این خدمت وصال برایشان قول داد  
 صلوات بر رسول آل رسول باد

بنیاد دهم

کر قنده مصیبتشان بر کشند کسی  
 باور کن وصال که او کیند کسی  
 از کربلای او شوند حدیث کرده  
 نامش کوفت است که کیند کسی

این سبب را می بیند که کمال  
 از این سبب را می بیند که کمال  
 از این سبب را می بیند که کمال  
 از این سبب را می بیند که کمال

بنده اول

دشمن عالمی غارتگر است  
 یارب عزیزی که در دستش  
 این بار خفته است در دستش  
 کام و رسالتش در دستش  
 او هم در دستش است که در دستش  
 و زنا غریب نیست که در دستش  
 غوغای محبتش است که در دستش  
 با نوبت را تمام که از روز و شب  
 غوغای محبتش است که در دستش  
 یک دنیا نیست که در دستش  
 کرد و زنی میخ نیست که در دستش  
 آن کس که در دستش است که در دستش  
 آن کس که در دستش است که در دستش

این سبب را می بیند که کمال  
 از این سبب را می بیند که کمال  
 از این سبب را می بیند که کمال  
 از این سبب را می بیند که کمال

از چو در میان سبزه این دشت جان  
 نه او را بهر دریا و نه دریا را بهر جان  
 ز کوه که در کوه و در کوه که در کوه  
 نه او را بهر دریا و نه دریا را بهر جان

شاه بلند افریدان کر بلا  
 نوح نکست ز درق طوفان کر بلا  
 در چاه پیسره نو با و عالم  
 خشکید و اجموم بیا بان کر بلا  
 بنود ضیج عرش بود کان بخت  
 کم کرده کوشا بیدان کر بلا  
 در شام و کوفه حکم روا بهر بخت  
 بر خاک چم پاک سلیمان کر بلا  
 آل زیاده خسته بر او زکرت زرخار  
 وز خاک چار بارش سلطان کر بلا  
 بنیو کر چشم نامل که میسکد  
 خون از مغیر بلستان کر بلا  
 همان خلق کوفه جوانان با شمی  
 از خون خلق خود بر خوان کر بلا  
 این رسم تازه نیست گران روزگار  
 خون دست قسمت همان کر بلا  
 جیمی بود زینت آغوش صطفی  
 افتاد چاک چاک بد امان کر بلا  
 آن سخته خاک رنگ سپهر لب شد  
 کاغوش اور نشیطنی بهره مند شد

او را بهر دریا و نه دریا را بهر جان  
 از چو در میان سبزه این دشت جان  
 نه او را بهر دریا و نه دریا را بهر جان  
 ز کوه که در کوه و در کوه که در کوه  
 نه او را بهر دریا و نه دریا را بهر جان

بنده شیم

آنانکه بر است خروش می دهند  
 پروانه وار خویش بنوع بازند  
 چون دور گشت عهد است اسحاق  
 ارباب شوق را به نهدات صلازند  
 جمعی جادو کا فرو قومی غرای نفس  
 هر یک بقدر خورش در بهتلازند  
 بکانه فالیت این ابتلا داشت  
 این خیمه بر فضای دل آستنازند  
 چند آشنند ز هر چویدند شد بود  
 دیدند نور خویش بنا بر ملازند  
 رفته میش طایفه گفت مصطفی  
 کاین سکه را بنام جایون ملازند  
 چون دعویش محض پاکان نبوت است  
 این تاج را بفرق شده افش زود  
 این سکه آفرمان حقیقت رواج است  
 کاین قرعه را بنام شه کربلازند  
 پر آید کرد از پی پرواز لامکان  
 بر یکیش بر سکه خندک بلازند

از چو در میان سبزه این دشت جان  
 نه او را بهر دریا و نه دریا را بهر جان  
 ز کوه که در کوه و در کوه که در کوه  
 نه او را بهر دریا و نه دریا را بهر جان

باشد بجز العطش آن آب  
 از روزالد که بگردن میان گنا

ان که در میان سبزه این دشت جان  
 نه او را بهر دریا و نه دریا را بهر جان  
 ز کوه که در کوه و در کوه که در کوه  
 نه او را بهر دریا و نه دریا را بهر جان



[illegible]





بندیم که در این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم

ز غنوی سبب آفرین هر سامانم که با نند و آن سیه بشو چکنه  
شکاف فزق نلیر رسول اگر کخته پیاره چکر پاره چکر چکنه  
و کبره ایت پیان بی پدر زنده بر روز عدل خداوند و او که چکنه  
اگر نه رحم خدا ساقی است بر شش باین کنه که رستی زد و ج و شش

بندیم

زمانه بار بلالی بجان خلش کدشت که کوچای کرانش نیتوان بر دشت  
شندیت بلالی که دید آل سول و کینه دیده فروشت هر چه خانه شکت  
بدیده هر چه کنم خاک آتش افروشت چه چنده ایت که با کل نیتوان ایت  
بجیر تم که چرا خرم ستاره خشت ز شغل که درو نهار آسمان افروشت  
زباندا وازل تا بسا شنگاه ابد سپهر بر سر کس این چنین بلانخت  
کنون ز چنه چنه چنه جهان و دشت کس چه شرم بود که دهقان روز کا شکت  
از آتزمان که پخته دوشمان بی زمانه خاطر خرم هیچ کس کدشت  
سری بینه بر آمد ز دستبرد ما که هر که دید بر او مهر آسمان انکشت  
کسی که کینه بر او از برای کور کرد بر آب داشت طمع لیک خاک بیکر کرد

بندیم

تو نشه جان دبی کشت آسمان سنا سراب باد جهان خان تیره بر سر آب  
نوکشته و دوزخ کاه و پنج شش چه قسمت است که خنکاه و خنک و خنک  
تو یار جستی و ما و فراتخای عدم در بیع کز بکند ویم در وجود شتا  
ز بادار تو خواهر کجا مجبانت که جان ز شوق فاشند هر دست شتا  
ز جنبیانت حمایت زانیانت نیز از شرم ز لبیب یان بر دوزخا  
و دیا و کار نبی در جهان نهاد ویت یکی که این حریت کی خجسته کن  
فغان کزین که شکایت بجز خراب ویت بجز تم که بخواهند واد باز جواب

بندیم که در این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم

بندیم که در این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم

بندیم که در این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم  
بسیار از این عالم







باد این سینه سپار و صندل  
 سر زار و درختان غنای  
 شاه با خنجر سینه سپار  
 ز جبار آرد و در کینه خنجر  
 این جبین است میان غنای  
 باد این سینه سپار و صندل

ز دست کا سیدان فلک نشین بگذاشت  
 بفرختی آنهم دست ابر منس  
 بین بال سپید کرد و خشم زید  
 تو ندانم همه کل گز یک کستان چه

**بند اول**

نو بهار است جهان زار و چمن و چارچرا  
 عید شد سینه پرانده و دل افکار چرا  
 ناله دل عوض مرغ خوش آواز چست  
 اشک خوین بدل از کبر بار چست  
 روز شاد است اندوه بهار است  
 اثرانده و غم پروردیوار چست  
 جای آن عشرت نوزدی بهر آنکه  
 ناله و تغیر در کوچه و بازار چست  
 خلق را جان عیدی ز چه رو کست با  
 مرغ را جای نوا نوحه بمغار چست  
 شورش افشا در این دیر پر آشوب چه  
 ناله سپید در این کسب دوار چست  
 زارین زاده که تنه کش بسرا  
 دوش و طبر و دود و دام اثره و خنجر  
 ابر اگر اشک فشانست که خاک دهم  
 در فلک نوحه گمان ثابت و بار چست  
 بنده که بغم خواجه بود چندان نیست  
 آنکه آرد بود در غم و بیمار چست  
 یا کسی رفته که عالم یکی بنده است  
 بنده بی خواجه گویند چنین زار چست  
 خاصه آن خواجه که محبوب خداوند بود  
 در ره دوست فشانند سر و خورسند بود

**بند دوم**

خلق را نام حسینی بزبان می بینم  
 هر کجا نام حسین و وفان می بینم  
 همه گویند حسین و همه دارند خروش  
 از غمش و لوله در کون و مکان می بینم  
 همه گویند حسین و همه ناله در دود  
 با حسین این همه راحی نهان می بینم  
 همه گویند که شکسته شد و حسین  
 این حسین از چه مکان بود و گرفتار  
 که جهانی ز غمش رفته جان می بینم  
 همه گویند که شکسته شد و حسین  
 این حسین کیست که بس چکه ناسر به جا  
 همه ناوک بشیر و سنان می بینم  
 مگر این زاده نهر است که شکسته گین  
 که این باغ سپهر که تران می بینم

فاصد کوفه که است صندل  
 کوه سپید از کوه و بار چست  
 فاصد کوه که در دود و بار چست  
 کوه سپید از کوه و بار چست  
 فاصد کوه که در دود و بار چست  
 کوه سپید از کوه و بار چست  
 فاصد کوه که در دود و بار چست  
 کوه سپید از کوه و بار چست

فاصد آن قوت روان که در قوت  
 کوه سپید از کوه و بار چست  
 فاصد آن قوت روان که در قوت  
 کوه سپید از کوه و بار چست  
 فاصد آن قوت روان که در قوت  
 کوه سپید از کوه و بار چست  
 فاصد آن قوت روان که در قوت  
 کوه سپید از کوه و بار چست

فاصد آن قوت روان که در قوت  
 کوه سپید از کوه و بار چست  
 فاصد آن قوت روان که در قوت  
 کوه سپید از کوه و بار چست  
 فاصد آن قوت روان که در قوت  
 کوه سپید از کوه و بار چست  
 فاصد آن قوت روان که در قوت  
 کوه سپید از کوه و بار چست



نوحہ و زاری سداست حبیبی پرورد  
کیرم ابھرنے دل از گردہ پشیمان کردی

از چہ دیگر بنوا مرغ خوشن آوا می شد  
کی گئی چارہ غمگینہ پریشان کردی

سکڑاؤں

چون سوی کوفه محمل ایشان قضا کشید  
کار از زبان تیغ به تیغ زبان قضا  
آسب طعن و ضربت تن رفت بر بکر  
خزایان صد قود خوش جایه که در لاق  
هر آشنای که پا چونادند سر نهاد  
از کوفه شان چگونیم و یاران چو بشوند  
هر یک بطعن شکر خد او ز بر زبان  
زینب و لوزی ایشان جگر کداشت  
آن پرده جا که برخ بود و مجمل را  
و آنکه بخیله صد خد اگر دای عجب  
کر چه برای طعنه کس دل نداشتند  
هر دل ز کوفه آرزوی کر با کشید  
طعنستان بطعن و بل جفا کشید  
و ششام و حرف تیغ بروی زخا کشید  
بنگر که کار آل بنی نا کجا کشید  
چون دید خوارشان ز سر بر پا کشید  
داند خدا که آل پیمبر جفا کشید  
کان کار ز روضه بیلم و منشا کشید  
در دی که از جفا کشید از وفا کشید  
پو زیاد بر دیو روی جفا کشید  
کار زدن خدای بجه خدا کشید  
در دل کداشتند که منزل نداشتند

مبداً و توهم

چون شام گشت آل پیرمختاشان  
از در و در و زبر غم و شربت الم  
یکسج و شام خیر شفاعت بود فرا  
صید صرم بشام کشید آسمان چرا  
منزل خرابه خوشتر نیست آسمان نیست  
خونده ابله مت را و سرشاه را ریزید  
شد محضری بپا چو عیان گشت مهر لبی  
ز جامش نگاه کو فیر گشت شاشان  
که در آنچه دوست ساقی و دوران بکارش  
اندیش داشت ز صید جرمش  
در شام شد ز کوفه فرون جیش  
در طشت زرنه دانی خرمش  
طالع شد آفتاب قیامت بشاشان

از دست زود و جان لعین کشید  
بودش مستی و قضا من از این کشید  
بند بستم  
دشمن در منیه از آل کشید  
بر یک چو با من آن کس کشید  
بر یک دل بسند از نعم کشید  
چون باز گشته از بر کشید  
آز آن کانی بس از غم کشید  
وین استکانی دل از غم کشید  
از حالت مدینه و قلعه کشید  
با عالمی کشید پس از مدینه کشید

هر یک از این که در شرب زانوی  
 دست می اندازد بوشند و بی گشته  
 بگردد دست پای تو گنجی بهی  
 بچو و در سانی در دران غنینه  
 با که آن بترس ز جان غنینه  
 با غنینه این فرین ز غنی بوی  
 آن یک بکلی ز غنی بوی  
 وین یک بکلی ز غنی بوی  
 ششمانت آن غنینه بوی  
 یا عابدی کای بود یا بکشته  
 دامن زانسان شند و در بوی  
 زده ز کوم خرم بوی  
 و در کوم خرم بوی

این عبارت را در دست خود  
و در کتاب تار و زین خود بنویس  
تا آن روز که در روزگار دنیا  
و در روز قیامت در روزگار آخرت  
در هر روز و در هر حال  
در هر حال و در هر روز  
در هر روز و در هر حال  
در هر حال و در هر روز

ای چیداک حال حسنت منوال کن  
آتش بختین بجواب منوال نویسن  
هر چند بسته بود ز خون چشما ی او  
در زیر تیغ داشت نظر بر حال نویسن  
ای جند نامدار کسی بسجود مباد  
کریان بجال غمزد و کریان بجال نویسن  
از حالت حیرتی زپیدا داشت  
از نامپرسنا فقرائی ملال نویسن  
ای جند تاجدار ندیدی بدو بجناح  
کز خون او چو ناله پالود یال نویسن  
با حال از نزد رسول بزرگوار  
خواندند چو کلمه واقعه از قتل نویسن  
رفشند سوی تربت و در بجال زار  
خسری پهای ساخت از قیل و قال نویسن  
ز غیب کند سوی پریشان در پیش  
کفتی بنود طاقت فقر بر آن نویسن  
مند خیم

کای مادر پرستی روزم چو شبیه  
پشتم ز پر بار محن چون کمان دوداد  
جونی اگر شمار غمم بر شمار موی  
پرسی اگر شبان درازم ضحین میاد  
ایما در آنچه بود بهمه گذشته شد  
مردان پاک دامن و طفلان بچاد  
مارانه جزای که بدمان کنیتم  
ماران ز خستی که بگردون بریم آید  
مادر بنوده حسیت ندیده  
بی دستگیر و پیکر بی پشت بی تاد  
دور شش پناه کوفه شام ز شمارش  
ز این جن جن جن زره و جوشن و کلاه  
با خضم الغیث کن زنجار کوی  
یکتن بر او فروخت دلش زانه سپاه  
آخر نگر دشرم و بخونش کشید شمره  
شد اشک لبهای و شده آه با باده  
بر اشک آه ما که فردن از ستاره بود  
اینک ستاره شاید و اینک فلک کوفه  
مردن بر جفا و کشید شرمسار  
داود هر عذاب بنودند عذر خواه  
آتش بل کرده شد و فدا و شد زویش  
کلوتم بهر درد دل خود ستاد چو شمشیر

نہد ششم  
کای مادر از کوش تو آید فضا ام من نیز از غنچه از این میانه ام

داد و آفتاب تا در دین بود یک نام  
 و نهی بیافت دست خندانم  
 در دل عوف نهادی خشنی لیسان  
 یک دوست نهادهی جواد نام  
 با صد زبان که اسرار است نام  
 در آفتاب جمع حسین نام  
 به جانم که نهی از آن نام  
 آدمیکسند هر یک کنی پریشان

مگر در شکوه ناله زار از خاک رسید  
 بند محکم نوردیده آن نوردیده  
 گاهی جبهه نوردیده آن نوردیده  
 طفلان زرد رسیده خوار می کشیده  
 زمین دست نکشید محنت رسید  
 این درویش نکشید باغ محنت خویش  
 ز بار رسیده به اوج محنت رسید  
 کما بخار آفتاب خورشید رسید  
 بس جان بدو از محنت دریده  
 مار نبود جامه پوشش زید  
 چشمش خاک خوار شدین خرم  
 در راه شام کوفه و چرخ  
 این ناله





توان ز حال رسیدن کس که در  
 بی شکر و بی زحمت کس که در  
 از نشان آن که در پیش کس که در  
 بود و فید کس که در پیش کس که در

یاسین چنان که رست که قرآن ثابت  
 تیغی که بهر دشمن دین آب داده بود  
 از بسکه تیر چار پرش بر بدن نشست  
 کاروی از چنان چنین بر تراست چون  
 هر کوش خفای بی قناتش کمان کشا  
 هر بنا و کی زدن با و بر نشان زدند  
 او چشم بسته از بهر دوست کرده با  
 بنمود آخرین نظرش وجه دو بجلال  
 و جی که از جمال کند دفع هر لال

منبد و ازو بهم

آه ازومی که بادل مجروح داغدار  
 رفته و ریشیان همه در پنج کلاب  
 از تحفه حجاز برای همیشه شام  
 کفار کو فین که سوی شام میکشد  
 اطفال با بر سر زمان کشته شده  
 آن یک طایفه خورده که از مژگانده چاک  
 از ظلم شامی این بر کوفی که کجست  
 اشک یکی بدامن کرد و دل مده موج  
 مشربا نشان نوال ز نخت جگر تمام  
 از کوفه شان تبسم خوش بردان شیر  
 از کربلا چو خیل عزار و بشام کرد  
 آه یکی بجز من اختر زده شمرار  
 روز آستان نواله چنمان انگار  
 تا شامشان تخم خوشب زبان دار  
 روز بنوده شام بریشان چو شام کرد

منبد شیر و هم

که وضع شام آل علیه اقسام زنند  
 او ضیاع صبح و شام چهار به هم زنند  
 سوزی که بود در دل و کشته و دیدن با مال  
 سوزی که بود در دل و کشته و دیدن با مال

توان ز حال رسیدن کس که در  
 بی شکر و بی زحمت کس که در  
 از نشان آن که در پیش کس که در  
 بود و فید کس که در پیش کس که در  
 کس که در پیش کس که در  
 کس که در پیش کس که در  
 کس که در پیش کس که در  
 کس که در پیش کس که در

هم بر روز و آل همیشه شام  
 بن جگر و هم  
 آن بهر بار و بار و روز و آل  
 است چنانکه کاه و دی از بران شاد  
 از سوز آه و ناله اطفال خشک  
 است چنانکه کاه و دی از بران شاد  
 از سوز آه و ناله اطفال خشک  
 است چنانکه کاه و دی از بران شاد



که ای که در خفا زاده کردی خفا  
 که ای که در خفا زاده کردی خفا  
 که ای که در خفا زاده کردی خفا  
 که ای که در خفا زاده کردی خفا

با این که سبب خلق خدا شد نه  
 و این که کشته خون پیران حیرت  
 با هر که کرد کار سفر و دیار  
 اینجا بستونی و هر جا که خیمه

و این که سبب خلق خدا شد نه  
 و این که کشته خون پیران حیرت  
 با هر که کرد کار سفر و دیار  
 اینجا بستونی و هر جا که خیمه

ای کشتی نجات چرخ از کون شد  
 کشتی در آب غرق شود هر کجا شود  
 ای بهمنای کشته این کاروان غم  
 ای خاک کربلا چون از پشت این  
 ای آفتاب بهر چه آرزو داشتی  
 ای بر اگر تو خیمه بخویشید میزدی  
 بر قطیان کوفه و شامی شط فرا

ای کشتی نجات چرخ از کون شد  
 کشتی در آب غرق شود هر کجا شود  
 ای بهمنای کشته این کاروان غم  
 ای خاک کربلا چون از پشت این  
 ای آفتاب بهر چه آرزو داشتی  
 ای بر اگر تو خیمه بخویشید میزدی  
 بر قطیان کوفه و شامی شط فرا

کریه غم غم غم غم غم غم غم  
 در کربلا شهادت اندوه گریه شد  
 آنجا حسین شد لب تیغ ابدار  
 آنجا جگر که آتش از زهر جان کسل  
 آن زیر تنم مرگ این را ز تنم مار  
 بر آن خنده صفا و از این رضا خدا

کریه غم غم غم غم غم غم غم  
 در کربلا شهادت اندوه گریه شد  
 آنجا حسین شد لب تیغ ابدار  
 آنجا جگر که آتش از زهر جان کسل  
 آن زیر تنم مرگ این را ز تنم مار  
 بر آن خنده صفا و از این رضا خدا

چه شد که دل ز غم ایادی از رضا نهند  
 مگر بطوس و مناکشته شد بزم غریب  
 مگر بزم و لعل و جگر داور

چه شد که دل ز غم ایادی از رضا نهند  
 مگر بطوس و مناکشته شد بزم غریب  
 مگر بزم و لعل و جگر داور

از این جهان ابله مردم  
 از این جهان ابله مردم  
 از این جهان ابله مردم  
 از این جهان ابله مردم

خندیدم از آنکه بیدارم  
 چو بیدارم از خواب بیدارم  
 این که بیدارم از خواب بیدارم  
 این که بیدارم از خواب بیدارم

عجب است از آنکه بیدارم  
 چو بیدارم از خواب بیدارم  
 این که بیدارم از خواب بیدارم  
 این که بیدارم از خواب بیدارم

ای سران مثال با من بول را  
 زینب بختی شدم مثل این بول  
 ای مرکب از اخیری هست بولنا  
 آن جسم نازیر در صد چاک کجاست  
 مایه که بدخلع زمین تو اش طلوع  
 ای پی خسته را کب خود را چو کوفه  
 جز خسته سار خیز و جز بویار تیغ  
 آبی با و رسید که از ترکند کلو

بند اول

خونی که سدره دان زین پر خورش  
 این خاک مشکبوز جگرهای سوخته است  
 سپی که گشته بود و خشمش ز باغ نخل  
 گویند در خطا ز جگر مشک میکنند  
 دل سوزم بر آن تن صد چاک ای مرغ  
 کرسیب جنت است که این بوی میوه  
 زاندم که شد بخاک نهان که شوهرش  
 از وی تراب ماریه را فخر میرسد  
 سچا چمبرش با بی انت می کفشت  
 زان سرنگون لولا که بدشت بلا فساد  
 بر منبر شهادت او مهر انبساط  
 هر در در اضره بدین زمین محب مدار  
 حیران ز پاک تربت آن پیکرم که چون  
 آه از صحنه که جهان قبلای است

نزدیک از آنکه بیدارم  
 چو بیدارم از خواب بیدارم  
 این که بیدارم از خواب بیدارم  
 این که بیدارم از خواب بیدارم

بند دوم  
 ای سران مثال با من بول را  
 زینب بختی شدم مثل این بول  
 ای مرکب از اخیری هست بولنا  
 آن جسم نازیر در صد چاک کجاست  
 مایه که بدخلع زمین تو اش طلوع  
 ای پی خسته را کب خود را چو کوفه  
 جز خسته سار خیز و جز بویار تیغ  
 آبی با و رسید که از ترکند کلو





باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم

بمال کردن از هم سب سوار  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم

باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم

بند سیم

کیرم حسین سبط رسول خدا نبود  
کیرم کی زمره اسلام بود و بس  
کیرم بر عزم نسل زنا بود کافر  
کیرم خلافتش بارت از نبی رسید  
کیرم من نبود سیندا و مخزن علوم  
الظالمان امت و چاکان دین  
کیرم که خون خلقش بر پیش میاج شد  
ای پور سعد شوم که از بهر نانی  
آن یک دو قرص نان که بخوردی بزرگ  
کیرم نبود حضرت رسول  
با دشمنان دین بجا بود اگر نبی  
آتش پاشیدانه مرغی نمیزنید  
ترسم ز طعن سرزنش منکران دین  
کیرم که کرم از جهای تو با سروران این

باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم

باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم

بند چهارم

از چار سو چوبست حد و راه چاره  
چون راه با کوششش نبرد باره  
زخم سنان و تیغ قزوان از تارهایش  
چون آفتاب کینه آمد بر زکاه

باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم

باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم  
باز منم که در این عالم بمانم و در این عالم بمانم



نشانہ سوزنقران شہ دو باریان  
چلایون دیو کا دروازہ  
کجا ز

مجلس

مجلس شورای اسلامی

مجلس

منه

کتابخانه

وہاں پہنچا وہاں پہنچا

وَالْمُؤْمِنَاتُ وَالْمُؤْمِنَاتُ

فاندرلین

بهاری خرم و خوش اید ریخا  
 شقایق بر روز گل میدید  
 تو کوئی دخت لبر لبرین جا  
 جوانی بهر دودست افتاده بود  
 که دل پرانده و جان سوگوار است  
 ولی خاطر ترش پهن فکار است  
 پشت نافه عریان سوار است  
 ندانم بیک سر و جو پار است  
 حیدار شه کردون و قار است  
 از آن کوبای زریں آشکار است  
 عروس دست و پا در خون نگار است  
 خدنگ مطلق طفل شیرخوار است  
 عجب بنود که رنجوار است  
 تو پنداری هوای کارزار است  
 خدنگ غنچه روز و پهن خار است  
 خدنگ تیز تیغ آبدار است  
 فلک بر جسم پاکش اشجار است  
 که می کفتی حیدر یادگار است  
 تو کفتی حیدر است و ذوالفقار است  
 کش از لب شکنی دل پر شرار است  
 ریاض تغریب را اچار است  
 مکنوی نشسته آن جو پار است  
 بچشم او زلال خضر خوار است  
 از او مهر و لایب آشکار است  
 که چون خورشید دفعه افتخار است  
 که او را آسمان دین امار است

محبت و کرامت از حدیث و کلام  
محبت و کرامت از حدیث و کلام

که ستمی  
ترا ای شکر بانیست  
مرا باری دل جان مقدر است  
ولی خست عفا و کی هست بماند  
کز این درویش جان و دل کار است  
تو از احوال هر صبر کن با دست  
دلت پرورد خست سکا بخت  
چو گری و این سپاری بیانه  
که آن کس نوحه را این شهر کار است  
بزرگ رسیده پیغمبر است

مادران من و مادران من  
که در این دنیا بمانند  
که از خسته ناهنگامی  
که به خود پیوسته اند  
که در این دنیا بمانند  
که از خسته ناهنگامی  
که به خود پیوسته اند



ان کا وہاں سے لے کر ان کے پاس پہنچا دیا اور ان کو اپنے پاس رکھ لیا۔



چو بود پهلوان چرخ ستم / تو خود آفریدی این ایتریم  
 در میان دشمنان گیسو / خواهر آفریدی و یک دور  
 زان به کار شی این زیاد / هر چقدر آفریدی نخواهد زیاد  
 طعن اهل کفر افسان اول شام / دستگیری در میان خاص غلام  
 رفتن پیش یزید استادت / تن بندد و دل گشتن دشت  
 همه باو خواهران چون درگاه / جمله دینار و نغمه پر درگاه  
 در عزای مرثیات گرد آه / تاج فو نهادر دست گرد آه  
 آنچه دیدی از شهیدان گنبد / اینچنین بیگانه محو و پنهان  
 از دینه باید بر سر و نشاند / یکسری شش باغم باز آمدن  
 عمری از خاک کشیدی نماند / مدت عمری نشستی در غما  
 آسمان تا کرد گردش این بند / باز چشمی دید و ندگوشی بند  
 دیده از جمله ایران بر چرخش / ز هر چوین شست تابی اجر  
 از خدا رحمت ز غمبیه نام / بر تو باد ای امام بنی امام  
 چشم دارند ای شهید و خصال / شیعیان خطبه این صال  
 که خدا خواهی تو عیدانهای / فارغ از ایران کنی جانهای

چو بود پهلوان چرخ ستم / تو خود آفریدی این ایتریم  
 در میان دشمنان گیسو / خواهر آفریدی و یک دور  
 زان به کار شی این زیاد / هر چقدر آفریدی نخواهد زیاد  
 طعن اهل کفر افسان اول شام / دستگیری در میان خاص غلام  
 رفتن پیش یزید استادت / تن بندد و دل گشتن دشت  
 همه باو خواهران چون درگاه / جمله دینار و نغمه پر درگاه  
 در عزای مرثیات گرد آه / تاج فو نهادر دست گرد آه  
 آنچه دیدی از شهیدان گنبد / اینچنین بیگانه محو و پنهان  
 از دینه باید بر سر و نشاند / یکسری شش باغم باز آمدن  
 عمری از خاک کشیدی نماند / مدت عمری نشستی در غما  
 آسمان تا کرد گردش این بند / باز چشمی دید و ندگوشی بند  
 دیده از جمله ایران بر چرخش / ز هر چوین شست تابی اجر  
 از خدا رحمت ز غمبیه نام / بر تو باد ای امام بنی امام  
 چشم دارند ای شهید و خصال / شیعیان خطبه این صال  
 که خدا خواهی تو عیدانهای / فارغ از ایران کنی جانهای

چو بود پهلوان چرخ ستم / تو خود آفریدی این ایتریم  
 در میان دشمنان گیسو / خواهر آفریدی و یک دور  
 زان به کار شی این زیاد / هر چقدر آفریدی نخواهد زیاد  
 طعن اهل کفر افسان اول شام / دستگیری در میان خاص غلام  
 رفتن پیش یزید استادت / تن بندد و دل گشتن دشت  
 همه باو خواهران چون درگاه / جمله دینار و نغمه پر درگاه  
 در عزای مرثیات گرد آه / تاج فو نهادر دست گرد آه  
 آنچه دیدی از شهیدان گنبد / اینچنین بیگانه محو و پنهان  
 از دینه باید بر سر و نشاند / یکسری شش باغم باز آمدن  
 عمری از خاک کشیدی نماند / مدت عمری نشستی در غما  
 آسمان تا کرد گردش این بند / باز چشمی دید و ندگوشی بند  
 دیده از جمله ایران بر چرخش / ز هر چوین شست تابی اجر  
 از خدا رحمت ز غمبیه نام / بر تو باد ای امام بنی امام  
 چشم دارند ای شهید و خصال / شیعیان خطبه این صال  
 که خدا خواهی تو عیدانهای / فارغ از ایران کنی جانهای

ایوه خوانان جانباختن / هدم و همراه و همراه حسین  
 ای ز جان بکشد ششکان کربلا / ای بخون آغشته کان کربلا  
 ای نگردد در وفا از جان دریغ / جان سپرد کرده پیشین تیغ  
 یاری آل سپید کرد کان / ترک جاه و دولت سپرد کان  
 خاک گشته در ره صدیق و صفا / خاکستان از بهر بخوری شفا  
 هر جا جانهای پاک و جسم پاک / جستان بر خاک جانان بر خاک  
 ای که جان از نهاد و انکی / ای که جان از نهاد و انکی  
 ای که جان از نهاد و انکی / ای که جان از نهاد و انکی  
 ای که جان از نهاد و انکی / ای که جان از نهاد و انکی

ای نیکو دودستان در دین  
 ای کسب و در دنیا کار  
 دین دل او نیکو دودستان  
 ای نیکو دودستان در دین  
 ای کسب و در دنیا کار  
 دین دل او نیکو دودستان

ای نیکو دودستان در دین  
 ای کسب و در دنیا کار  
 دین دل او نیکو دودستان  
 ای نیکو دودستان در دین  
 ای کسب و در دنیا کار  
 دین دل او نیکو دودستان

آشنا بودید غمخوار ریشخو  
 آه از آن ساعت که دلی یار ماند  
 یا ریحبت و بند با او کسی  
 آه از آن ساعت که آمد بر زمین  
 از شما کی تن نبود آن جایگاه  
 کرجای دشمنش دارد نگاه  
 یا ریحبت و یخخو غمخوار نه  
 آه از آن ساعت که او بر پیش  
 رو بهر کس سینمودی یاد رنج  
 روز زمان خوش می نندید  
 رستم شاه ناله دلوزا و  
 دستان خوش اگر چه جان  
 داده جانها و نندید سحر یار  
 حالتان خوش می نذیه حال  
 ناله اطفال در بنال او  
 نه نشندید و نذید از غصه  
 آنچه دید آتشا بشنیدیم ما  
 پیش از او جان با خنده شادمان  
 پیش او همیشه اندم در جهان  
 نی چو ما از وصل آتشلی غصه  
 مانده یاد یوسف سلطان خوش با  
 نه جمال دلربایش دیده ایم  
 نه سر خود پیش پایش دیده ایم  
 هر دم از این کوبان کوی میرویم  
 در سراغ یوسف از بوی میرویم  
 که شمارا وصل یوسف داده اند  
 قیمت مارا تا صف داده اند  
 هر کسی کز وی حکایت میکند  
 در او در ما سرامت میکند  
 ما چو در او تصور میکنیم  
 و امن از اشک روان پریم  
 خاکمان بر سر که او از بهر ما  
 کردن صد چاک ما بهر شرف ما  
 ای جوانان علی وفا طمسه  
 جان فدای جاشان باد آه

مرد شوهر شهادت را پسین  
 روزی نشینم عادت ریحبت  
 مجبوری نمی چسبی سارکار  
 آه با صد و دوازده شکار  
 خادمانت چارو استاده اند  
 هر چه را فرماید می آید و اند  
 تا بکفی آتش شربت خورده  
 کی بجای آتش شربت خورده  
 تا بکفی نان و نان خورده  
 کی بجای نان و نان خورده  
 از من و جان سوختنی  
 بابل خوش بای مالی سوزنی  
 طالب احسان سوختنی  
 نوز عشاق سوختنی  
 از زمان از روزی که شدی  
 چو تابا با ای جان سوختنی  
 خول تو با ای جان سوختنی  
 دایمی قلب از بند آید سوختنی



حال دار خسته زاری بی گناهی  
 حال دار خسته زاری بی گناهی  
 حال دار خسته زاری بی گناهی  
 حال دار خسته زاری بی گناهی

خود مرا کنش اگر نمای خویش      خود مرا کنش زاکر ای خویش  
 خواهم انصاف همه از جهان      از جهان شصت و یک  
 کاسنجان شایب باقی راه داشت      پای بردوشش بی است  
 کرچه در پیش بلا تسلیم داشت      زمین بلا دارد تصویر هم داشت  
 شکر حق میکرد در سر و عین      کاین بلا دارد و می آری زن  
 مردی از حیدر درین راه داشت      صبری از وی در بلا داشت  
 کسیت در مردی چو شوق علی      پشت او دشمن ندید از بدلی  
 کرچه کنش کشش از مردان بود      از بلا ماروی او کرد آن بود  
 پشت میل زیدش از این استلا      کشف شد بروی جهاناکر بلا  
 من فدای نور چشمش حسین      کاسنجان شصت و یک  
 دید خود را در میان دشمنان      با هزاران خنجر و تیغ و سنان  
 چچاکس حمی بحال او نکرد      دستگیری بر عیال او نکرد  
 از بلا پاصیت کان قرونید      بار از بار پسر در خون نید  
 بهرزه و هیچ یاری بود نه      در بر او عکساری بود نه  
 شندلب کونی بنوادش بود      شهادت هر جلوه خشک شده بود  
 زخم تیغ و نیزه و خنجر      نان و آبی خورد کونی هم خورد  
 جعبه تیر عدد شد میکشش      سینه پاکش بیام خنجرش  
 خشم در درگاهش ترش بود      لیک از راه دل اطفال خست  
 پیش چشمش پرده داری کرده چون      تان چند خیمه شش سوزند چون  
 همه چ کرد خود کم از دشمنان      داشت کونی باوری کین داشت  
 کودن طفل را در شش از غل      گشت خشمش در کین آن در غل  
 چون اسیری عیال خود دید      حال خود دید و مال خود دید

حال دار خسته زاری بی گناهی  
 حال دار خسته زاری بی گناهی  
 حال دار خسته زاری بی گناهی  
 حال دار خسته زاری بی گناهی

تاخت دار در فضل خود نگاه  
 زین بلا با و کرد و شکست  
 از زانو سب از زانو نشین  
 از زانو سب از زانو نشین  
 از زانو سب از زانو نشین  
 از زانو سب از زانو نشین

حال دار خسته زاری بی گناهی  
 حال دار خسته زاری بی گناهی  
 حال دار خسته زاری بی گناهی  
 حال دار خسته زاری بی گناهی



از آن ببری که بر سر سبیل راند ترا خواهی که دامن خنک ماند  
تویی چون دزد کرد و دین سبیل از این کرد و آس این چربی  
ترا راحت کجا باشد بیه که نه کرده دست بست بیه  
بیالابر شود آسوده شو خوش و کر نه نابریزی بار میکش  
ترا کرد و نیکاندار بست بر شمار ناوکش افروتن ز آخر  
چو ماهی جوشن است از تن چو ازین ترک خدک افکن بندیش

چو زهر غم بخوبان جهان داد

کجا ما و ترا خواهد امان داد



از علی بن ابی طالب و احمد نام آورده در ولایت علم علی از علم و بوتراب از علم  
آنچ عیش گذشته از پر دین تحت طش نمانده بر دین و ذرار فی خجسته او که دارد  
منجمله سحر خلافت و ضمیمه حمتند و در شیمه وحدت ابواب سلام گاهند  
و آب است و امام علیهم السلام نه فی کل باب و الیهم المرجع و المآب بعد از آخرت  
بغیر تقصیر صد سخن بجای بر منظوم حمد و لای منشور شنا و تحمید و اوصاف  
غاموشی از شنای توحید شنای شست محدود و ابتداء انصاف رَحِمَ اللّٰهُ مُرَاعِ  
فدوره و لم یقتد طوره معدود است کوش صدف ساز که میان رسید  
کویر کرانیای عمان دولت بنیه و حشر زاید الصنیعی آسمان شوکت علیه خلف  
خلافت و سر سلطنت پدر بر پدر پادشاه بجه حواس خسته سخن  
نکت را بشنا و دید و پشنا و جسم اربع ملک را در شش جبهت همچو فغانند  
و چنانکه دل فرمانرواست با سعادت سلطنت هم عهد و با سعادت نبوت هم عهد  
هم نبوت در نسب هم پادشاهی و حسب کوسلیان نادر کشش کند آنحضرت  
لفظ و قهرش و جوش خنجر شکن هم خنجر جوشن گذار کین و مهرش در دران سوز  
و هم دران در و کحیت حد و عقل را به دل اهل اللط اوری با فی اللبت و فی کحیت  
کشم عقل را و انیا و عدل را فرخ سپر رای را بر ویر سال و بخت را بر نای  
نخستین بخش بزم و کوشش رزم را بمصدق بر آنچه ازل بدون آید نشیند لاجرم  
بزل کاهی خود از فکر آفت در تمنی معشته خاک با هر چه و فاین بر یکسان  
شمرند کت با هر چه عادی بر یک کسیر کلام بخش نامجو باده یاب نادره کوکاو  
الشرافین حافظ المربعین ذکر امش نه با نادره کسر که مسیح حجت از انش  
براک دامن دانه و قال الی عبده الله ان الی الکتاب مبارک تر ش و ضرر بر  
روز من بند و حضرت و بندی را رادت که سالها پرورده لغت و تربیت  
خدمت و بغرض استیصال تربیت چندی ضرورت را از تربیت آن استان چون

و این شهر را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ هجری قمری  
 بنامش بنام نهادند و از آن روز به بعد  
 به این نام مشهور گردید و در این شهر  
 که در این زمانه در آنجا که در این شهر  
 که در این زمانه در آنجا که در این شهر

آن شهر ضاعت است آسمان نماند خاقانی از آن فتنه رسیده سید بند و خواجه  
 رکن شده بند بیکس این صاحب بیکس و مکنات این سید متین فرمان داد که در  
 فتنه را در آن کس ترصد کنند و آتش آشوب را در آن کس بیکس و مکنات  
 که شکار سلاطین مغول خاصه سلطان خداوند که بجماری را می ریزش بیایا  
 متین و اماکن ریزش ترین یافت ستون نوار پنج و بطون خیار از آرا که است  
 زند بتو اثر عصار و قاطر مظار و تراکم حجاب و قاطر مزارح چون دلم از شکست  
 وار رسیده خطه زنگان که از بنای راد شیر بجان است و خطه فصل بیکس  
 و آذر بجان و از دیر باز رسد و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس و شمس  
 و کار در و دیوار شکسته آوار پدید است صنادید عجم را جوی جوی ساساکن  
 ویرانه و غول سان بیکس آن بچولاسن از دوان بود و سنج کار و زمان و قی بکی  
 شهری استان جلالت در حالت مجور از آنگان بعضی دارد و دی عالیا و تصدیقه  
 اش کرده صدق مدعا را پستی از آن ثبت افاد نیز غیر نقش هم کویش از پرنده  
 اثر نیز غیر رسم مارش از دهنده نشان با بیکس بدل لول لول ششی و در حقی البقع  
 مقصود در مطابق و مظلوم بر امواتی افاد پایتخت زمین سکون مرکز آنداره و پای  
 تخت آسمان سیر و بر در آمد که چون خطه در در آن خطه باطل افاد بود و بکار  
 و دوازده خطه شکستید هر که رنما چون دانه عطیه محیط جن و پری و فراط  
 رعد و شکری کشت بخت آبادانی این بقعه از کاریر کبیر مغضبه صفت داشت  
 حکم روان بخشش از ای به ان جاری آمد که ای از دهنده فرسنگی شتی شهر از فراز شهر  
 سلطانیه که از جانب نیشب جنوبی شهر بخند میس بود از آن منبع نری بشهر خرنده  
 و خرنده از دوازده سال نری از آن سیر چمن چون مجره در سبزه از آن  
 بشهر بر بند و بنهر دارا موسوم کردید بحجم آتشک مرده جان روان و در تحقیق  
 من المار کل ششی حتی از آب زندگی بخش بران حسی نه با و لوات و می جوی

و این شهر را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ هجری قمری  
 بنامش بنام نهادند و از آن روز به بعد  
 به این نام مشهور گردید و در این شهر  
 که در این زمانه در آنجا که در این شهر  
 که در این زمانه در آنجا که در این شهر

و این شهر را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ هجری قمری  
 بنامش بنام نهادند و از آن روز به بعد  
 به این نام مشهور گردید و در این شهر  
 که در این زمانه در آنجا که در این شهر  
 که در این زمانه در آنجا که در این شهر

و این شهر را در روز دوشنبه ۱۲۰۰ هجری قمری  
 بنامش بنام نهادند و از آن روز به بعد  
 به این نام مشهور گردید و در این شهر  
 که در این زمانه در آنجا که در این شهر  
 که در این زمانه در آنجا که در این شهر

[illegible]

بنده انداخت و مستوجب سخط ساحت ارکشیه فاصوب یارب توبه برگیرم  
یار بارچندی بخیل برستودم سیرا چندان که یاس سیر نه خفته که در حقیقت  
وقتی از احوال گذشتهام مناسب مقام ثبت افتاد انچه دادندی که در دست  
چون بر در طاقت ولی با صد میر اس چشم خست و تبار و زار آنکه اقام  
شاهرا دادند پاس سیم خرا از غریب آسمان سحر کردون نیست بشکل فکا  
چون نه پرو زره زین سور الخ کیس می نربزد قطره زین دار و نه کاس پاک  
چاشت افساب اگر نیست را چنین است اقباس قصه دارم بر دل را چون  
چند غصه اگر مبری از چم و باس بر گزیدی او که از موسی کرا آنکه از حق  
ایستهم اساس فرقا باشد و پانند آنچنان که جنس طلسم پاس بر دو  
سور چنه فرج و خلق بیک زان نفس خیزد ازین خیز و نفس فرق باشد که  
او این شناخت که توانی را بوزن سانس فین داشتاید که نشاندیدی  
جان ز که ازین نوازده از باس نشکند کس که تو همان بیک خند و کس که ازین  
پاس چون ترا طبع کریم این اختیار چون ترا می زین این اقباس پاس  
چنین خدمت و بریندانی عجب کرد پذیرای التماس جستم از کرامت بخیل و پاس  
عالم زین پس بخیل جو اس چون مراد در گشت از بحث به دست امید باری  
زایس که نربز فرم آری چون خردوس زان تبر چون دانه داری در خراس  
خدمت دایمی نشایم بی سخن در که عالی نمی شاید خناس بیک ممد و جی مراد  
استباه نیک مداحم ترا بی التماس بر گیرم یارب بارچندی بخیل برستودم  
سیرا چندان که یاس عمر تا کی صرف قومی ناپسند حرف تا کی صرف جوی ناپسند  
پس ازین مخراش و مخروش اعلان ده پاسی به با صد پاس زین شناخت  
و خامش نشین اگر داری مورد لرزه و خامس بر جوع استی ازین گاستی  
تباين را فضا و این درد را در دفر ستم زبان خایه خلق را شادونی کند که

[illegible]

در این زمان که در این شهر است  
 و در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است

خافق این چون جانرا من بر کن بودین که زشت آید درون موث و عین و بر  
 سوکاست ندو پا خادما تر پخت خدمتی اگر برخلاف محبت معرکتی مشاید نمودی چنان  
 حسن خلق از درون کریان و از بروی چندان بجا موثی عرب و با بسکون شایان بود  
 فشان اسرار را بسکونی مقدور و شکری مجبور و عراض جستی در قضای حاجت  
 خشم کفری چشم کشی گفت بد زان خدیه چرب شیرین بهانه چرب و شیرین بهانه  
 سوزن چ چشام جیستی و قاصدیکارا در تربیت آن جان من گامی با دعای تو گشت  
 و تاثیر نفس پیر بر نفس بودی و از آهسته لشرف و دحایریش از مشایخ  
 اگر از جای خواب برخواستی و موثی از می سفش بر موثی که زبستی حل آفتد بکشت  
 شاه چاره بدیشتی از غلبه حرارت یا فشی آنرا بد پرات شیشه عطاران ششانی تم  
 جرایمونی که و با بخود کشیدی سایبان بالین بیماری نیارسید بزرگ سلامت  
 خلیش سروی همه سلامت نفس از دکن مردم خلاف من که بجان میخیزم  
 از و اوقات طور از نیرنده اهرام است خام بخور و دلی بخت آن خوروی در جمیع خفا  
 گوشه و از قناعت موهوم گوشه گرفته زهد از زبان نقد سر کشیده خلیش نفس عزیز  
 موجب منافست از لغت لذیذ است بشوخی کشمش ای ساده دل موث و نیم لغت  
 نفس نهانسته بهویم از تنم سر و ز کار بسیجی میراست بهانه و دامت بهانه  
 همچنان مقهور طریقت است و خدو را نصیحت و از دوستان بدحاشی رعایت  
 اللام شفه شفا گد و دود و دوا گد و عاف عن بلا گد بحد خام نسیان صافی  
 و از دست نیلما کثیر اکثر حکایت مردی در حلقه قنندران صباحی میخیزد  
 و قناتی میاید و حش در و کش جام بود و دست خوش جام ساده چون قنند  
 بخت آبرویش قنند را به بخت از تاثیر نفس در ویشان و قوت نفس ایشان  
 ششمار از خدمت سلطان کمال خواهست با فزون و ششده و شاه ساده دل و ضعیف  
 اندیشه را آخر خویش ساخت اگر از پیش نیست مقبیر او پیش خود میخیزد

در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است

در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است

در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است  
 و در این شهر که در این زمان است

داشتم علی سبوح اشک را گشت غلکان  
چون نسون و چین بچون از خدا هم پند  
داشتم دل از خواب باری که شد  
چو دان ای چون دست که در دود کرد  
داشتم جبارت کبریت و دود ببار  
چو دان ای چون دست که در دود کرد  
داشتم جبارت کبریت و دود ببار

[illegible][illegible]

الها اهل الدنيا  
الذين هم في الدنيا  
الذين هم في الدنيا  
الذين هم في الدنيا

شده نوشت بجانیه نوشتم که تواند در سرم از سحرات حرم است ناز سوجات کرام از کجاک  
مخبر صادق ستاری امر و زار اشارت فرمود که الولد لایق است و لعلها بر کجری و غفاری فرود  
بشارت فرموده اندید چون الناس استوار آتاهم قدش و ابر آن پیر فرخ پی میسر بود  
میشایم و این خارق عادت را از او عجب نمیداریم نخبین من امر الله درین غریب است  
حق غیر سلف بحق نازلست بقصور خلاف آن باطل بهره از آنها نکند آنها و خدا  
دست مرحوم بکرامت و خارق عادت نیز سر و غنای بدین دلائل آن نفس قدسی را در  
دعوی کرامت صادق میاریم که هر چه نفل کند از بشر در امکان است از سخن  
حسادان بد بجان بد دل نباید بود امید که آن شجر مبارک بیسه ساله بر باد و آن شربت  
پدر سپه و مادر جوان را از آب انجوش در میشت کنار باد اینم که کلم و لیکن چه سود که  
قدری بند از کوشش بی جوش پس سپند کنی خرمن عمر بیاد است ترا از پس از  
با دخواهی که بچک آری و در بند کنی خشک خشکی که نثار دین و بی نده بار اگر از نثار  
طوبیش بر بند کنی حاجت نیست بکار که بعد عجز و نیاز رفع مشکله حاجت رسد  
کمی زن و فرزند بفرزند گان باز گذار تا کنند آنچه تو شان با زن و فرزند کنی جواب  
رقعه برادر عمر افزون بود عیسی و دام که دی رفقه طریف سیغه شریف فرستاد  
خجالت پران و تجربت جوان را از معجونی نافع و شربتی مفید بود دین و دینم که سخن بدین  
لطافت بر خنده روزن بکار شود یا بکاغذ سوزن بسازد و در دیوان نکاشتم خجالت  
سخن بعضا صحت سخن مخفی است و قباح کلام بیلاحت پان نیکوست از لفظ فصل  
همو بالنزل دبی هذا صاحب دیوان نمیداند که مس دوش و دراز دوستان چون  
خشم از بدون اندر شکفته گلستان و درون در خاک و در خون خشم ام و دشمنی  
از ازل ملت به لالت و لاله بی نجات عمده و خاله موصلت جسم شب زفاف به تک پرده  
عفافش بکار خواب بر دم شمع روشن و خانه کاش بود شاه زمیشت خشار داد و آ  
تیه کار دیده پیش سرده رحمت بردند خشت در گل و شالیشت میشت پیش بر پیش کرد

الها اهل الدنيا  
الذين هم في الدنيا  
الذين هم في الدنيا  
الذين هم في الدنيا

الها اهل الدنيا  
الذين هم في الدنيا  
الذين هم في الدنيا  
الذين هم في الدنيا

الها اهل الدنيا  
الذين هم في الدنيا  
الذين هم في الدنيا  
الذين هم في الدنيا



عقرب



تجربہ رائے جان پریش و منہ دار  
جان خورشید نند و کان جن منہ دار

نیز که عشق پنهان شوق را بپایان رسانید و ترک سرکشه کوی سنان سرگردان  
 یار و آن پسید بجای قامت او در دایره آن خنده داشت از پی آن رود چون آب که  
 لوله یک شعله و در پی سر از سنگ گذراند و در آن شد در کنار آن رود و چون آب  
 آن قیصر کیمت ساکن داشت برسد مانند مظهر آن اجابت و حاجتم بر آن بماند  
 در مظهر آن داشت که آن شاه باز بکدام طرف پرواز کند و نسیم وصال او از کدام جانب  
 با برتر آید چشم مظهر و شریک پسر افاد و چون کبوتر معلق زمان از فراز تله یک  
 سلطان عظمای افاد و جان نیست چون مرغی از لب رود و آب عظیمه جذب عشق از  
 از مرجه آب حاصل آنرا از در طغیان برل رسانید از این از آن دریای پرست برگی  
 و آنرا از آن سنگ شکن شکلی مخوف سلامت دست در انوش کید که او در مظهر  
 خیزا میر برد و از حد و آن عجوبه دارد و غیره کشید از سرخی سرفرازی که پان  
 و انگشت حیرت به زبان پس ایضا فوٹ و فتوی حکم مروت از سرگرم و دروختی  
 بنزد است کاخ خاص خویش پادشاه و بخت نمایان بر آن مرید ساخت پادشاه  
 فخر و بر دور اگر م داشت حکایت در یکی از اسفار بخت نهادند رسیدم  
 سرمد دیدم چون جان و جوانی بخوشی شدی قزاقی چو جان و چو جوانی غم که بعد  
 در یک طول و در فرسنگ عرض فله در مرکز انضی نقطه سنان استوار و قلعه غیر  
 آن فله آسمان است بر تنب بروج آفتاب منازل قمر ترقیه شری برادران  
 چون دایره پرکار محبط گشته در پیرامون آن فرسنگ و در فرسنگ باغ و بوستان  
 اطراف باغستان چمن و چشمه سار و لالهستان کو بر سار از دو جانب بخت استوار  
 آن خرم فضا از مشرق مغرب کشیده چمن البلبین روضه من رباض البینه تل برف  
 اگر به شگرت صیف شتابان سپید باز بر آن فله ایشان دارند و در  
 و سار از سطح شمع و خط صفا مؤذنا از صبح در کان دارند مانند باد  
 سپهر و ایکن مهر مذکر که قادر بر جانی غیر و کافور بر مشک و عطر دارند و نوجوان

[illegible]







دورای پیش من دیده اند که چگونه در رای ملکات آرد بجز تصدیق نه می شد در رد  
و قبول آن دقیق تو نه شد فکر است که چون امر قضا امین از پشت و نه  
ملیانت الحمد لله از میان بخت و اقبال خوش است و خوش است خدا هست در رضا  
و امضای قضا و لن تجد الله تبدیلا و اجرای احکام و امضای او امر اگر جناب من  
باشند و کین و خیل با شیم در عطا و منح آن بخیل تو نیم بود آلت کاریم نه علت کار  
استند و آرد از نه بود که چه از حلقوم عبد الله بود در نیک و بد بطور حسن و قبح  
و در سخن بر صورت نگار است بر صورت دیوار عیب تلاش می کشید  
و سابق اگر درین اجرا باشد دیگر خیالی می شود دید مرا تا امروز نام نبردید زیرا  
که هر که بندگان این آستان گناه ترا ز منی پذیرد درین سفر نیز مرا لازم آن نرود  
و زبده آن مرسوم داشتند حیرت اندیزین مقتضی از من که مشیر هیچ  
و شری هیچ بازاری نیستی در گذشتن چرا اگر بجز خدای مخیران صادق و مبین  
موتی که در این مجبوبات و مجهولات را بوقایع می نگارند و بوقایع می سپارند خدای  
از خود در آن سرکار ظاهر و کفایتی آشکار دارند و باینکه از سزاگ معلولات جزو مجهولات  
ارباب عرض مشوب می سازند و غافل از آنکه کسی که سپهر افتد نظر عیب کند اگر  
نقدیم خدمت کند بهتر که نهیدیم منت نهند بر او بار کفایت سودی از کفایت و مقصود  
این هزار و یکبار نوکر را بر جوع خدمت امتحان باید کرد و بوقوع همت اندکی بصبح  
و خواب هم غلبه دارد و چایا پر شب تاب می رود حکم عیون برین رفته است که شرطی این  
ماجرای کار ما به آنچه ما مورد بین و واسطه معذورم با دراک صافی درای کافی تا آخر  
این صفحه فرو خوانند و در خصوص کتاب و حرف نیست حواشی بعضی از کج  
پسنا فخن سکوت و الهوی یکلم جوابی قطع ای روی تو و خود تو ساین جانم  
عشقت بل افشای عشقت بزم نام امروز را بغیر و زی طالع مسعود در صحبت حضرت  
نمودم منصرف بر سر بودم که از مقدم خویش کلبه در ویش را پر کل و ریجان چون باغ





[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

مردم ای افشای آثار و قندی کردار بر خیار جاد و حیار خیار است  
نه بر که سر تر شد قندری دانه دیو اگر چه بر جل باشد ریو او بر جل است باز  
ز کین است یار شیرین مشک چاشنی از زهر او دارم و آشتی از قهر او من  
خویش اندر آتشم که جهان را کاه خوش که ناخوشم باز گویم زهر او شیرین بود  
باز گویم قهر او بی کین بود باز گویم یار باشد او نه مار نرم و ز کین است خوش حفظ  
و نکار زهر او بر دیگران بریاست بپزند بسته دارد او داد باز مهر عهد خلاف  
احوال رخصت ای حال کردان دانه نه بر سپرد پای سکر کردان که از جود یار شهر  
و طوفان طراز بر و بحر صبحگاهان در حمام آن مستند و پیاپی عرب شمشیری  
شمانی بادب میرفت بامه شور و شغب پادشاه سوره و طرب میگردید که از هر  
کج و دخن و دشت خوشتر است پریشانی خاطر را بوسید بوسید حج بخوابتم که اگر  
ویدار میرفت کشتار مستعدیت از حمام بیرون شوم و خانه تمام زبان آدمی  
شوق از دوزن بگوید طبع بیرون داد پرین آب مستوری ندارد من سحر  
کردم بین ردیف و قافیه که مستعد سابق با مستعدت از خاطر صافیه بخدا دل  
و عسرت و ذلل مضروبم از خاطر تنزلان مستعد چون ردیف و قافیه  
متخلف نامتعد مستعدیت بر شمع من گل نارافیه از کوز و دمان بیرون آمد  
که در او است و بی ذرا دی دل شده و به پا حمام چون لاله لاله زار حمام

ربنجه شده ز بد شعاران در شعر گم شمار حمام  
از لغت و میر بر کناریم چون عود که بر کنار حمام  
سرد است و درشت کاکستی کرم و نرم است کار حمام  
خواجه هم که شمار و میر در شر بشمارم در شمار حمام  
سرگشته ز دور این جهانیم چون لاله که در جوار حمام  
زین کنند بقرار همیشه در کنند بر قرار حمام

مردم ای افشای آثار و قندی کردار بر خیار جاد و حیار خیار است  
نه بر که سر تر شد قندری دانه دیو اگر چه بر جل باشد ریو او بر جل است باز  
ز کین است یار شیرین مشک چاشنی از زهر او دارم و آشتی از قهر او من  
خویش اندر آتشم که جهان را کاه خوش که ناخوشم باز گویم زهر او شیرین بود  
باز گویم قهر او بی کین بود باز گویم یار باشد او نه مار نرم و ز کین است خوش حفظ  
و نکار زهر او بر دیگران بریاست بپزند بسته دارد او داد باز مهر عهد خلاف  
احوال رخصت ای حال کردان دانه نه بر سپرد پای سکر کردان که از جود یار شهر  
و طوفان طراز بر و بحر صبحگاهان در حمام آن مستند و پیاپی عرب شمشیری  
شمانی بادب میرفت بامه شور و شغب پادشاه سوره و طرب میگردید که از هر  
کج و دخن و دشت خوشتر است پریشانی خاطر را بوسید بوسید حج بخوابتم که اگر  
ویدار میرفت کشتار مستعدیت از حمام بیرون شوم و خانه تمام زبان آدمی  
شوق از دوزن بگوید طبع بیرون داد پرین آب مستوری ندارد من سحر  
کردم بین ردیف و قافیه که مستعد سابق با مستعدت از خاطر صافیه بخدا دل  
و عسرت و ذلل مضروبم از خاطر تنزلان مستعد چون ردیف و قافیه  
متخلف نامتعد مستعدیت بر شمع من گل نارافیه از کوز و دمان بیرون آمد  
که در او است و بی ذرا دی دل شده و به پا حمام چون لاله لاله زار حمام

دل و دشتام مستعد  
چون مستعد را غدار  
چون مستعد را غدار  
چون مستعد را غدار  
چون مستعد را غدار  
چون مستعد را غدار  
چون مستعد را غدار  
چون مستعد را غدار  
چون مستعد را غدار  
چون مستعد را غدار

مردم ای افشای آثار و قندی کردار بر خیار جاد و حیار خیار است  
نه بر که سر تر شد قندری دانه دیو اگر چه بر جل باشد ریو او بر جل است باز  
ز کین است یار شیرین مشک چاشنی از زهر او دارم و آشتی از قهر او من  
خویش اندر آتشم که جهان را کاه خوش که ناخوشم باز گویم زهر او شیرین بود  
باز گویم قهر او بی کین بود باز گویم یار باشد او نه مار نرم و ز کین است خوش حفظ  
و نکار زهر او بر دیگران بریاست بپزند بسته دارد او داد باز مهر عهد خلاف  
احوال رخصت ای حال کردان دانه نه بر سپرد پای سکر کردان که از جود یار شهر  
و طوفان طراز بر و بحر صبحگاهان در حمام آن مستند و پیاپی عرب شمشیری  
شمانی بادب میرفت بامه شور و شغب پادشاه سوره و طرب میگردید که از هر  
کج و دخن و دشت خوشتر است پریشانی خاطر را بوسید بوسید حج بخوابتم که اگر  
ویدار میرفت کشتار مستعدیت از حمام بیرون شوم و خانه تمام زبان آدمی  
شوق از دوزن بگوید طبع بیرون داد پرین آب مستوری ندارد من سحر  
کردم بین ردیف و قافیه که مستعد سابق با مستعدت از خاطر صافیه بخدا دل  
و عسرت و ذلل مضروبم از خاطر تنزلان مستعد چون ردیف و قافیه  
متخلف نامتعد مستعدیت بر شمع من گل نارافیه از کوز و دمان بیرون آمد  
که در او است و بی ذرا دی دل شده و به پا حمام چون لاله لاله زار حمام



[illegible]



کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد  
 کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد  
 کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد

ای دل بخواهی بار بزرگ بطلب	یعنی زلفای دست و پا بطلب
بر پویه مراد چه بونی به بند کرد	امید خویش تن ز در پا بطلب
فردا اگر بر حجت است برت نیاز	امروز دوسه کنز بطلب
نفس از دست در نود و نیکو بطلب	زافسون علم چاره این را بطلب
ای بچه شست آرائی این عروس	این زغال سویی کش از در عزا بطلب
کبر و منی نریندستی از راه مانی	شرست و دست کبر بپوش بطلب
ما خود و دست ده ایم بار ستمی کن	با دیو نفس اگر بتوانی غزا بطلب
آسودگی و سستی این خود و خلایق	رحمت بی طلب کنی اندر غا بطلب
آه چند ننگ تیرگی ایده شرم	از خاک پای روبروین تو یا بطلب
مردان راه حق بیلار و سپهر اند	مرد و بی تو نیز ملا جول بطلب
اسرار آن فرشته ز نیر خفا بگو	احوال این ز کشته دست بطلب
درد و دین بدایت از بولوب خفا	قرآن دلیل است روان صطی بطلب
پیکار اندام اسرار مهران	پیغام شناس از آتشنا بطلب
تا چند خسته دارد و است ایخض ویر	از کج ویر پای فاعی بطلب
والی شهر از سپهر بستر عشق	این روز سر بر سر زوایا بطلب
ربخت فرو و جل از دین چور رسا	کنجت نزد حق و زوکیا بطلب
پدر و دست و توانی نیم مرده و لا	شوری طلب عشق و بد و دوا بطلب
اندر نشیب سفل فاعی و دست ده	جدت چسود چاره آن از خدا بطلب
طعن رایی توانی دل و زبانت بر خط	خضر رایی دلیل رده و در نهما بطلب
والی و لا بعد که باشی تو مرن	ای هست عید عید خدا را و دوا بطلب
تحقیق آن بخت لایق و بشو	تقدیر آن نایت قانوا بطلب
ای نفس شکست زین جان مجور	آزیم چون کماره ازین بر تو بطلب

کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد  
 کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد  
 کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد

کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد  
 کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد  
 کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد / کوه سحر خیز می باشد



در خیر تم آفرانده از چه خورشید است  
 در مرغ جبارت ز فغان بنده شد است  
 آن بنده خدمت که ز غواش فریاد است  
 پرورده دولت ز برادر ده چشم است  
 دوریش ز درگاه ز جرب جفا است  
 از چرخ بیک سایه میر شریف لغو نم  
 ترک ویش جرب جفت زین پس  
 زین خط صفاست بسزا او کم نیستند  
 در خدمت درگاه تو از هر چه حال است  
 بر خط صفاست سزوت رده ام است  
 از بحث تواند استم این طبع از طبع  
 از هر چمن در ایها و کجسته ان در

در غیر تم آید رسا از چه جرب است  
 بلکه بعد ز دم نطقه دروغ است  
 آن بنده نعمت که ز غواش فریاد است  
 کز تربت بر دو مر فصل بر است  
 دورش کی را بی اطوار قضیع است  
 با بحث کرانایر بک که چه رضیع است  
 چون رخ گلزاره او هست و صبح است  
 مکنند بدانی که بکینه بیخ است  
 کرایت مجال چمن و در بر میخ است  
 زین پس و شری قصد لقا میخ است  
 زیرا که بسره اندر این صبح صبح است  
 همسبیل و ریحان زینت و شمع است

بر روزت زنی قبال نشانیست  
 ملک عبد الصمد می نویسد که بکام پیوست

که در دوران در کربسان است  
 شاه افش که بر صفا می خدای  
 چون صفا چاره قضا آمد  
 آنکه جویش بیک سنو است  
 و آنکه عویش بیک سنو است  
 جایش آن کشور که عرصه دهر  
 قدرش آن خدای که کوی سپهر  
 بر در صبر جامع نقش  
 کرده او در هر خط کفنان است

در خیر تم آفرانده از چه خورشید است  
 در مرغ جبارت ز فغان بنده شد است  
 آن بنده خدمت که ز غواش فریاد است  
 پرورده دولت ز برادر ده چشم است  
 دوریش ز درگاه ز جرب جفا است  
 از چرخ بیک سایه میر شریف لغو نم  
 ترک ویش جرب جفت زین پس  
 زین خط صفاست بسزا او کم نیستند  
 در خدمت درگاه تو از هر چه حال است  
 بر خط صفاست سزوت رده ام است  
 از بحث تواند استم این طبع از طبع  
 از هر چمن در ایها و کجسته ان در

در خیر تم آفرانده از چه خورشید است  
 در مرغ جبارت ز فغان بنده شد است  
 آن بنده خدمت که ز غواش فریاد است  
 پرورده دولت ز برادر ده چشم است  
 دوریش ز درگاه ز جرب جفا است  
 از چرخ بیک سایه میر شریف لغو نم  
 ترک ویش جرب جفت زین پس  
 زین خط صفاست بسزا او کم نیستند  
 در خدمت درگاه تو از هر چه حال است  
 بر خط صفاست سزوت رده ام است  
 از بحث تواند استم این طبع از طبع  
 از هر چمن در ایها و کجسته ان در

در خیر تم آفرانده از چه خورشید است  
 در مرغ جبارت ز فغان بنده شد است  
 آن بنده خدمت که ز غواش فریاد است  
 پرورده دولت ز برادر ده چشم است  
 دوریش ز درگاه ز جرب جفا است  
 از چرخ بیک سایه میر شریف لغو نم  
 ترک ویش جرب جفت زین پس  
 زین خط صفاست بسزا او کم نیستند  
 در خدمت درگاه تو از هر چه حال است  
 بر خط صفاست سزوت رده ام است  
 از بحث تواند استم این طبع از طبع  
 از هر چمن در ایها و کجسته ان در













[illegible]

فانما هو الذي لا ينفك عن الوجود في كل حال

غیر و سپهر شیشه بر آرد دل  
 زین چرخ برین خورشید بر آرد  
 ز غم و غمش اگر آن جود این جنت  
 ز غم و غمش اگر این جود این جنت  
 اگر نه دهر در شش لعل بر آرد  
 اگر نه دهر در شش لعل بر آرد  
 عقال و ادبی چارمند که بشاید  
 عقال و ادبی چارمند که بشاید  
 شکال و ادبی محبت شکر چنان  
 شکال و ادبی محبت شکر چنان  
 ای غلامه ایجاد و خاکی بخت  
 ای غلامه ایجاد و خاکی بخت  
 کلیم بنده لغای تو رب اری کو  
 کلیم بنده لغای تو رب اری کو  
 همان نکایت یحیی همان نکایت یحیی  
 همان نکایت یحیی همان نکایت یحیی  
 زیر که بر شرم از بزرگ زهر آن  
 زیر که بر شرم از بزرگ زهر آن  
 بدست دست فاسد بدست دست فاسد  
 بدست دست فاسد بدست دست فاسد  
 بیزشت که از قهر بایستد این  
 بیزشت که از قهر بایستد این  
 ای زاهد بانی کی ز غلام بجا  
 ای زاهد بانی کی ز غلام بجا  
 چه بر شرم ز حال پاک چه بر شرم  
 چه بر شرم ز حال پاک چه بر شرم  
 چه امیش با رو باشد از غم  
 چه امیش با رو باشد از غم  
 جمل زمرج تو ام بکز افق  
 جمل زمرج تو ام بکز افق  
 ولی ذکر تو خواجه ولی قرین سرو  
 ولی ذکر تو خواجه ولی قرین سرو  
 بر آرد آن که در وصف تو باشد  
 بر آرد آن که در وصف تو باشد  
 سخن بعل و دفع ز چاک این جود  
 سخن بعل و دفع ز چاک این جود  
 بی خوف صدف در کمر تو بخت  
 بی خوف صدف در کمر تو بخت  
 ز آن بجام تو انکشتش که نظم  
 ز آن بجام تو انکشتش که نظم  
 برو ز کجا چنان خوش که از روح فرا  
 برو ز کجا چنان خوش که از روح فرا  
 چه خاست عقد و کار ز کجا  
 چه خاست عقد و کار ز کجا

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

[illegible]

بجای منتهی که اگر عقل  
با طبع سمندر اگر عقل  
خوار عیسی که نشان طوطی  
نزار لایحان بر آرد که هم چه  
ناله ایست که در کف دست  
از آفرینش و از دیدن و دیدار  
آن صبح که در شب و شب  
بی نیستی و در کف دست  
بی نیستی و در کف دست

خودم به چون شبی که می ریزد  
 ریشم به دل به بهر زرق و برق  
 ریشم به دل به بهر زرق و برق  
 ریشم به دل به بهر زرق و برق

چون کیشتم بر لوار پر بار ز نهان  
 کار دل من ساخت پیک عشق و نیک  
 دیوانه شد ستم من و پیکانه زدن  
 او چشم من بودی و من چشم سواد  
 احوال پریشان مرا از در چاره  
 بر پای دلم سلسله بناد از آلف  
 من سلسله خاکشتم و او سلسله ضیا  
 کاشتم ز کجائی تو و از بهر کرائی  
 من آن تو توان من این شینگی هست  
 هرگز زنده شیر ز آهوی کج کمال  
 اینک من و تو شمع شب با به روشن  
 بهم خانه آراسته از عاطفت دوست  
 کاشتم چه معجزه کرد لطف که روش  
 حق باز دست دل و بهوش است که گاه  
 ای نعمت پیورده واید دولت بی  
 پنجویشی خود چه بودیم پاکست  
 القه نشستم و بشستم دل از غم  
 در جان اثر لطفم از آن چشم پر آب  
 آویخته بر روی چو طره مشکین  
 چون بار بخود چکان بر قصد دل آلف  
 از چشم و لبش بودم آباد و بادام  
 حفیثم به شب که نه پندار وحی

عقل از دل دیوانه بری گشت بر لوار  
 از جادوی پریان به عجب دل و دگر  
 آن عقل بر و مندم ثم آن صبر فدا  
 او و من بودی و من رو سواد  
 نه خادمی اکاه و نه سبایه خبر  
 بر گردن جان نشسته از آنظر  
 من نشسته را بکستم و او نشسته  
 کاش چه گویم بنویسید بر نه بد  
 از دل بسرا از آنکه ایک تو لوار  
 هرگز نشسته باز ز تنه که معنار  
 و اینک من و تو شمع شب با به روشن  
 بهم کلبه به پر است از زحمت غبار  
 کاشتم چه بدل آمد آهوش که آوا  
 وصل تو پاسبان باسان که چه شوا  
 ایراحت پر حمت و ای خنجه چاه  
 اندر دل پرورده نفهم شادی  
 زان قصه حجب من که ز بار و کبر  
 در لب شکر سگرم از آن لب شکر  
 آن ماه بجز من به و آن مشکین  
 دل چکان بر لطف حق طیف کبر  
 بی همت میخانه ولی منت خمار  
 حوز ویم چنان با به که نه شیت

خودم به چون شبی که می ریزد  
 ریشم به دل به بهر زرق و برق  
 ریشم به دل به بهر زرق و برق  
 ریشم به دل به بهر زرق و برق

مناجات  
 ای کاش که در این شب  
 ای کاش که در این شب  
 ای کاش که در این شب  
 ای کاش که در این شب

ای کاش که در این شب  
 ای کاش که در این شب  
 ای کاش که در این شب  
 ای کاش که در این شب





چشمش چو شمع در شب  
 زینت بر لبش زینت  
 زینت بر لبش زینت  
 زینت بر لبش زینت

مرا از مادر سپهر ندور      یکی را از پیشو کی باز بسک  
 از آن پس که آمدم ز لب غنیم      زنده ما به روزی ز یکقطره کوهر  
 از آن سخن که اکنون زدی بدنام      یکی جوی چگون یکی کجسه خضر  
 نگویم بسیا و بالا و پست      از آن قطره که یازدهم کوثر  
 زبانی سپهر دود از محمد بانی      بجهدم چو دایه به امانی چادر  
 پی پرورش داشتندم چو کون      زباین سیالین زبستر بهستر  
 بیان از لبین چون بستم نشستم      بسازی بر زن بشادی نظر  
 بد و قریص کردون بشام و صحر      ای شیشه بر چه بر خواب چو ز  
 نغز راه امر ز چون کوهر کو      سر از پاند استی پای او سر  
 چه کبذشت از آن نیز کبذ شدم      بهتسلم استا دوزن قیم و دشر  
 هنوز از الف باید استه حلم      بزور راه و دانش کدایت خور  
 پدنت سخنان جبرین و نیاکان      که هر یک ز خد متبخت تو که  
 چو ایشان کزین در که شیراران      کزین داودان ارشد دند  
 چنان چون شنودم بر پیون      از آنزه بدین هار هنر بدین  
 بوسه اسرافین با جبهه مقد      کر بسته از هر رزق مقدر  
 چه رحمت می رحمت آرد پادش      چنان چون که کجست مرغ بر  
 بدگاه دارا تقرب فرودم      ای را ز دارو بهی سار کستر  
 چه بستم بدین پایه بشناختان      چه دولت بدین پایه آخر خم  
 سپهرم به پروزی آخر چهره      جهانم بکین تودی آریست شک  
 کی از فک آب سودم بهاون      کی از نظر باد بستم بجنبه  
 که اکنون منم والی ملک سجار      هم آیدون منم مالی شاه سحر  
 نمازم سکندر به ارانی آرد      بهر آرا که چهره آمد سکندر

و داند از آن دانی  
 دلی سر زدن از آن  
 از دود صدمه سرور و دوی چون  
 زینشان سوخته و دوی چون  
 زان تو انکم سرور و دوی چون  
 چه کجست چو دایه به امانی  
 از آن چو دایه به امانی  
 از آن چو دایه به امانی  
 از آن چو دایه به امانی

بگوئی که چو سحر و کائنات  
 بگوئی که چو سحر و کائنات  
 بگوئی که چو سحر و کائنات  
 بگوئی که چو سحر و کائنات

بگوئی که چو سحر و کائنات  
 بگوئی که چو سحر و کائنات  
 بگوئی که چو سحر و کائنات  
 بگوئی که چو سحر و کائنات





قد است بر دهم خدمت و غار  
 آن خدمت و غار تو لغو نگار  
 خدمت تو به است زوی خرم  
 و غار بر دوزی مجسم غم  
 زان پیش که زنی سار غم  
 آنچه خدمت را بری برادر  
 و زخم کنی پوست سوخته  
 قصه بشناید است سودمند  
 کس غار بخار و بران و غار  
 تو غم بگر آید و کن این غار  
 این دست خدمت را در این غار  
 آن جان ز که از غم این سر  
 زار است برایت روی تو هزار  
 تو شمع نهاده به دست دیوار  
 ای ماند و فراموشی شب تار  
 ای رخ شب زنده و زویش آید  
 از او است زان زن عفت خوار  
 ای بختی قدیمی دستوار  
 از بهر خدایش بر کن سپار  
 مرگ جان از جوار جبین  
 برسی کنی طوعلیت و مردار  
 جان از در مرگت نهد بهار



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

اقبال را طبع بخوشی حسی نیست  
 دینار و دینارش سوزان دینار  
 کشد مر تراپی کفران دین حق  
 تبار از تو خواهی پسر عشق تو  
 اندر از ای خیمت آید دود  
 وادی بیا و خسته من عزت از حق  
 گریه برای جامه و جامه تو بوده است  
 آگاهیت ز بار و ز پسر ز بار  
 دادند دین خویش بدینار ز بار  
 جز این پند نیست ز کار و کار  
 سوار تو بخوید تبار و کار  
 ناز جسم یافته و عار و کار  
 بگدانه کم گشت ز خسته و کار  
 بود از دستش نبود و قدر و کار

مدح حضرت  
در خط و استانبول و در کجاری  
و در جدول و اسیر و در کجاری  
امام رضا ع

فضا بس شریک است و سبب افغانی و نه نش  
 فضا تیر نیست صید افکن فلک گیر و پل او نش  
 فضا تیر نیست جوشن در که راود و جوشن که  
 فضا را پادشاهی او در و ان بر کیمستی  
 فضا را چاره نبود جز رضا از صدر فضا  
 رضا را حکم بر بهم فلک با شد و ان نیراک  
 شه فلک رضا کار و فضا در چنبر حیات  
 به بطحا زمین مشرق که شد از تربت پاکش  
 ز تابانخی دارای و نیل کرد او او را نش  
 نسبشان فاطمی کویر حبشان با شمشیر  
 اگر که مدید از چادر ارکان کوهر آدم  
 شای فرشتگان کی لا یقست آن فرج  
 طغیان منستی و حجاب بهستیها که دور کیمستی

[illegible][illegible]

شاهان و پادشاهان  
که در این جهانند  
چون که در این جهانند  
چون که در این جهانند

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان حقایق و اسرار دینی است  
 و در بیان حقایق و اسرار دینی است و در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان حقایق و اسرار دینی است

و زکاتهای بزرگ نیست و در اسرار پنهانی  
 که کس را نداند و مستعد به هر پنهانی  
 و کرد که صد مامون با مسافری پیدا کرد  
 چنان مامون نامید و بکلیت که چهره  
 کی که جان بخشد چه زنده است و سر که  
 که زنده آرد و بجانش که ترویج جان  
 مرد را سود بود آن چشم مامون زینکار  
 از یاکار و ز ناکار و ببرد و خسرانش  
 چه مامون پس امان فرعون بود اندرین  
 بسچین اندرون با دهمین نزدیکی  
 کسی که خلاف اشد درین مخی که مامون  
 مسلم را کشت ایدون بعد از آن که بر  
 ملک عاریت بر خیزد پسندید همچنان  
 که بر سر جاودان از دشت یزدان  
 شیشه هم که مامون اشتهر اند از شیشه  
 محمد فاقم معجزان کند اشد در کستی  
 سلطان بنستم که بر شرم از شیشه  
 نه آمد و این گلشن با عجایب آن عکس  
 علی بایزده منزه و با احکام کمال  
 نه با بوی گریان و نیش با عجز و شامش  
 بهر روز و کستی خوش کس نیستی آن کس  
 که کمتر وی کسان و ز کار کس یکبارش  
 بنیاد غرضی از رنگ پس بر بطریق  
 ز غرضش طبع بنود که از زلفش  
 نگه دار و ز شب دیدم چه زویش از کمال  
 جانه است بر دیدم چه زویش از کمال  
 با و زخمی اسایش و متعاند و داریش  
 بسلم زدی آری از پیش خاتون خاتمش  
 یکی از دست و زویش مخدوم یکبارش  
 نویسان این ای مشهور به شصتین بکر  
 یکی بر در و پنهانم که پدید نیست در شمش  
 سید دیدم سید با چنان از نفس خود کار  
 که جز خندان لطف تو نشویم هیچ آریش  
 مسلم بر کف نهادم تا نویسم از شوق  
 ز نور زینده که شمش نیغید در فیضش  
 رخ خاتم در کعبه است چه مهر خاوری روشن  
 اگر رخصت کند روح الامین یکی که در شمش  
 سره خوار از زبان کند زانم که شود در شمش  
 بدران محبت خود انجم بخار و اندر شمش  
 ویکل کعبه مقصود تو نیستی است یزدانی  
 بیسای سحر و شویان بر روی و از چاه  
 مجای از تو و در آن نه تو را و در آن که از کوف  
 مشرف زان چاه بودی از چاه و در شمش

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان حقایق و اسرار دینی است  
 و در بیان حقایق و اسرار دینی است و در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان حقایق و اسرار دینی است

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان حقایق و اسرار دینی است  
 و در بیان حقایق و اسرار دینی است و در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان حقایق و اسرار دینی است

این کتاب در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان حقایق و اسرار دینی است  
 و در بیان حقایق و اسرار دینی است و در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام  
 و در بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام و در بیان حقایق و اسرار دینی است



[illegible]

بهال پیشیم و برشت آنکف مائمه  
 چو جسمم که در جو اند و خسته خرم  
 سر عذر که اندر منصفان پاکشن  
 آنچه به سپودستان ای که بی را  
 من خبیرایم اگر او خوب و اگر بد  
 اندر همه عیار باد آتش را پیش  
 از عدل و کرم و دور و حتی از خود و  
 من روی گور بسته ایم همه رو  
 علمی نه که بشناسم هر چه که خنیه  
 از سود عمل و نشت اگر آن سودی خوش  
 من نیک بدیدم و نیکو شتر و  
 کاین شاهزاده است و کس و سلطان  
 الحمد خدا را که بتساید الهی  
 که شش طرازم برید از حکمت و دانش  
 از زال پرستد جهان را که کشته است  
 خزانگی شتر بی نانی خباز  
 از چیست بر کنجش این عالم و آدم  
 بر خوان تور خباز و روایات که در  
 دانی که بی باشد این ز پس نهجید  
 پدار علی باشم پدار و خسته  
 کردار علی کیسه که در عرصه شتر  
 از آدم تا خاتم بر علم که خوانیم

تعظیم تیر قلب است ترا در کف است  
 کارم نفیبول است تیرا کار افضل  
 اجاب تو در دروغه و روان به ششم  
 دروغه و دشمنی تیرا به کمال  
 آنچه مندی خدایی به با دل به خال  
 بکشی ز ششم چه چنانست کی نبین  
 بر در کف رجا خار کی نبین  
 از آنجا چو خورشید تو دل دلال  
 و دشمن او خورشید تو دل دلال  
 آبستن علی است از آن مرغ و فاسد  
 چه با بدو بود نیست از دست خدای  
 از دوز و دوزخ است از دوزخ

[illegible]



بش کوب را و عمر یکستی نسیم من چرا  
کوش و بر ش از وی جن دارم را بجز  
این که ای کین کشید تا ز قبر نسبتی  
تا به پشته یاب و پد خا به کیر نیستان  
خاکب یالده بش را کوست کحل رشک  
یادست نبود در آن جنبه کاه خبر مرغی  
من که کوسن به بر لبه کو به از یک یک  
کی شوم چون سامری که ساله زدن پرست  
کر چه سپه کم کی رود دارم بی بچا خست  
ای صراط مستقیم اندر صراط مستقیم









چو در آمد دل به غایت خوار و مست  
 چو در آمد دل به غایت خوار و مست  
 چو در آمد دل به غایت خوار و مست  
 چو در آمد دل به غایت خوار و مست

بر آیت قرآنی بفرمان در زبان دارم  
 سحر خور دل بندم ز راه دیده زان سرم  
 بهشت آباد گیتی را بخوانم جز یکی دوزخ  
 صراط الگو شری که راه دست مرقعی است  
 چو خورشید از جهان پنهان گینا و نه گینا  
 مرا ناید زبان لیکن ازین مشیت زبانه کار  
 بر روی چند منی از دغل بازی آید  
 به تیره رای قدر و دین بسی در کشور سلطان  
 هر سکن قرارشان ز بس که مشک آید  
 نیابی غیر خاکستر شور بر کجا پیوه  
 حسد را خوان توان چونین چو ادب کشاید  
 بهر مر علی باشد شغای جان بپار ان  
 مرا نادل بسا ان شد ز جوهر حرم اسان  
 نه شیر است او که باشد ز غداش عرصه کار  
 نه او که است پیغمبر بر دوش خندق و چنبر  
 چو پشته کار و مارا بود و دینی و دینی  
 زانرونی او چو بنده هر جهان که گیتی  
 شناسی آن زمان او را که خلقان در محشر  
 ز علم و فضل و حلم و قدر و قدر شمس  
 ز محشر علی بن پاد او را که بجار آید  
 قرآن خوانی اگر محشر هر او ز بی عظمت  
 هر سمن چمن تر که درون کی خادم گشتی

ولی دستان آیات قرآن در باطن  
 که در طوفان خون کشتی نماند نوح طوفان  
 که اندر وی غریبه واری از بس که گشت  
 خراب که کشتی که کورانه عدل مصطفی  
 چه خاقان منیت ایران ایران خیر  
 که بر سودشان بایه و جهان کرد و کار  
 سپهر و پنج درویشی جهان و پسم  
 کسند از رای خورشید کنند از قدر  
 بهر خرمن کذا برشان ز بس که حرم و شکر  
 نه پسنی جز که خاک آید ز خود هر که در حق  
 بی اندر مصطفی بی نهائی که خدایا  
 بهر مر علی باشد دوی در دهنانی  
 که عین علی آرد بسا ان باستانی  
 نه سیر است او که باشد ز غداش عرصه کار  
 که شمشیری تو بجهانی باز و حال و دجا  
 چه نعمت کار و مارا بود و دینی و دینی  
 بخشید هیچ چو بنده مر او را آنجا  
 ز مهر و بغض او که در دوزخانی و دین  
 بهر خیار صدیقان بهر آیات قرآن  
 بهت علم فاطمی بهت عدل زو شرف  
 تر خطی ز دیوان منیت از این خطی  
 بهی منیم تر که گیتی کسی جانی کسی

چو در آمد دل به غایت خوار و مست  
 چو در آمد دل به غایت خوار و مست  
 چو در آمد دل به غایت خوار و مست  
 چو در آمد دل به غایت خوار و مست



آنکه در این عالم است  
آنکه در این عالم است  
آنکه در این عالم است  
آنکه در این عالم است  
آنکه در این عالم است  
آنکه در این عالم است  
آنکه در این عالم است  
آنکه در این عالم است  
آنکه در این عالم است  
آنکه در این عالم است

شود آتش چو آب آتش زبکرمی  
سخن نهان شونده یکدوشی  
سخن ده گوششان چنانکه گرم گوش خیر  
مخزن بر لبی پر مردان بیخ شام و روز  
ولی در کام تنین زهر باشد مگر خود  
ولی در دیده غنیمت چنان زهر و کام

بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند

هفت  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند

دوش طبعی اگر شاد را  
از صفت وی که فیض صفت  
از خاک رهش که گل سپید  
از تربت پاک استنش  
شیرازه بنام او پیشد  
اندازد ز کار او که فرستد  
همسایه سیه منیت از او  
در کتب عشق او سبزه رخ  
جز او که زوی عیان در کس  
از آتش که شریک خالی است  
مهر خیل همسران محمد  
بنیاد وجود از او محمد

بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند

بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند

میکال بحب کرمی طبیعت  
مهر آینه دار آفتاب  
جبریل بخدا می آید  
مهر آینه دار آفتاب

بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند  
بند

بیت چنانچه در این کتاب مذکور است  
 این کتاب در این کتاب مذکور است

مستطیل  
 از نردوان آفرینش زنده جوان آفرینش  
 تو اهل و بر لبش طغیان زنده جوان آفرینش  
 از سر و پا ز دست پیدا ای سر نشان آفرینش  
 از او جدی زنت روشن ای نور عیان آفرینش  
 پیدا اندی اگر نشانت کم بودشان آفرینش  
 بخت گیری چو ذات پکت زور و زکان آفرینش  
 جزانت تو بخت سزا دادند به پان آفرینش  
 بخت هند ترا بسو کند بر فرق بن آفرینش

بند  
 بر مطلق توان فریاد کرد  
 سو کند زمین حق تبارک پیغمبر

آسوده بشی که آن ستوده آسودنک لغای حق نموده  
 بر مبعث حلیفه باره رانده ز غلغله آسمان گشوده  
 بر دیده مردم نهاده مهرش بر پای رخ بسوده  
 از چهره آن کف برده ز آبینه این کشف زدوده  
 کیدانش پسر رها نهاده بیم شورش چمن ستوده  
 خود زیره بی خطای خویش معجزه بریده رخ شخوده  
 از لکات قضا بلوح نقیده خواند آنچه که بر فاشش بود  
 باد دست بقریب بختین خود بعد آن بوده یا نبوده  
 بنشته شنیده با کعبه بر خسته کعبه شنوده  
 از رحمت کاست آنچه خود خواست بر رحمت استان فروده

بند  
 از دشمن او نظاره در ششم  
 باز آمد بستر آن کرم

از نردوان آفرینش  
 تو اهل و بر لبش طغیان  
 از سر و پا ز دست پیدا  
 از او جدی زنت روشن  
 پیدا اندی اگر نشانت کم  
 بخت گیری چو ذات پکت  
 جزانت تو بخت سزا دادند  
 بخت هند ترا بسو کند

از نردوان آفرینش  
 تو اهل و بر لبش طغیان  
 از سر و پا ز دست پیدا  
 از او جدی زنت روشن  
 پیدا اندی اگر نشانت کم  
 بخت گیری چو ذات پکت  
 جزانت تو بخت سزا دادند  
 بخت هند ترا بسو کند

از نردوان آفرینش  
 تو اهل و بر لبش طغیان  
 از سر و پا ز دست پیدا  
 از او جدی زنت روشن  
 پیدا اندی اگر نشانت کم  
 بخت گیری چو ذات پکت  
 جزانت تو بخت سزا دادند  
 بخت هند ترا بسو کند

از نردوان آفرینش

غزلیات مرحوم معفو و طاف لا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دلی که زنده بجان چسبند باز  
که ز شاکسته خاکپای جانان را  
ز بجز و وصل ترسان برادر دشمن  
که مست شوق زنده ز وصل جبران را  
چو کوی در خم چوکان تو سرای دیم  
که آستان کنی آوازه ایم چو کار را  
نبرده راه بر حشمت بخت نعلبند  
نشان بخت بخت آب حیات را  
بمای بویسیه بجان بسته اند و این غنیمت  
غیر چسبیدن این مستاع او را  
دلی برست کن ای جزا بجزا ز غنیمت  
که در دهنه شناسد بجای ده او را  
چسبید بجز دلم خستی را نماند  
که بمجسم تو خوانم شرفا غنیمت را  
عجب ختم غنیمت که نوزد کاوشد  
گشت با بجز جبران زین غنیمت چکار را  
ستود بچشمتی که مشرب و شاد  
مثل زخمتی که ابر و دگر عمارت را

ولہ  
نہ شہ شہ پادشاہی  
ایضا

میں نے انہیں پیش قدمی بنا کر دیا تھا۔

[illegible]

چه شکوادم بدانم باغبان را که از صفت  
 ز دنیا و دین من پاکیزه توانم  
 چه سازم که چه جسمم از دنیا و دنیا  
 ناز و دلبسته پرستم از غایت که نازم  
 خردان کرد اندر محفل با قد طوبی را  
 که با دنیا و دین تو خود جسم من دنیا را  
 دل ز پا پرست من بجز در کوی پادشاه  
 که هم در دست دراز اویم خاسته را

و صاحب بقدر انکم که کجاست پس بکن  
 و صاحب بدین منی چه پادشاه را

از حاصل دیرم بجز از یک نفس نیست  
 و من از چه صلاح آمده در دست عشاق  
 عاشق بنده و راه بر سرش دل لیلی  
 از دل طلبد زاده و بر و نهنگ و کوش  
 جز جان سپردنش ابدی دلشک  
 ز این باغ چه حاصل که در مرغ کبر  
 اندین بل بنده و در غم کس نکل  
 غیر از غم جان بود و در رمی صبا  
 اندر همه آفاق بحبستیم کس نیست  
 این غم در آن کف نیست

بر شکر شیرین تو مرغ عشق شکو  
 قلما چند آنکه در سینه محال کسی

آمرز باز در سر من و کبر است  
 که سوزان ز تاج سعادت طبع  
 ایران بسند پادشاهان عشق را  
 که ز بر و کجاست مرغان باغ  
 یارب انم که چه نخلی است  
 که از نمود و ایم بسیار نیکو  
 که از خاک در کجاست انش است  
 که بر خاک استخوان راوت مر است  
 که سحر موج خیزد اگر که آذر است  
 که مرغان کوی جان از شوق جان است  
 که چشمت غایت بر کجاست  
 که استجا بسی جان زود فانی است

بکین بنال بود که نه سوی دست عزان ز اشک و به و صاحبان

### وَلَمْ يَصْحَ

که مرغ بام نهد ز ناز زبان نیست در بومش م نو کند وستان  
کرنای خوار آمد و دکل عزیزش در بوستان زینت بخان  
اندر کین ز بهر کوهی رسیده فانی زینت خنجر و کانه بخان  
کزادی کجاست در راهی بدر مقصودشان نشان زینت بخان  
در دهمه بر که میگزهد بوستان تو در شهر بر چه پیشینم وستان  
فرسوده آنه کی کند او خاک را تو آشفته گشته که در بوستان  
کویند دد دل تو و یکا شریج آندل که کشتی که در آندل مکان  
مد میسند و لک انگشت و کینه که آندل که از کشیدن غم بخان

### وَلَمْ يَصْحَ

آن ستمانی که بر من زان شکر شد نیست که فرم کردی بر هیچ کار شد نیست  
دایم چون امن کردن پر شک نیست در شب بجرم ز بس از دیده شهر نشا  
زینش نمزد و دوران ایند کشت نیست بچو بر ایسم بن آرد در آذر شد  
بر دلم از خنجر بیداد دار آمده است آنچه بردار از شمشیر کند در شد  
اگر چون بران قاطع کشت در حکم قضا آنچه اورا بر زبان تیغ و خنجر شد  
چشم دل بر لطف شمسیم والی خود را خون چشم و آتش از دل آیم ز سر شد  
عبس او شیرین بود شکر او گویم اگر که نخ او در جان مرا خوشتر شکر شد

صاحب زرد که دارا زنت تو بد چشم

جسد ده بر نوک خار و من شکر شد

و اما ایضا

بشماره اول در این کتاب  
در بیان حال و سیرت  
و صفات و احوال  
و غیره و غیره

پسر بنیای اور اکس حریف عزیزت غمناکون کردار دار ابد اور دوست  
بن زخو و حشر مراد بسرا زور و هر ای با سر مار که از دوران بدان دور است

و اما بر در محفل شام سفره دوست ایضا

دل را لب لعل تو صد بحر و نیار است ایتم و سر زلف تو این قصه دار است  
اسوخت آتش عشق و مسوزان تا کی بجز سوختن است سر زلف است  
ملوک شود ملک و ملک میر ملک محمود درین محله ملک باز است  
ای دل بارات قدمی بگذر کن این بادیه عشق نه صحرای حجاز است  
دل بر سر جان کن و جان در جان آری بحقیقت رست اولی حجاز است  
چشم و د جهان صید به انجام شد این رشته کز و بسته کنونی دیدار است  
چون طفل حسن باز در زلف رسد کدول به شپ اندر و کای نظر زار است  
بر خواجگی خط تو دل در خط فران جان بسته و در کاهه بند کوا است  
خورشید شنان محفل شد که رجز مرصع جان را بر سرش رو بپا است

و اما بر سر است بر این آبر نیار است ایضا

در سینه غم بخار من نیست دل هست ولی بخار من نیست  
کویند مبر سوی کرمپان دستی که با حشیر من نیست  
دران حبسای و وز کاران درد اگر بروز کار من نیست  
بر شام چکونه غم خند و آن صبح که در دیار من نیست  
سر خسته اقبال بجران در بازوی قفسه ارم من نیست  
بر کار و زو اعطاف نشینم حسنه توبه که نوبه کار من نیست  
آندل که بسا که از جفاش صاحب دل بردار من نیست

و اما ایضا  
در بیان حال و سیرت  
و صفات و احوال  
و غیره و غیره

و اما ایضا  
در بیان حال و سیرت  
و صفات و احوال  
و غیره و غیره

و اما ایضا  
در بیان حال و سیرت  
و صفات و احوال  
و غیره و غیره









از خویش کرد آنچه او کرد  
 و لب از محبت شاه او لب کرد ایضا

دل من در پیش پادشاهی کرد	با خیال تو آنچه خواهی کرد
که گشت و که کرد بست	که آماج و که گاهی کرد
گاه تیغ میان و گاه میان	گاه بغضه کی گاهی کرد
تا که فصل در پسند افتد	اشک لعلی و چهره گاهی کرد
یوسف خویش را از غیر عشق	که آماج و گاه جایی کرد
در شبستان وصل و صبح مراد	که آماج و گاه جایی کرد
مالقاب را از زلف و ذوق	که رسن باز و گاه جایی کرد
به محبت و عرا پریشان حشا	که بخت و که دو نای کرد
دو چشمش بسی طالع حبش	با دو لعلش کی مای کرد
شق را سوئی صفرا نه	عقل را سوی خانه زاری کرد
سین در دانه نوبد و کنون	عقشای حشای شاهی کرد
بشش را چه ز بر سر نشست	جان غلامی و طبع را جی کرد
شور دل بعد ساز آورد	آنچه عقل اندر و تبا جی کرد
غنیمت برد برد و زنده	مکبش را خرد سپاهی کرد
شق تا تو بود او امر باز	عقل را تو به از نواری کرد
پرده از دانه تا بدیده	سیر از ماه تاب سپاهی کرد
خود بخود آنچه کرده ام نام	تو ذاتم من چه خواهی کرد
ایضا کرد صاحب دیوان	همه از قدرت الهی کرد

ایزدینا که صبح برده دید  
 و لب آنچه در پرده سپاهی کرد ایضا

و لب آنچه در پرده سپاهی کرد  
 و لب آنچه در پرده سپاهی کرد  
 و لب آنچه در پرده سپاهی کرد

بسیار از این شعرها در این کتاب است  
 و بعضی از این شعرها در این کتاب است  
 و بعضی از این شعرها در این کتاب است

و لب آنچه در پرده سپاهی کرد  
 و لب آنچه در پرده سپاهی کرد  
 و لب آنچه در پرده سپاهی کرد

و لب آنچه در پرده سپاهی کرد  
 و لب آنچه در پرده سپاهی کرد  
 و لب آنچه در پرده سپاهی کرد

در این کمال بهر شاه خنده و خندان  
 در این کمال بهر شاه خنده و خندان  
 در این کمال بهر شاه خنده و خندان  
 در این کمال بهر شاه خنده و خندان

تو ای که در دل عهد و زمان سال  
 صدای شیرشاهین شرک است  
 برین اسید که بادل تو سپویم  
 و دیدم آهسته پای دلم بشکست  
 ز شود بختی خویش از لب تو کان شکر  
 درین جهان منسوخ حاقبت بنگار  
 تو صیبار لب من بهر خاکدشت  
 کو پای عیتم از کوی دوست گشت

غزل بشوخی و شکلی نرود حجاب  
 و لعل که کرد یادش از آینه بشکست

روز از دل باده بچشم نگردند  
 تا چشم جانان در آن به انم نگردند  
 حرم خندان نشد چمن بگردد  
 تا که در او لبه ان خرام نگردند  
 آهنگها و دهنه منقش دلی را  
 دانه زغال در طس و دم نگردند  
 آتش دهنه پرده از رخ دورش  
 در حق عشق حبس و شام نگردند  
 باده نیامد بچشم ناز دل خم  
 سطر و ساقی و لعل و جام نگردند  
 کوشه چشمی بجام و عام نمرد  
 حسی بر جان خاص و عام نگردند  
 روی گل و قد سر و و طر و بل  
 خوش بود و لکش و ای و دم نگردند  
 بنده پسر منام از سرستی  
 بهر زین و دیده افتام نگردند

صاحب دیوان بجز چنگی نگردد  
 و لعل که آمد بر خویش فقام نگردد

تابستان از مهر نور روشن دارد  
 هر ده راه به نام و نه بر وزن دارد  
 از دل چشم من از عشق تو کوثر جان  
 با کار است که از آرد و بهر جان دارد  
 اگر از کزیر من برق بخت و دجیب  
 چشم منخت این سوخته خرم از دارد  
 بنوای تو ای دست خوشتر از من  
 که بهر تو مراد دست دشمن دارد  
 با بران افشده می راز آنکه دلم  
 ساهاد و شکن زلف تو مسکن دارد  
 از خیال تو دلم ذوق وصال برم  
 ز آنکه غمخانه من راه بهش دارد

در این کمال بهر شاه خنده و خندان  
 در این کمال بهر شاه خنده و خندان  
 در این کمال بهر شاه خنده و خندان  
 در این کمال بهر شاه خنده و خندان

کند از شاه بهر شاه خنده و خندان  
 کند از شاه بهر شاه خنده و خندان  
 کند از شاه بهر شاه خنده و خندان  
 کند از شاه بهر شاه خنده و خندان

در این کمال بهر شاه خنده و خندان  
 در این کمال بهر شاه خنده و خندان  
 در این کمال بهر شاه خنده و خندان  
 در این کمال بهر شاه خنده و خندان

در این عالم غافل گشتی ز کار خود  
 زین عالم غافل گشتی ز کار خود  
 زین عالم غافل گشتی ز کار خود  
 زین عالم غافل گشتی ز کار خود

زنده از بیمه عالم مردم را  
 بی بخشش و بی ریش است  
 اگر هیچان کیسه دارد  
 از دهر چه اسلام شد آواز  
 جان بر دل دل شد بهر لاش  
 آندل که پریشان بود از حشر  
 با نازی بهمت بفلک تار است  
 افسار من اند کف شیطان  
 چون رخسار نه فرم چو پیر خجسته  
 چون کوشش بهر آن نبرد این  
 این عاق و در واق و بهنگاه  
 کادوس تواند چه دیوان است  
 کردار علاج دل بیمار است  
 با این دل خون گشته صد غم  
 با فطره غلطان در چشم من  
 منردا که باز آید آید یون

و اما ایضا

شود آید که لب من بیاورد  
 بهر شکرش آغوش سخنگوید  
 بهر لبم چه در آید شکرین غنچه  
 آب کوهر بچکد و روغن گوهر  
 بر دل و رفت از آنظره چون غنچه  
 آسپاز چکل شهباز بهر بوی  
 زکال که بر سر من خیزد و بریزد  
 هر که از خشنی ز آسپاز بوی  
 مهر بخشن حشای تعاقب و نیک  
 نه شش آن نیست که با تو بوی

با کف دست در خنده بود  
 با کف دست در خنده بود  
 با کف دست در خنده بود  
 با کف دست در خنده بود

ای که از این پیکار دس خوار کرد  
 در آید و باره زنی مستی زان کرد  
 بجان خسته ام که در آید از لطف می  
 که با شکسته دلان لطف بوی می  
 پس در جودم کادو قافیه می  
 فزونی فزونی فزونی فزونی  
 چو باد بهر دهنش می  
 که در آید از لطف می  
 زین عالم غافل گشتی ز کار خود  
 زین عالم غافل گشتی ز کار خود

زین عالم غافل گشتی ز کار خود  
 زین عالم غافل گشتی ز کار خود  
 زین عالم غافل گشتی ز کار خود  
 زین عالم غافل گشتی ز کار خود



چشمه شکر خن لب تشنه  
دیش با دردی زنده ای که بوی دل  
سوی لبی شکر سوزی من بوم سبک  
دردی که بوی شکر سوزی من بوم سبک  
سوی لبی شکر سوزی من بوم سبک  
دردی که بوی شکر سوزی من بوم سبک

## ولی آناه سفر کرد چه رفتی ولی صاحب از خانه مرید آورد از نایب ایضا

دی صاحبگاه بود و سر زو و سنان حق  
در مرغزار آنکه گمان آید و سنان حق  
از نظر بدستی آید و سنان حق  
از جان عاریت همه فانی و سنان حق  
آه زار غنوی بستان کوش جان  
امرو زو و غمید و بجای نبی شست  
آنکه کف محمد در چرخه علی است  
سیرم خا و در چمن بوستان حق  
بر شاخسار نمره زان بوی حق  
با بوده ایم در نظر بوستان حق  
پایندگی و زدن کی من بجای حق  
این شده از نرسنه بزرگوار حق  
شیرمه اعلی و بی برشان حق  
گلک و بنان مطلق و بیخ و سنان حق

## خوناشکیده صاحب این جو طبع ولی زانو که خورده لکن زو و سنان ایضا

چند مجموع با شمر زو و سنان دل  
بشک غار عیان ساختن کج و سنان دل  
کج را با جو بر آید و ای کج و سنان دل  
خون شد زو وید و بسک و یخ و سنان دل  
جان و دل می بستاند بهای غم و سنان دل  
و زو و سنان است که زو و سنان دل  
ترک سامان کنم زو و سنان دل  
خو استم که بوشم غم و سنان دل  
خاطرم شاد از کشت و سنان دل  
بوس جان بود و نمان زو و سنان دل  
کر بین بایه غم و سنان دل  
نصاحب بکند با نمان و سنان دل

## غیر از شیه سبب جان من شاد ولی من و من و کی خا و سنان ایضا

از تویر سبد من مرده از زو و سنان دل  
نیست بغیر عشق تو ایمنه شتیان جان  
ست دیار و سنانیم و سنانیم  
آسرو خان قد کسبم در ره مرده و سنان دل  
منیت بغیر وصل تو ایمنه آسرو و سنان دل  
نایب سیرم زلف تو از بی جستی و سنان دل

ولی  
از نایب جان کان بود و سنان دل  
برود و با نمان و سنان دل  
عزلی و سنان و سنان و سنان دل  
بعد از آن سوز و سنان و سنان دل  
که این سبب و سنان و سنان دل  
جان و سنان و سنان و سنان دل  
دارم سبب و سنان و سنان دل  
و زو و سنان و سنان و سنان دل  
نشد و سوز و سنان و سنان دل  
عقل و سوز و سنان و سنان دل

ولی  
کلی که زو و سنان و سنان دل  
بشک غار عیان ساختن کج و سنان دل  
کج را با جو بر آید و ای کج و سنان دل  
خون شد زو وید و بسک و یخ و سنان دل  
جان و دل می بستاند بهای غم و سنان دل  
و زو و سنان است که زو و سنان دل  
ترک سامان کنم زو و سنان دل  
خو استم که بوشم غم و سنان دل  
خاطرم شاد از کشت و سنان دل  
بوس جان بود و نمان زو و سنان دل  
کر بین بایه غم و سنان دل  
نصاحب بکند با نمان و سنان دل

ولی  
از نایب جان کان بود و سنان دل  
برود و با نمان و سنان دل  
عزلی و سنان و سنان و سنان دل  
بعد از آن سوز و سنان و سنان دل  
که این سبب و سنان و سنان دل  
جان و سنان و سنان و سنان دل  
دارم سبب و سنان و سنان دل  
و زو و سنان و سنان و سنان دل  
نشد و سوز و سنان و سنان دل  
عقل و سوز و سنان و سنان دل







در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد

سر رشته عمر هستم از دست  
 چون عمر اگر کشم سپید و برآمده  
 در حرمم از عینان گل گلشن  
 تا مرغ خود از این عشق آزادم  
 باغ رسد کوی تو در کمر سربند  
 با سر و دل و سوسن و شمشاد  
 بشیرین نشو و عیش و زنجیر  
 کوبه اگر اندیشه فراموشم

امروز که گوی بود صاحب این  
 صلی که گفتم خاطر اوست و اندام ایضا

اگر از یار یکایم و ز دلدار خوشم  
 تا که بریم که تیار و قیسمان یکیشم  
 چند پرسی ز کجایم که بازلف در  
 حالیا بنده و رویم و غلام جیشم  
 سالها در طلب تیری از آن غمزه مست  
 با کجاست از ابروی تو در کشم  
 که از بوی جسم این عربد با تخم  
 ای ساقی که جرعه از وی بخشم  
 منت خوش شهبان باز که در کم  
 با که ایان در دست بدر و چشم  
 همه در ششدر عجزیم ز زار و دهن  
 باز در تحفه تیر تو در چ و چشم  
 کل خود دی من است که پرور این  
 ماکل و غار و من جسمه از آن پروریم  
 کل بچیدند حریفان و دلمان برود  
 ما بسانیم درین باغ که غار کشیم

کشته نفس شدستم در کس صاحب  
 و لکن مبر اندیشه سپود که انفس کشیم ایضا

وقت است که از خازن ببار آوریم  
 خرقه و خانه فرو کشیم و بخار شویم  
 قدری با ده بنوشیم نه بسیار  
 همچنان از در غار بیکبار شویم  
 صبحگاهان بنشینیم ز کسب زحما  
 بعبادت بسوزد کس بپا شویم  
 ببل بشفقه و ستاره سحر در  
 مست و آشفته آن زاده که شویم  
 با پروردی پر راد و بگلشت بهار  
 ناپدید از نظر جنس پر بود شویم  
 محاسب که کند صلح و منفا پستان  
 با بی و چاک و دوش در صف کار شویم

در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد

این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد

در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد  
 و در این عالم که همه را در آغوش میگیرد

[illegible]



سینه خفته زلف بختی  
سینه خفته زلف بختی  
سینه خفته زلف بختی  
سینه خفته زلف بختی

از جان در مطلق زلف بخاری بسته ام  
تا چه آوازی برآید دل تباری بسته ام  
نایکی با طاعت را پسند از من ز خویش  
حالی از کوی سلاست بازاری بسته ام  
بر امید بوی پیراهن برآه مصریان  
چشم فغانی خود را بر غباری بسته ام  
خاک شد تخم و فاء از آتش حور و جفا  
زین تنان چشمه بر خشک زار بسته ام  
جفا دارد است که خواهر ثوابی با عفت  
از کناست اینکه بر خود چستار بسته ام  
حسرت افزون میشود اند چون باشد  
من کرم کاین هفتس بر شاخسار بسته ام  
چرخ مردم که پس چون کجایان از جهان  
کام دل در زلف اندر کام بار بسته ام  
تا خیل من چه پسند و که من در عشق  
آتش نرو در ابرشت غاری بسته ام  
در هوای عشق او لرز افرو از دهر  
انکه وی خویش را از چستار بسته ام  
از غم گیتی فندیشیم که در عشق او  
ایندل عذین را با انگسری بسته ام  
که بخاند یا براند ایندل سیکین خویش  
مرغزار حسن دارد امرغ از بسته ام  
صاحب دیوان همی از پس منی غم بر  
آید بوان غش خود را بکاری بسته ام

با نثار آرد و شاش این بسته ام  
ولما کرد دل خود را بر نقش و نگاری بسته ام

بوی کوی جانان هر کس حجاز دارم  
که بقصد حقیقت ربی از مجاز دارم  
زده شمس بر دگم شمشلی پرستی گشت  
جنگلم که پای چوپن وقت در دارم  
بظری نیاز بکشت بسوی نیازمند ان  
که بجا کپسای نازت دل و دین نیاز دارم  
که بی زلف شکیں دراز باز بکشت  
که دلم در دوست بوی سخنی در دارم  
یکدیگر بفرانجه بدم بفرس  
که بجاک هستان تو سر نیاز دارم

مشکین بیداد تو حقه دلم را  
ولما کرد در او بجهه مهرت و مهر از دارم

باز آمد آن بکار نوشین  
سرست تر از شراب نوشین  
بهری از آن بکار نوشین  
سرست تر از شراب نوشین  
بهری از آن بکار نوشین  
سرست تر از شراب نوشین

سینه خفته زلف بختی  
سینه خفته زلف بختی  
سینه خفته زلف بختی  
سینه خفته زلف بختی

از داده ام با نثار  
بکند از جان بکار  
بکند از جان بکار  
بکند از جان بکار

بهری از آن بکار نوشین  
سرست تر از شراب نوشین  
بهری از آن بکار نوشین  
سرست تر از شراب نوشین

دست دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست

سپید کرد سپاه و سپاه که سپید  
 سپید کرد سپاه و سپاه که سپید  
 سپید کرد سپاه و سپاه که سپید  
 سپید کرد سپاه و سپاه که سپید

دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست

و اما بجز این دل و ده جبهه و این  
 و اما بجز این دل و ده جبهه و این

کردار که بر میخیزد و لا اند جان می آید  
 کردار که بر میخیزد و لا اند جان می آید  
 کردار که بر میخیزد و لا اند جان می آید  
 کردار که بر میخیزد و لا اند جان می آید

دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست

صاحب بخوابی تا بکی برادر سره نعلی  
 صاحب بخوابی تا بکی برادر سره نعلی

جان بر حسن دل عیاستی کوزا محران نهما نشی  
 جان بر حسن دل عیاستی کوزا محران نهما نشی  
 جان بر حسن دل عیاستی کوزا محران نهما نشی  
 جان بر حسن دل عیاستی کوزا محران نهما نشی

دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست  
 دایم دایم دل که در کف دست



این که در این عالم می بینیم  
 همه را در این عالم می بینیم  
 این که در این عالم می بینیم  
 همه را در این عالم می بینیم

ای باد آن چسبن چه داری  
 از سر و دهنش چسبن چه داری  
 ای غنچه کشتی کاشن برار  
 از غنچه او سخن چه داری  
 از چشم تو عالمی خرابست  
 ز آنچه عجز نصیب من چه داری  
 ای چنگ حبیب و پست دین  
 دیرینه سخن ز من چه داری  
 از قصه عرصه ساز مجنون  
 از لیل دوزخ من چه داری  
 ز آنکه دلنواز شیرین  
 از حسره و کوهسکن چه داری  
 ساقی بجان کهنه شدم  
 در شبیه می کن چه داری  
 مطرب بستم بر زار غارت  
 زان غنچه غارت چه داری

این که در این عالم می بینیم  
 همه را در این عالم می بینیم  
 این که در این عالم می بینیم  
 همه را در این عالم می بینیم

و گفت صاحب غزلون  
 و اینها چه داری

نوبت پر جوانی دل زین سپهر بری  
 دل آن آرد و جاز از بخت سپهر بری  
 غنچه که چو زبان کردی زان کجاش  
 ز داشت که دو غنچه یک تبر بری  
 دل برون جوانان بسی استان بودا  
 شکر آمنت که چون دل کف پر بری  
 نیسی از رخ بنودی و بر آن شخی از لطف  
 من دل استان سپهر دم تو بر رخ بری  
 لبر کم کن که بوی دل بود برود  
 این ز خود تاج سلیمان که بشیر بری  
 کسرم از آن بشکیر که وصل قوجیم  
 تو با فزون از آن بشکیر بری  
 آنگاه که از تو ای غایب شو که خط شکین  
 ز تو حق ثبت و آب رخ کشیر بری  
 از پی سحره صور که صین داشت کوی  
 اگر از صورت زیبای تو تصویر بری  
 من بسته و زیا شنبه بر شجره دوا  
 تو یک عشوه ز من حاصل شود بری

این که در این عالم می بینیم  
 همه را در این عالم می بینیم  
 این که در این عالم می بینیم  
 همه را در این عالم می بینیم

و گفت که در این صاحب دین  
 و اینها چه داری

تو بر باد زدم زدم زدم  
 که بعد سه فرسخ ماه و لب چون شکری  
 این که در این عالم می بینیم  
 همه را در این عالم می بینیم

از قرائن کتب از پیش چشم من برسد  
چون آید که از عین حقیق آید  
نیت از آشت سلطان بزرگ کشف  
بصفت دوزبان صاحب دیوان آید

خشت شد شاخ ال شکل اگر بارود  
والا خج مهرت بل صاحب دیوان شمری ایضا

این پیشه است که در زکس شان داری  
 چه مصافحت که در لشکر سلطان کنی  
 از وسیع سمن و سوری و شیرین بهار  
 سرور اجا بکستان بود این ضعیف  
 عشق پنهانی جانانه مستمکن بچوشت  
 بس عزیز است چو یوسف از لاله لطف تو  
 بهتر از خون منت نیست بهمان بر خلق  
 و بس این دگر از کان بخشان به لب  
 طوطی بزم تو ام آ تو بکام دل من  
 جان بجانانه ده ای جان زغم آسوده من

ولہذا صاحب دیوان نورشاد نے  
زلف مجموعہ کی دیگر دستبند

این رسمیت که از نو بجان بنیادی  
 که آرد از دل بدست تو ز ما آرد  
 اینست از دانت ز پاره با و صبا  
 زلف اگر عشر منی کنی کنی بر باد  
 عشرم فر دانه خوری شوی مر طلب  
 عشر دنیا چه بدیدم که ز فسادم کند  
 یستون رستم و در شهر دایم شستم  
 این خوش یاد وطن خاصه در ایام چمن  
 بر کجای منگری بسند و سوز و سخن  
 که آرد از دل عشر دکان و لشکار  
 اگر شمار کند تو ز ما آرد  
 زلف اگر عشر منی کنی کنی بر باد  
 باده خور باده که تا در گری بر باد  
 با عشر عشق تو که دیم ز تو بباد  
 نه ز خسر و جبری بود و نه از فساد  
 که بی پستی کنی از وطن خود آید  
 بر طرف میکند ز سر و کل شمشیر

وای که در غمت از سر آمدن تو بگذرد  
دل دلمه دهد و دل می نمی دردمدنی  
خفت تا که ز خفا صد عیش را بداند  
هر چه از غم خود بخورد با این نیست  
زین سخن بود و بس که چون آتش  
که بویست بود کسی که جز آتش  
سست می باشد آن کس که از آتش  
کردن بر او نیست از آتش  
دزد که کلان است از آتش  
یا دزدی که کلان است از آتش

والله اعلم

بگوئی که می

[illegible]



درد تو که در دل من است  
درد تو که در دل من است  
درد تو که در دل من است

ناگه بر تو خورشید بر حلقه زلف  
ایمان شکنین چون که در آئی بقیاب

دل من مطلق بکوشم خم نشو  
و لیس سخن صاحب اگر حلقه زلف شکنی ایضا

دوستی چو تویی نه بحسن و فغانی  
همای عشق تو چون سایه بر سرم بگذرد  
کسبید آجوی این دشت بستانم  
زمانه از تو بسیار حشره است خدا کرد  
مرا چشم میند آشی و از که مت  
چرخ بکشد و خون دوستان  
اگر چه خوف و خطر باشم دلی بکنم  
ستاده دل بدف کما پیش تر دکان

درد تو که در دل من است  
درد تو که در دل من است  
درد تو که در دل من است

شان بستانج سرفراز صاحب دین  
لیس بختاک در که تو بکن سرفرازی فی المثل

ای با در بوستان نشاند و در  
ای بخت منت بری که بار بر  
و جان بخش میخ ز بختان آورد  
هر روز که براده جهان نشاند  
دلی مبارکش کرد دست  
و من بعد بر آن سرم که جان فشانم

درد تو که در دل من است  
درد تو که در دل من است  
درد تو که در دل من است

در مصرع دوم یوسف غنی آمد و پس  
جز فاضل سخن تو ایما که گشت

درد تو که در دل من است  
درد تو که در دل من است  
درد تو که در دل من است

درد زخمی ز خال خال دارد و زخمی ز خال خال دارد  
درد زخمی ز خال خال دارد و زخمی ز خال خال دارد  
درد زخمی ز خال خال دارد و زخمی ز خال خال دارد

این که بود محرم اسرار من نیست و آنکه که سزاوار سر دارم نیست

آنگاه که شایسته دیدار من نیست  
و این که جای شکوه از یار من نیست

دی که یار و روی نمود و برش بر حسرت ویرینه مغرور و برش

آرزو نشسته و ز کاران نه دل  
و آنکه گشته چنان باند و نشود چو دل

از سر من سود تو سودا گشت سودای تو در دلم سودا گشت

عشق آنکه منش می ز سر سودا  
از سر و دهان بلست گشت گشت

وصلی که مرا رحمت جان افتاده بعد از عسری بر ایکن افتاده

دکار و دایع کار و دایع کار  
و کار دل با کار و ان افتاده

بروز که غار کعبه و دیگرم بر شب بر تو عذر خواه و گرم

یارب ز پناه خود مران یا بنا  
و جزو که خوشی نپا و گرم

تا چو دم از خویش خبر دارم نرم تا می هستی فرد و شیرین نرم

این طرز چه سپرد و بوم بر عشت و بخور تر و زار و پیا نرم

و

دسینه دلم ز عشق خون باستی و آن خینه ز دیده ام بر روی باستی

اندیشه ز در کار جانم فرسود  
و این عقل فضل و جود باستی

فرزاد شغف که ز بجان شورستی از و صفت دل بنام سرورستی

و آنکه که ز دل زار و زار  
و آنکه که ز دل زار و زار  
و آنکه که ز دل زار و زار

چون مغرور و دودید و پیا  
و آنکه که ز دل زار و زار  
و آنکه که ز دل زار و زار

این که ز دل زار و زار  
و آنکه که ز دل زار و زار  
و آنکه که ز دل زار و زار

ای که در این عالم ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر

و خدای که بی نی بر آن شکر لب  
 و چون نال بسطه سوز و ناله بسز

آن نور خدا که نور از او گشت است  
 در خلقت خلق و خلق و خلقت است

و نو عجبی که سیر او اندر عرش  
 و که عرش را و سیر او را محبت

ای کار میر شود از کوشش جهد  
 از جام جهان شسته نم نوشم شد

و چون عهد جهان پناز و عهد  
 و ابد اعدش خسته چرخ و عهد

ای کون مگان طراز از کون فکان  
 بسیار زبون شدستم از نفس زبون

و حاضر شد ام ز بر فروز ان فروشر  
 و جز قدرت تو که زو ندیدم از قرون

اینجا طبع سپ کشته زن بزم  
 تا علت تا توانی از تن بزم

و چون رفته تو اتم که بسوزن بزم  
 و پری آن کرد که کوئی ابد عینم

و خجلت از روی بیا هم بجان پهل بود  
 و در دهان خجل از رخسار عینم

و ای یار چو زلف سبزه امی بود  
 از جام شبانه در خجاری امروز

و از جو زمانه بر کنسارم از بخت  
 و ایدوست مرا تو در کناری امروز

و خدایم ز کستان تو بوی هم بزم  
 ز از لطف چو چو کان تو بوی مرا

و از دیده بهستان تو جوی بزم  
 از حقه پستان تو کوئی بزم

ای که در این عالم ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر

ای که در این عالم ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر

ای که در این عالم ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر  
 ز کس زودتر ز کس زودتر



در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار

زانوار و آه درویش باک      زاندریش که تو چه دولتی غاک  
 همه حاصل تو ازین خیر خجست      که سلطان حبشید و جهان گفت  
 شب اندیش بر سنگ خارابر      چه فردا بر تخت دارا بریست  
 از آن کس که دارای دوزخ است      بدو نیک بر تو مشا زده است  
 فنیذیشی از وی دل آگاه نیست      چنانست که در ملک دل شاه نیست  
 برین غفلت ابر کز در دوزخ تو      زهی خجست جان چشم تو ز تو  
 خدایا ز خیرم دل آزاد کن      بسیار خود این خانه آباد کن  
 تو اگر زکر دارا ایسے کریم      نه آرزوی از تو نه از کرده سپیم  
 بدرگاه تو شراب را دم      که کار و اسید و آندم  
 جشای بر من که خجسته      بهوشان کنایم که پوشنده  
 مرا که سپیدی تو امیر در      ز احوال دارون و دور سنیه  
 یکی کنده مردار بی پوشش      چنان چغنه اندر بر آفتاب  
 دماغ و دل مردمان زربجوش      ز امر خدائی پراننده کوش  
 خدایا که نفعم او بر فرید      ندانم چنسن بنده خواهر خرید

### حکایت

فسیون کی مرد با داد و دین      بری اندرون کج مشه را امین  
 بن جرسین زد کی وستان      که کرشی نمی زیند از وستان  
 بشی اگر انایه فرزند خویش      با ندر بنشست از رسم کیش  
 که نعمت با از خداوند است      نه از میر و دستور و از پادشاست  
 بر اینست که آما زه از پیش دم      از دوان از دوجو بسج عم  
 اگر نان خوری هم از آخر نیست      و کر جان بری تیر از ان کشت  
 کورت دیده پستان ز نور      ورت دل تو از دوزخ است

در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار

در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار

در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار  
 در این روزگار که در این روزگار

سخن می گوید و در این سخن  
 سخن می گوید و در این سخن  
 سخن می گوید و در این سخن  
 سخن می گوید و در این سخن

بگفت ای پسر بر پدر خون گری  
 برسم امروز و فردا چه بدم ده  
 که این دل جو را جز آید گنجینه  
 چنین دل در آتش بجز نیست  
 زبانی که بادل بگفت و منیت  
 اگر گل سبزه بجز غایت  
 خدا با بگفت که در ده  
 بر گنجش تو دانی سر زده ده  
 و کرد بدین گفت پس چون ده  
 دری چون گشت بدید این سرا

### حکایت

بشکر بیتی که بودم بود خود  
 بکس از لبش انجمن می ستود  
 چه از منیش و نوشش سازد کس  
 بر آشفست کای و خفتش فریاد  
 بگفتم ازین صوبتش نقش صبت  
 که شکر شناسند باز گشت  
 مرغی از بکس شکرت را کید  
 بشکرت از کوشکرت آفرید  
 چنانها و شیرینیت در خور است  
 وجود بکس لازم شکرت  
 بشکر که شکر خواهد داد بکس  
 چه خود خواستی چون بخی بکس  
 شکر خود کن آفرید  
 ز من بشنو این را زو بکس کو  
 و چندانش شکرت بخور بکس  
 بکس را اگر میل باشکرت  
 و چندانش شکرت بخور بکس  
 اگر زنت و بوی لازم کل نبود  
 درین باغ آسوب لبیل نبود  
 یکی جلوه کل را بکار است  
 و بکار از مرغ باغ و هفت  
 چنین است مشو فرارم ساز  
 حبست بجز بر گذار مجنا

### حکایت

لبیدی که بودم جوانی و بخت  
 بکارگاه دارا شتم بود در حث  
 از روز آشتی آنچه کنم آرزو  
 ز من شنید آفرونی فراد  
 نقض را در گشت سالن کار  
 چنان چه که شایسته روزگار  
 به پسر من اندر مراد و ستان  
 چو کل روشی مجلس و بوستان

در کشتی او در کشتی  
 خود را در کشتی  
 بند بر انداخته  
 خود را بجا انداخته  
 که در کشتی  
 بند بر انداخته  
 خود را بجا انداخته  
 که در کشتی

این ده از آن که در کشتی  
 بکس از لبش انجمن می ستود  
 چه از منیش و نوشش سازد کس  
 بر آشفست کای و خفتش فریاد  
 بگفتم ازین صوبتش نقش صبت  
 که شکر شناسند باز گشت  
 مرغی از بکس شکرت را کید  
 بشکرت از کوشکرت آفرید  
 چنانها و شیرینیت در خور است  
 وجود بکس لازم شکرت  
 بشکر که شکر خواهد داد بکس  
 چه خود خواستی چون بخی بکس  
 شکر خود کن آفرید  
 ز من بشنو این را زو بکس کو  
 و چندانش شکرت بخور بکس  
 بکس را اگر میل باشکرت  
 و چندانش شکرت بخور بکس  
 اگر زنت و بوی لازم کل نبود  
 درین باغ آسوب لبیل نبود  
 یکی جلوه کل را بکار است  
 و بکار از مرغ باغ و هفت  
 چنین است مشو فرارم ساز  
 حبست بجز بر گذار مجنا

از آن که در کشتی  
 بکس از لبش انجمن می ستود  
 چه از منیش و نوشش سازد کس  
 بر آشفست کای و خفتش فریاد  
 بگفتم ازین صوبتش نقش صبت  
 که شکر شناسند باز گشت  
 مرغی از بکس شکرت را کید  
 بشکرت از کوشکرت آفرید  
 چنانها و شیرینیت در خور است  
 وجود بکس لازم شکرت  
 بشکر که شکر خواهد داد بکس  
 چه خود خواستی چون بخی بکس  
 شکر خود کن آفرید  
 ز من بشنو این را زو بکس کو  
 و چندانش شکرت بخور بکس  
 بکس را اگر میل باشکرت  
 و چندانش شکرت بخور بکس  
 اگر زنت و بوی لازم کل نبود  
 درین باغ آسوب لبیل نبود  
 یکی جلوه کل را بکار است  
 و بکار از مرغ باغ و هفت  
 چنین است مشو فرارم ساز  
 حبست بجز بر گذار مجنا



مکتبہ طبعیہ کی طرف سے شائع ہونے والی کتابوں کی فہرست

چو آنست  
سنایند و دشوار  
بر آنکه از در کسب است و دور  
کدام زنده خواب خوش گشت دور  
که خاوند خان غمت اندر باز  
که بخواند غمت را زان بید  
نیخیزن بن بهیمه زان حال  
که غمت بر آن صحن چمن و گل  
با بیان زمین و مغبته دشت  
بگذرد فرا باشد دشت بحر

در این اوج نام زیننداد در تمام عالم  
 هر کس که در این زمان از این نام شنید  
 در قفس زندان از این نام شنید  
 در این اوج نام زیننداد در تمام عالم  
 هر کس که در این زمان از این نام شنید  
 در قفس زندان از این نام شنید

*(Faint handwritten notes at the bottom of the page)*



[illegible]

بسی کرد از خسته و دایم  
 بدین کار اندیشه یار کرد  
 یکی بنده پیادان گسار شد  
 بگری سدا به مکرش ابر  
 شناسای بر چنان بود که  
 نه در کشود صورت بران حد  
 نه کفارش آمد پذیرای شاه  
 نه بر جبرئیل ابر من چهره شد  
 جان از نخستین نایب دادوست  
 سرودند بر نامه آسمان  
 حدایش گنبدان شد و پادشاه  
 نه قرآن زبان دید از سرگردان  
 من این نامه را ازید بدکان  
 اقبال دارای یزدان پرست  
 چنین ساحری شیخ شیر کرد  
 بدوران صاحبقران آن ستم  
 بانیان مراد ای کفشار نیست  
 شناسم سخنانی دیرینه شان  
 کرد اسال گوید شدم استاد  
 نه نکات از دم مار و جواره پرست  
 سخن در درازا نکند بسی  
 درازی دوران حسرت خوشست

بنوید که فضل خویش  
 چو خود را سزائی دیدی کار کرد  
 که از دی بسی نکست دارم پاد  
 ستایش شفا آگاه را  
 ز نازی و از پسوانی سخن  
 که در ملک معنی هم او پادشاست  
 که مهر ملک بسند و می شاه  
 نه از دیو باد آسمان تیره شد  
 به چشبری محنت کافر نیست  
 که بنود جرف نه باستان  
 از آن بکشت مردم نامجار  
 به پیغمبر پاک از کافران  
 سپردم بر بنابر صاحبقران  
 بنظم و به نشه آدم چهره نیست  
 که با نظم خوش نثر اناز کرد  
 که گویم درین سرودن یک فتم  
 سخن را بهت از آن کار نیست  
 بهمان گفته تقویم پاریه نشان  
 بهم این نامه این خا و این برادر  
 سیاسی لطافات و کاغذ پرست  
 نه کفشار سپوده ناگسی  
 که دوران حسرت و بی دلکشت

فزون خواه نفس، محروست  
که روزی با ندازه دوز است  
بسا دارا و دوی دوز باد  
بهر از دوز بخت فیروز باد

قلمی  
باصی سر و شایگان تونی  
آخوند در ایگان تونی  
محمد حق از ذات و شایگان تونی  
شیراز و تونی احمد تونی

حسد من گفتند زنا کرده  
نفتاحد شد زنا کرده  
حسد من گفتند زنا کرده  
نفتاحد شد زنا کرده  
حسد من گفتند زنا کرده  
نفتاحد شد زنا کرده  
حسد من گفتند زنا کرده  
نفتاحد شد زنا کرده



[illegible]

فَكَرُّ

زان دوشه زان دوشه کین بد  
 آن حسین کز لای آن حسین کز لای  
 آن حسین تشنیه درشت کین  
 آن حسین خسته جان از نبردین  
 آن برادر آن سپهر آن جبهه قوم  
 که بر احد کشتن و داد نم لعلم  
 اگر و جاس و عون و قاش  
 با چگونگی زینت آن سپهرشان  
 جان فدا ای نهانی زارشان  
 می گویم حال عجب و قدرا  
 که بر بندم راه اشک و آهرا  
 باز در گریه زمینان بگشت  
 که بنودش باز در گریه بگشت  
 باز گشتن سوی خلوتگاه دوست  
 که ز شوق اندر بختی بی دوست  
 پاره پاره کشته تن از تیر و تیغ  
 عیش کی در پوست کینه ای دروغ  
 دید صغر نشسته کعبه او بر سرش  
 شیر در پستان بند و دانهش  
 گفت خواهری برادر چا و کن  
 بخت چاره نیست اندر امر کن  
 بر گرفت اطفال از او هر شیر  
 که ز داود بود در پستان بتر  
 گشت گشت شیری که او را دهم  
 زان رسیدن سوی تو بشافتم  
 خشک اگر کامت ز شیر دارم  
 شیر مادر صافی و شیرین بود  
 شیر مادر کی چو شیر داود است  
 آن بنوشه طفل و اندک و مال  
 شیر داود جانی و خوین بود  
 آن بنوشه طفل و اندک و مال  
 طفل در غوش زدی میان شش  
 آن بنوشه طفل و اندک و مال  
 طفل را تیری رسید اندر کلو  
 جاننش از پستان داود می کید  
 آن بنوشه طفل و اندک و مال  
 طفل را تیری رسید اندر کلو  
 آن بنوشه طفل و اندک و مال  
 طفل را تیری رسید اندر کلو









از این پنج خاف لا فاسد است  
 از این پنج خاف لا فاسد است  
 از این پنج خاف لا فاسد است  
 از این پنج خاف لا فاسد است

در جهان از آینه او پر یس	راویان گویند دو اکشتر
کر سیمان دیو بود اندر نبرد	دان علی اندر کونخ اتفاق کرد
من سوّم اکشتری دارم پیاد	که بسیار دوست با اکشت
با که امین زبان سبک افزون بود	آری آری آری آری که او پر خون بود
بچاکس اکشتر پی پر خون نذیر	جز در اکشت شهید این شهید
اگر آزار آید و این شاره	بود جارا نه و این جاره
جور بر جارا خدائی کرده اند	خون حق چون آب مطلق خورده
فی جارا نه جان پاکشان	سر به پینه نه تن بخون و کشتان
داشتند از وی در پیغ انجک را	که بر پشت مذقن صد چاک را
کوفیان چون خون پاکش بخیته	زان بس بر جابه اش بخیته
ز اینان خاگردی بر جسم شاه	فی سیدی دید و نه موفی کلاه
دید در اکشت شه اکشتری	حلقه در کوشش بلال شیری
اکشت بی در نشاند بر بلال	اندر اکشت خدای ذوالجلال
زین سخن اکشت بردن یا	کاین سخن را جای پر بخت
دانی او را بی سخن دست خدا	کی بود بخت از دست خدا
دست قدرت اوست اندر کجک	روید آید فوق ایچیم سخن
کوفی ایستاده پی اکشتری	قطع پی کن که آید اکشتری
قصه مرو لعی را باز کو	عصه آن نازمین را باز کو
ظلم را انعام ده بر آن هم	بر تها غیبت ظلم انعام
هر به محبت افغین اندر مصفا	ضرب شکسته دید اندر مصفا
برده بر اکشت شه الیه سخت	در شکستش ریز ریز و کشت

خبر درون خسته خوار  
 خبر درون خسته خوار  
 خبر درون خسته خوار  
 خبر درون خسته خوار

عبدی ز سر ای جان بود  
 عیسی طائی بر سر ای جان بود  
 وقت جان علم است وقت علم بود  
 وقت آن دان وقت آن دان بود  
 که زان وقت از نام این سخن  
 کی نام علم با این سخن  
 فطرت پاک بود این سخن  
 از این سخن علم از این سخن  
 این سخن علم از این سخن  
 از این سخن علم از این سخن

از این سخن علم از این سخن  
 از این سخن علم از این سخن  
 از این سخن علم از این سخن  
 از این سخن علم از این سخن



در دوزخ است که در آنجا دوزخ است  
 در دوزخ است که در آنجا دوزخ است  
 در دوزخ است که در آنجا دوزخ است  
 در دوزخ است که در آنجا دوزخ است

عشق کوید یسوع و پسر یسوع  
 فانی اندر فانی اندر فانی

# نیت آنجا نه عذاب دلد ختم شد و الله اعلم بالصواب

آن فقیه و واعظ و شیخ و غماز که سختان بس در اینست و در آن  
 چون ز سجده جایت خاز شوند راعن وطن از دستا نه روند  
 خود فردوشان از عمامه و زردا تا حنهد از عمامه اهل امر جا  
 تا بشود زن حسرتی از روی آب وستان آورد آنرا در ده  
 نازش آرد شوی زن ناز کشد کوید ای سر و شر اهل رشد  
 تا چه کشتی باز کو در آسین کویدیش رو باز پر از زرد زرد  
 از احوال و از حسرت و مکر مات از ناز و زرد و زرد و حج و زکات  
 از طهارات و در حیض و زلفاس تا که چون بنهاد کرد و نرا بسا  
 چند از آنم پیش که در پردام در میان مسئله ده مرده ام  
 آنچه داشتم رسوم بندگی کفتم و دارستم از شر منک  
 هر که را بفلس خود شربت گیت خر خدای نیت این خبر گیت  
 هر چه آن طبیب نفس مکر گیت کر همه جنت بود آن گشت  
 جنت اندر ترک خواست شمای گیت کس از دشمن به بند که بدست

# قوم دیگر صوفیان باد و الله اعلم بالصواب

از زن و فرزند و از پند و خویش و زجان قانع یک مشتیش  
 با مردان بی سپه در بادیه خویش نادیده ای یکی دو مادیه  
 ناپی تافیش اگر آرد سرب امر و از زن باز نشاند  
 این علامت نری صورت بود از پی بد فعلی سیرت بود

خون خورشید خورشید  
 آتش آتش آتش  
 شمع شمع شمع  
 جمع جمع جمع  
 کبر و کوچن کبر و کوچن  
 حلقه حلقه حلقه  
 زینت زینت زینت

درین دلی که ندمار و بر  
 درین دلی که ندمار و بر  
 درین دلی که ندمار و بر  
 درین دلی که ندمار و بر

دولت بودم  
 دولت بودم  
 دولت بودم  
 دولت بودم

دل در دل  
 دل در دل  
 دل در دل  
 دل در دل



دلش از سر زده ای که در کف دستش  
 دلش از سر زده ای که در کف دستش  
 دلش از سر زده ای که در کف دستش  
 دلش از سر زده ای که در کف دستش

دلش از سر زده ای که در کف دستش  
 دلش از سر زده ای که در کف دستش  
 دلش از سر زده ای که در کف دستش  
 دلش از سر زده ای که در کف دستش

بدلتان از سببش بود پیش  
 چو دانه از چنبر کرمی شکفت  
 زن بگفتش خیر بادت ز شتاب  
 گفت رو من نهانم تر است  
 در شتابم در دود غم افراق  
 گفت ایمر داند کی آرام جو  
 گفت آهسته بزن ایذ و فزون  
 سرک چون بنود بترکت فاسد  
 گفت بجزارت قفاوه است بخفا  
 گفت رومن هم ترا کردم بجل  
 گفت بس بس این چه کرم است و  
 گفت آری چهل داری در نهان  
 طشت از بخاره افد بر زمین  
 کرد شد از بام عالی قصر کی  
 خنک پر باد است این نفس دلی  
 با فساد معده و کون فراخ  
 چنبر کون بر کجا رسوا شو  
 این مپو تا را بکند بغل  
 با زیرت نیست چو باد غرور  
 کبک و کف آب این حدت از تو بر  
 چون سپر رخ آمد ترا بر سر داغ  
 انگلی از سر نه این بادا  
 ریش خواجه اندران حیرت پیش  
 کفش بنادوره خانه گرفت  
 شوق من آورد ز دوت یک خوا  
 زاد راه بسند را داده باس  
 لغت اینک داده و مهر طلاق  
 زمین قضای رفته با من باز کو  
 این قضای آمد مرا بر سر ز کو  
 میروم آنجا که خواهم حاد  
 کشت نه صد بار دیگر ز من  
 یکت کون خویش در خانه بمل  
 من بندهستان کون اندر عراق  
 روستا بهتر که اندر هفتان  
 بام پست است و کم آغاز وطن  
 دلورده هشد بجله شهر ریه  
 ایدر لغا با داور اسوز ریه  
 مزله بستر ترا از طاق و کاخ  
 کبر که و کرم سوی صحرا شوی  
 با محک کم گوی از قلب و خل  
 که بدی در سبب فرعون عور  
 دان ز آب نیل آشفته بانه  
 دور دار این بار از آن چرخ  
 یاد او کن این خوش آن یادا

گفت این است من نفس  
 بگفت حاجتم این است که گفت  
 گفت این است که گفت  
 در صف و در شاد و  
 بگفت زدم از دایه از دایه  
 چه بگفت چه بگفت  
 چون از آن چو در استغفار  
 گفت از آن چو در استغفار  
 بگفت زدم از دایه از دایه

گفت این است من نفس  
 بگفت حاجتم این است که گفت  
 گفت این است که گفت  
 در صف و در شاد و  
 بگفت زدم از دایه از دایه  
 چه بگفت چه بگفت  
 چون از آن چو در استغفار  
 گفت از آن چو در استغفار  
 بگفت زدم از دایه از دایه

ایمیل دارم رفقاں باوکار  
فاکر دوا ران رحمتی شمار

خنک سالی مردمان درو شد  
 ستریان روزی باستقامت  
 از دام شهر و شیخ صومعه  
 ناله اهاشت و اندر سامه  
 آستان برخواست بر گردون  
 ابرسان از ابر بی باران چیدود  
 بید از بس اضطراب و بختاب  
 آبرودی که بار هندی آب  
 در میان شان بدلامی بس نرا  
 گفت ای ابر کرم باران ببار  
 چون بکینان و دریشان دم  
 حیرت اندر مردمان افتاد و سخت  
 کز که بود دست ایند عای نکبت  
 حواجر بازگانی استخاسته بود  
 چشم بر دیدار دای بسته بود  
 یک سیاهی دید در پلوی خود  
 کز تب چچان که چون چرخود  
 روز و سپیخون آفتاب ز تب شد  
 چون مسلای در لباس شید  
 آتش عشق از درون اندوخته  
 از برون چون خشک عود خوشه  
 دران از نسو او آگاه بشد  
 سربالیش بر نهاد و شام شد  
 بگفت تو آن که ای لعل کان  
 کفشت تو آن که ای لعل کان  
 رفیق باوی بر در مولای و  
 گفت باخواجه پس از گفت و شنید  
 ناکه پسند سو دار سو دای و  
 خواجه اش از این سخن انکار کرد  
 این غلام که راز تو خوارم  
 که مرا در امنیت سعی داک  
 که ما در خود هست در روز آینه  
 شب بخواجه میجو همیشه  
 در سکوت و در خوشی اندر است  
 از زبان لالت و از گوش  
 میخیزد فردا پشیمان میشود  
 زین تعین بر در قاضی

[illegible]



آنکه اندلس بر این ناهرا  
 بارضا کم کوی بی چون چرا  
 در غم پیمان ترانه پرست  
 رو بر تو شیر این نخل نیست  
 داشت گوی چند خناری کجا  
 شوخ چشی و نظر بازی کنی  
 آن مراد استیقیم اندر طریق  
 وضع ایستدانی از بهر فریق  
 دل چو باروت اندران چاه فتن  
 در سبب خوابی او خواهر حسن  
 از حسن ساز دار از لطف دراز  
 که بردن آید ز چاه شست باز  
 نشسته از یک حلق و از یک وصل  
 مای از دریا و کرم از مریطه  
 جان و دل از تن تر از باد و است  
 شدی جان و دولت از باد و است  
 مادر و جان تو پران چو باد  
 جان که بی یار و یست سعاد  
 میسر و با جان الی یوم الی عباد  
 جان جان آرزو از آن شاد  
 ایدل من بحث ترسانی بمن  
 هم بپای من که رفته بمن  
 دور کن ایدل من جور و ستیز  
 نیم بپای من بمن اندر کریم  
 بیک برادر از دست نیست  
 نازش بر بار چون شهاب نیست  
 این بدست چاکران در دست شاه  
 این باهی من سپردن یک ماه  
 قدر خود میدان از و کدز بقدر  
 کی شود شب تاب چون نموده

عذر خواه این گشت ان پیراست

چاکر تپس و ندر پیراست

متم

نوروزی که در این روزگار  
نوروزی که در این روزگار  
نوروزی که در این روزگار

عشق تو ز جان من دمار برآورد  
عاشق زاری که چون من ناله کرد  
هر سبب دلم الفت بیا و کسی دارد  
عاشق کجا و ترک می هر چه بیاورد  
عشق آرزو که باروی کوه خوشی کرد  
عجب شکست در غایت میثاقی  
خافل از خود میل پهل نوافی میسر  
کشم که شکم ز آستان شود  
که شبنم و نخ کوی که لبی چو شعله دارد  
کونی که باین کار و باج بیانی  
کرو از نیکو آه آن که کل مشکین فرویزد  
کویا فغانی لای زوید و هر روز  
کرنه از خسته دلی ناله اثر دارد  
کره بجان میوشنه و ماه لقائند  
کرمه خدای مرغ چمن بال بود  
کدازت بر دل دیوانه احشا و  
کشم بهای وصل تو کمتر زبان  
کج کلاه چون پیش آفتاب هر صفتی ام  
کرداگردون جفا با مردم شبها  
کی نظر باز جو سینه و فاسد اند  
کاش این چو کمان آفتاب نشان  
لبست را غنچه کمتر بند آورد  
مردود که ازین عشق دل غم آرا و  
مغشوقه حجاب بر میندارد  
مکن کرد نشن هر دم آبی برآورد  
مطر غلافش باین چو کمان  
مشکل که جو ابله قازند کی گشت  
مکوز چتری زلف بجان تدبیر بخوابد  
نخوابم سدا زاده دلموش کرد  
نخوابم که مر بار در خیال آورد  
نخوابم که گشت سبیل من با آورد  
نمود روی همه بزم باغ رضوان کرد  
هر که روی که گشت سبیل من با آورد  
هر دم و در کون جلوه آن یار بزم را  
یار من ترکش به خوانم بخوابی نازد  
یاد تو اندوه روزگار نازد  
یک نظر از تو نظر از همه عالم بندد

نوروزی که در این روزگار  
نوروزی که در این روزگار  
نوروزی که در این روزگار

صفت آن  
با وجود خلقت جاست  
جست آنکه بر سکا و نور و آرزو  
جست آنکه بر سکا و نور و آرزو  
جست آنکه بر سکا و نور و آرزو

آن سبب که در این روزگار  
آن سبب که در این روزگار  
آن سبب که در این روزگار

چون که در عشق خود غرق شدی  
چون که در عشق خود غرق شدی  
چون که در عشق خود غرق شدی  
چون که در عشق خود غرق شدی

چون که در عشق خود غرق شدی  
چون که در عشق خود غرق شدی  
چون که در عشق خود غرق شدی  
چون که در عشق خود غرق شدی

چون که در عشق خود غرق شدی  
چون که در عشق خود غرق شدی  
چون که در عشق خود غرق شدی  
چون که در عشق خود غرق شدی

دل هست ناوک شمع سوخت آتش  
روزی بکند آه دل اثر خویش  
فضل یار گشت می خوشگوار خوش  
گرچه پیمان کشتل از یاد چرخ خوش  
نه بخت برقع باشد هم نعلال پیران  
حرف کاف

ولا حاصل است چون قسمت شرح چو در کرم  
روانشه سر و بالائی خلقی گشت بی اثرش  
گذشت از عارض از فکین بیانیش  
می نوش و هم هربت ز بهار سرت باش  
نه چنان خصم بر کجایت باز از منش  
در بهاران توبه می را نه باشد در کب

ولا حاصل است چون قسمت شرح چو در کرم  
روانشه سر و بالائی خلقی گشت بی اثرش  
گذشت از عارض از فکین بیانیش  
می نوش و هم هربت ز بهار سرت باش  
نه چنان خصم بر کجایت باز از منش  
در بهاران توبه می را نه باشد در کب

برای که توبه نمودم زباده کلزیک  
ای از جمال تو خورشید منقل  
بقصد جان شد و در دهوی رت  
از سر کوی تو پاکشیدم و دادم

حرف لام  
دارم برنی و می دور از تو ماه و محفل  
حرف المیم

حرف لام  
دارم برنی و می دور از تو ماه و محفل  
حرف المیم

از این بگذر که از اغیار جز باری نمی بینم  
پنویک چند دل خویش شکلی گنیم  
بر سر جان با تو داری شواغم  
بر دل از ناخن عشقت سینه زور گنیم

اگرچه خویش از خاطر فراموشم  
این خوش آن کا ندر کنار خویش باری دهم  
آید آن روز که باز آئی و باز تپسم  
سجده صحنی سالها که رستم

اگرچه خویش از خاطر فراموشم  
این خوش آن کا ندر کنار خویش باری دهم  
آید آن روز که باز آئی و باز تپسم  
سجده صحنی سالها که رستم

بدستی میشد و سستی جام دارم  
بکار عشق حدیثی زمر و لاف ندارم  
پنی از بنی یحیام باوه کلفا فسم  
سکندر دل من بر دهنک رود لم

بجز نام او کفش کوی ندارم  
بعد از این خاطر مجموع پریشان کنیم  
بی شمار تو جانی بخود و کمان دارم  
پیرشی که نمودی از آن لب نوشم

بجز نام او کفش کوی ندارم  
بعد از این خاطر مجموع پریشان کنیم  
بی شمار تو جانی بخود و کمان دارم  
پیرشی که نمودی از آن لب نوشم

با تو زین پس بصفای چون می پیش باشم  
تو که سیر کنی در کشتی منجبه تیزم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم

بهر که می رسم از بند کی سلام کنم  
پیرم و چون جوینم هست غمی که دینم  
بکه اشم ز عشقت نظر خود یار در دم  
تا جگر روزی نه دلب لب تابانه ام

بهر که می رسم از بند کی سلام کنم  
پیرم و چون جوینم هست غمی که دینم  
بکه اشم ز عشقت نظر خود یار در دم  
تا جگر روزی نه دلب لب تابانه ام

تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم

تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم

تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم

تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم

تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم

تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم

تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم

تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم

تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم  
تا دم کشته گرفتار گرفتار دلم



۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

سخن ابرم که جز زلف آید بدستم  
 نه نوری شراب خندان که ز خضر چشم  
 همه پنج کاسم هم چه روزی اولدم  
 هر چه معشوق از تو بگریزم  
 اندکی ایل پناش شکب با ترازین  
 این عشق خانه نوز گجاشد و چارین  
 تا کی الفت ز باو رخ و درمشان  
 چه بدیع صورت است این جوان  
 خیر انقدرم آنچه پیش آرد و روی چنان  
 دل خوبان بزلت و ابرش چنان  
 زاری ل چنان ز این پشتر زاری کن  
 سرکش زاده و فغان بگل خندان زمین  
 شکی که رنگش بد بر زلفش نام در پیش  
 عاشقان محروم و مشتاقان کجاک نه پیش  
 که چه تو با دوی و زبهر کسان دران  
 مرد اینه دار در صف انصاف قدم زن  
 مهرس از حالت مانع کالان  
 نه عهد تو عهد است و نه پیمان تو پیمان  
 حرف الواد  
 چشمه خضر چنان نیست که لعل لب فرو  
 دل زمین بر آن کجا رشد خو  
 میزد و میزد پای خود اندر کند تو

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين أجمعين  
اللهم صل على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الذين هم خير خلقك  
أجمعين

ایک دفعہ نوبل پرائس جانی  
 اگرچہ پڑا ہوا ہے لیکن  
 اسی زمانہ میں کہ وہ  
 ایک نیا ہی میسج پر  
 باجی کوئی دعوے کی  
 بہت شکی و جاہل  
 پادری دل خواہی ہوں  
 باز نہ سرم آسکر  
 تو کہ زلف کوئی خطا  
 قویابی صبا وہ  
 تیرا کہ ہم سب کو  
 تو خبر ہو کہ

نقدی نیست چو دست خودم در دل خنداری  
چو بزمی که روزی دو سبزه خنداری

چه بجا رسیدی ای عشق بدل قدم نهادی  
 خیزیست ساقی بد آن طلوع غروب  
 ولی نکته اشتی با برکن و جگر کوفتی  
 دل از قشقم کل ننگه اگر تو نخندی  
 دل بهری و بسج محال بهی مسکنی  
 دلا بر غم من آن سوفا بخار کر فشی  
 زاده از این درم چهره و بجا رسکنی  
 مشرب و مطرب ساقی و یار همی  
 غمت بجان بگذارم که عکس از منی  
 کل آمد تا کند امی کند هر سو تماشای  
 کفتم اندر و در شرح پریشان حال  
 کجائی تا ز بهر آن بهر اربابای پسین  
 پوشش ای بهت حور و در آنجهان بهشتی  
 مکر مهربار انجوشش از مودی  
 من از مخزون تو خورسندی من از عکس تو  
 ناز آهیم با و نه با ناله تاثیر  
 نشود جز زخم زلف چو زخمه کسی  
 نه زلف است اینکله از بهر سار بست  
 چه شود که زوفا بر سر جان من آئی  
 در به چشمی کوفتی در به چشمنی تمای  
 دی سبز نو خیزد از مرد و زن سالی  
 در لباس دوستی کردار دشمن مسکنی  
 دو شتم به عیش و مطرب یار به عین غیبی  
 در دو پیش تو کعبه چون تو نم چون تو  
 سودای زلف را چنان دارد هم سستی  
 شمع روشن چو روز است شب غم ز پرست  
 غم هزاره ولی نیست عکس از کی  
 که دوست آینه رانا در او نگاه کنی  
 کله دارم و جا دار اگر کوشش کنی  
 کر تو خواهی ز رخ بخت ز می غازه کنی  
 محرم نشدی گوش که محروم بنامی  
 مشکل بهد ز نیرنگاهی که تو داری  
 می خورده و خوی کرده قصد احوال دار  
 نذارم ره بهر شل از غش تنگست سندان  
 نه زلف است اینکله از بهر سار بست

واعظ تو هم از خود بر طره او بند

و چه خوش آمدی رنج کجای ساعی

ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم

بسم الله الرحمن الرحيم

ایزد آنگونه که میخواست پدید آید ترا  
 چون نخواهم شناختم که خدا هست ترا  
 هر چه گوید نظر انداختن پندارند  
 کاین همه لبر و لری زهره لایق است ترا  
 روی زیبا چه دارند چرا دل نبردند  
 دلبریهایی تو از معنی زرباست ترا  
 آخری کجاست مخصوصی رخ بنمای  
 که زهر گوشه و صد مرعیه جاست ترا  
 غمزه میان که کافور و مشکان خوریز  
 بهر قلم چه سبب و سبب میاست ترا  
 کرم عاشق بیدل ز غمت جان نسیم  
 تو که معشوقی و دل در چه پراست ترا  
 با تو چون آینه مایه که لان صاف لبیم  
 بگر از آینه خویش که پیدا است ترا  
 کنی یاد وصال ز خیالش نروی  
 کرد و مارانه فراغت که زیاست ترا

ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم

آمد آناه و نیامد سوی کاشانه ما  
 دولتی آمد و شناخت ره خانه ما  
 این شکفت است باین همه بی کم و در  
 پر تو افکن شد آناه و کاشانه ما  
 پیش آفتاب که جانور و پر و کند  
 از چه پروانه نداد و پسر وانه ما  
 یار ساقی و باغیا ر قدح چه باید  
 باز خروخ و جگر نیست به پیانه ما  
 زانکه شد بیدار ایل چون طراو  
 سر صحر از چه دوا این دل دیوانه ما  
 حالیا کو بر میگردد امشب دیت  
 چه غم از دست شد بر چه صد دانه ما  
 منع دیوانه دل چه کند زانکه زلف  
 کرد دیوانه بود زانکه صاحب سر زانه ما  
 زبشتنایان همه بکانه شد غم زنی  
 آشنای هر گشت آخر و بکانه ما  
 ای که بی مطرب بی می سر خوش است  
 یک نفس گوش کن این ناله ستانه ما

ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم

یاده که بجز یار ز خاطر سپرد  
 دل بدیون وصال است بجز آنرا

اکنون که بر رخ تو میفد نگاه ما  
 شاید حجاب غیر شود برق آه ما

ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم  
 ای غریبم و غمناکم و غمناکم و غمناکم

چو در شش تو بمانی که کار تو بماند  
 باغچه جان تو بماند که کار تو بماند  
 چو در شش تو بمانی که کار تو بماند  
 باغچه جان تو بماند که کار تو بماند

نوحه فرم بود این امید ساقی که باید کرد  
 مرا این کز کجاست بستم آب زندگانی  
 بهیروزم بود خود منظور بود ز جانتان  
 که با توج تو میدم حیات جاودانی را  
 ز رستن اینم که کور خنده در کج نفس افند  
 که ذوق دلم بر دوازده خاطر من پشانی  
 وصال از عشق از آن ترک هم شکستن  
 که با معشوق آموزند رسم مجربانی

پیمان عدم تازه شد پیمان باید مرا  
 آید چه از پیمان نه بخانه باید مرا  
 یار اولم شکست دل پس بدلم پیش  
 دلمست با کج خنجر ویرانه باید مرا  
 ایزد آرزوی خال او یازده دل بسته  
 باید دلم باید صاحبش کرد آینه باید مرا  
 کفتم بغیر از سوسن کوه صاصل از شمع  
 کفتم منال را عاقلی پروانه باید مرا  
 بهیروزم بشنوی بدل از تو سنی گم  
 طفلان به عشقم ملی دیوانه باید مرا  
 از وعده وصالش کوه بدم بوقت مرگ  
 نیر که تا خواهم برداشته باید مرا  
 خواهم وصال از قطعه خنجران کنم  
 از آتش نمایان عشق بکانه باید مرا

بناوی در کار زنت امید و آری ما  
 خدا کند بیری بی بر خیم کاری  
 بهیروزه ایم ز بهر جان و زنده ایم صیل  
 صحبت جانی ما پس و شرمساری ما  
 خدا کند که در آسمان نباشد باز  
 که آه و زاری نیست حشیماری ما  
 پس اینقدر که ز گوشت ز ریشه بکشیم  
 نذر پیش تو رخ ز بهر آری ما  
 خیال بزم وصالش نکینیم دل  
 میاد دشمن با بی برد بخاری ما

باده قرون چه میدی اینقدری بپرا  
 چون ز شراب عشق تو نیست ز سر خیر ما  
 ای که بیکدشتی در قدم تو سر نهیم  
 غالی از آن گذشته ام قدمی بپرا  
 بهیروزم ز لاغری شوق لب تو درون  
 نیست عجب کرب و کشفه خوشکمر ما  
 چو هم چنان بماند با خون دل  
 چو هم چنان بماند با خون دل

چو در شش تو بمانی که کار تو بماند  
 باغچه جان تو بماند که کار تو بماند  
 چو در شش تو بمانی که کار تو بماند  
 باغچه جان تو بماند که کار تو بماند

چو در شش تو بمانی که کار تو بماند  
 باغچه جان تو بماند که کار تو بماند  
 چو در شش تو بمانی که کار تو بماند  
 باغچه جان تو بماند که کار تو بماند



باز در دوزخ سال و پنج شصت و پنج  
سر مشق و خنده و تندرستی و جوانی

ناچند آبا که چون شادی کف می زند  
انگه همچون شک لایم در کن رآمد مرا  
مخوت سر تا پا وجودم را که می زند  
ز انبش عشق از قیمت بکسار آمد

طبیب از کسکه میبشاید در دشت  
شکفت آن رخ چو گل و زریب ساخت  
طبیب با کسکه خوبست لیکن در دشت  
بنقرانی بر آن عتاب لعل نونخت  
بماه من سدی آفتاب چرخ پیش  
که سازد کوثر ارکوش بنود فعل سهند  
میان ما و ناصح در گیر و چون بیکدیگر  
نه او در گوش بند من من گوش نشن  
وصال آن بت کند ز آب یکدیگر  
بکن جدی مکر در گردن اندازی کندش

عمر محبت گذشت فکر سرانجام را  
خیر و بعثت گذار باقی ایام را  
جور تو بر ما خوش است ز که بجام  
چاشنی شکر است تلخی و ششام را  
هر که سر شد بحسن شیعه چند داشت  
خاصه رضا است شیعه من عام را  
دربار عاشق کوی خبر سخن وصل دست  
خوش نبود جز شراب ندمی آشام را  
سینه ما جاک در صرم و وصل دست  
بخیه نشاید نمود جاده حسه ام را  
زاهد اگر شد حرام دیدن دیدار خو  
به چه اگر آید روی دلارام را  
هر که بروی تو دیدشش لازم است  
مستی مادر پذیر یا بده انجم را

منوچه داند وصال حالت لحوه

به که تحمل کنی سر زش خام را

کی و می عشق اندر شود در گوش فارغ  
کاسخا بماند جبریل از ره زپیم با لیا  
فیض قبولت کی شود شایسته همچون  
کس کی خورد زین شاخ بر لاله با لیا  
از کعبه باشد فرقا با کوبت ای زپیم  
یک سال این واجب و طرف حرم با لیا  
از شسته عاجز شوم که آسمان اندر رسد  
نا چون هم زن برون جسته و زبا لیا

سر و صدی که کند در دشت  
سر و صدی که کند در دشت  
سر و صدی که کند در دشت  
سر و صدی که کند در دشت

شربت خاتم اتحادی بر روی  
شربت خاتم اتحادی بر روی  
شربت خاتم اتحادی بر روی  
شربت خاتم اتحادی بر روی

نعلی و اهدان الهی  
نعلی و اهدان الهی  
نعلی و اهدان الهی  
نعلی و اهدان الهی

نار و آتش که در دشت  
نار و آتش که در دشت  
نار و آتش که در دشت  
نار و آتش که در دشت

ساقی که بیاورد در دشت  
ساقی که بیاورد در دشت  
ساقی که بیاورد در دشت  
ساقی که بیاورد در دشت

کفن در دشت  
کفن در دشت  
کفن در دشت  
کفن در دشت



دین بجان ستم نمی ترک کجاست  
خنده خند نوازی دل پر تابش  
ز دست خنده وصال مخورند  
هر کس که بیداری و بام طریق

در خواب است خفته و در بیداری  
خفته از عجب غنچه محراب  
صدور از قول شمع و زردی  
کوشش از آن با یکجاست

تا خون کند از بخار دل با غیر آمد بسندل ما  
بکشتا که نمی زلف پسند صد عقد به کار مشکل ما  
داریم خیال وصل و گردون خند و خیال باطل ما  
در جان و دلی تو کو نباشد نقش رخ تو مقابل ما  
نخند نخعی بسیاری جانی ایجان بغدای قاتل ما  
دل زده ای و کشت فارغ از منت برق حاصل ما  
فرقی که بود وصال است با منزل یار و منزل ما

کز غیر پرست محفل او

از یار همتی است محفل ما

کلاه جلیست با صاحب  
وان همه جلیست با صاحب  
از سیم سیم جلیست با صاحب  
لباس جلیست با صاحب  
خند خندی جلیست با صاحب  
شعر شمع جلیست با صاحب  
بیشتر جلیست با صاحب  
قواب بودی و بود و خواب  
چهارماری بودی و خواب  
سه معبودی بودی و خواب

هر زخایی که گیتی از تو پسند است مرا چکنم دل بکند توبه بند است مرا  
برد و لبر دل مسافتی خرد و مطرب پیوا اگر انصاف بود و میم بند است مرا  
آن نه خالت که چشم بدست روی تو تخت آن شکر طره خود را بشمار تا دهم شرح که غمهای تو چند است مرا  
من که از لعل لب مهر سلیمان دارم کی زافونگری دیگر کند است مرا  
جلوه طوطی کند از غنچه لعل و خط سبز کیت بیا دلست کعبه چو قد است مرا  
شکوه هرگز زخای تو کرده وصال

که بخاید و ست پسندی تو چند است مرا

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را کز لطف نواز دل پر تاب و تپا  
در دل غم یک عمر چنان با تو شمار کیرم که بر آرم بتو تا روز نشی را  
ای چشمه جوان لب لعل تو چنان پسند چنین بوخه جان تشنه لبی را  
ترسم که بحشر نکند دعوی و داور داند ز تو خون ریختن بی سببی را  
شادیم غم داشت غم داو خلاصی در و عجبی جبت دوا می عجبی را

دل از افروز ز شکر  
زیده دل ز شکر  
دلمی که از شکر  
هر کس که از شکر  
در عین دل ز شکر  
کلاه جلیست با صاحب  
خواهی از شکر  
کشمای دهنش بی می و مطرب  
انجام دکن شکر

دیده دل ز شکر  
دلمی که از شکر  
هر کس که از شکر  
در عین دل ز شکر  
کلاه جلیست با صاحب  
خواهی از شکر  
کشمای دهنش بی می و مطرب  
انجام دکن شکر



فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند

عشق شد فایده سالار اگر حال این است  
از که دای درین خانه نشی نیست عجب  
چون ندانیم کیست می خوشی صیال  
به که گوئیم ز تقدیر بما این رحمت

ای در جمه جانام تو هیچ از تو نیستان  
یاهست و مرا چشم بصیرت که از نیست  
الاز دمان تو حدیثی بدمان نه  
ای آینه غیب مناعیب نه ازنا  
چون از تو پرسیم که هیچ از تو نه نیست  
آن ساحتی از رحمت این رخ حسن اختم  
در راه تنای تو خوار نیست وجودم  
آن خار که در چشم خردم که نه نیستان  
افسردگی زناست صیال از به تحقیق  
پیوسته در این باغ بهار شمعان

اگر چه عشق تو به خودی و سرکش افتاده است  
عجب گمن چو پری که ز آدمی بر م  
به پندلی ز نیم طعن در دست معذور  
ز عشق خال خست سوزم این عجیب حال  
در کنار طر جمش جهان تو انم دید  
که از خال نکوبان ممش افتاده است  
مجوی زرق ربا و دیگر از وصال شیخ  
که کارا و بی صاف پیش افتاده است  
کسی شراب کشد که عشق ناکشد  
تویی که فارغی او در کشاکش افتاده است

یکه دل با بطره تو آسیر است  
قرص قمر با رخ تو زلف تاب است  
نام تو در زبان و نفس نهیر است  
خزمن کل یا منت میان حر است  
که در صفا صفاست  
که در صفا صفاست  
که در صفا صفاست

فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند  
فردا که در این عالم کلام می گویند

آری که سچا می مدار است  
با جام جمش که در زنا جسته است  
غمش بهمانه یادگار است  
چاشنی بهمانه در پیش  
با جام جمش بهمانه پیش است  
فرق از شکر و غرور است  
با آنکه نخوت و غرور است  
با این همه بهمانه زوال شخص است  
آن دست خوش و زده باید است  
وین خود بهروزه باید است  
تا بافت وصال دولت خدایت  
از شکر خدایت غارت

بچه شست و دهنش را با دانه چربیدند  
 و باغش را با دانه چربیدند  
 و باغش را با دانه چربیدند  
 و باغش را با دانه چربیدند

بر آتش کز این خواب جان بی انصاف  
 نماز آب گرم خیر کباب در گوشتیم  
 مدیث اهل خرابات بناید از کشتنفت  
 مکر نه بر که در این خانه رفت پیچراست

بهوشم کل روز وصال و عهد بنما  
 وصال آنش دل که هر روزه گذراست

انی با دوه خوشدلی بجامت با آرزو زار نهنگامست  
 و بسا غشت با دوه حسن خوبان همه جری نوش جامت  
 هم جان بپوشتمند و مژدل جاد و دل و جان دهم کدشت  
 زدمستی نه الشافی پندانه فدا دهم بد است  
 صید جسمم خطاب کرد تا کشن من شود مراست  
 ابرو بنا و تیغ بر کشش کامم بد و برار کامت  
 خوش آنکه ز شوق جان فشانم بر سایه سرو خوشتر است

نام تو بر دو وصال انا  
 روزی که بد بهر نیست تا

اگر صبر از فراغت هست اگر نیست مرا جگر عاشقی کار و کمر نیست  
 بسر چون عشق خسار نودارم فشانم که بیاست محقر نیست  
 دور وزی صبر باید صعلوت را در بغل کز نو مارا ببقدر نیست  
 یارغ عشق هست از هر منائی ولی جز بختل سرمان بارور نیست  
 خبر از من چه میرسی ز عشقتن که من با عشقتن از خوشیم خبر نیست  
 دل سسکین اوبی رحمته شد مکر بانا لازارم اثر نیست  
 غل و در عشق عشاق است ورنه زهر رویان یکی میداد کمر نیست  
 وصال از جان و دین دل گذشته است ولیکن از تو باش رای کند ریت

بچه شست و دهنش را با دانه چربیدند  
 و باغش را با دانه چربیدند  
 و باغش را با دانه چربیدند  
 و باغش را با دانه چربیدند

فست من غار بود و حاصل کلام غای  
 در زلف و بدی که بر او مندد ویت  
 آن زلف و واقف است از عالم بخت  
 طعنه خالگاه ختم و زلفم از بند دوست  
 ده که به نور او داد و کده تیران  
 که گذارد وصال بپوشان فست

آن صفت محبت که بزرگوار است  
 آن صفت محبت که بزرگوار است  
 آن صفت محبت که بزرگوار است  
 آن صفت محبت که بزرگوار است

بلاست نموده از قیام  
 بلاست نموده از قیام  
 بلاست نموده از قیام  
 بلاست نموده از قیام



چشم من که در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش

کردی سحرناو که بر گشته ز کانی  
 بارب کجا ز تر آن بر گشته ز کانی  
 او که کردی چو تو آوارم کردار طین  
 چون خوشی از لب زو شب سر ز کانی  
 کجا بی جرم خوشی کجا ز غم کجا چو  
 چون شمع بر شمع سحر بارب ز کانی  
 کوئی که نبودت که پاسبان ملک  
 کردی دست دل که در مصالح زلفش

بر دهنم سهرای وجود ز برای دوست  
 الا برای دوست ز پند سهرای دوست  
 چون رای دوستی کی چو نیم بد  
 چون رای ای دوست بود جایی جایی  
 کی آشنای خویش و به پیکانه پنهان  
 پیکانه چون ز خویش بود آشنای دوست  
 ای دل بهره چندنی نام بی نشان  
 که کیمیا طلب کنی که وفای دوست  
 کرد دولت جهان رو از دست کو بود  
 این دو لیم بر است که با شمع کدای دوست  
 جان به فدای دوست که اکنون دل  
 همدی بخت نمائند که باشد سهرای دوست

بد کوئی اندان ز تو ای شمع رویت  
 هر حیب که کوئی همه را هست و نیست  
 ز نهار مبار از خود هیچ دل را  
 که هیچ دل نیست که را هیچ نیست  
 که پاکدلی می طلبی است روی کن  
 کجا ز که نه سهرای صدق است صفای  
 ای بار پادشاه بقضا باز که داریم  
 سر رشته تقدیر چو اندر کف نیست  
 ما آتش خود را بر تراب تراب نشاندیم  
 ای شمع بقانون تو بوی ز شفا نیست  
 داری طمع وصل و لا با از بد نیست  
 کار باب دول استر تکین که نیست  
 آبی که بطلات بود چشمت شمع است  
 کان مرد بقای نیست که آتش نیست  
 همدوست کرت چشم خویش بچشمت  
 جان تو که آن خون است آب نیست

که چاره بر دوش طلبی بر دگر جوی  
 کجا چاک وصال نشانی ز دیو است

که از آن که در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش

چشم من که در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش

چشم من که در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش  
 زلفش را در آینه زلفش

که بخت نیکه در دلاش از آنکه است  
مهر و شکلی حاصلی که نیست از آن

[illegible]

چارہ دل کن بغیر زود عہد و صلہ خیال  
کیرم از عمر شبی فکر با من افیون کرد

بی سبیل جان مرآت ب نمائند است  
بی ز کس تو چشم مرا خواب نمائند است  
بی ماه جمالت که بشم وز دازوی  
لطفی بهوامی شب مهتاب نمائند است  
اسباب غشی هر چه قفون غصه قفون  
فکری بجز افکندن اسباب نمائند است  
مار اطلع خست می گشت ایردست  
امروز که در چشم کسی آب نمائند است  
از مردمی از مردم دوران ز که برسم  
چون نامی از آن کوهر نیاب نمائند است  
پاس سحر آن کو نمیشد طلب کن  
کر عشق تو اینطائفه را خواب نمائند است

آیات و فرائض و شعر و مسائل

فصلی کہ بناورده در این باب مذکور است

کون کنداشت که کرد و نمن اثر کند  
ولی چه سود که سیلاب چشم ترکند  
چه شد که حسن توام تاب کینه ترکند  
فغان که پیش توام غیرت افتد کند  
زمانه بهر دلم چاره دگر کند داشت

[illegible]

در دینی و دنیوی منم نیست  
وصال از عزت خار غور کرده است  
موسی زان لبم خطب است  
بهای بود





مستار و منجش که کو بجز حال  
هر دلی در دل زاده و در دانه نشسته است  
از صفتی که در دل زاده و در دانه نشسته است  
از صفتی که در دل زاده و در دانه نشسته است

سببش از دشت پشته است  
و از دشت پشته است  
و از دشت پشته است  
و از دشت پشته است

ما چون کل و دین بکشتی از  
نه چو بار چمن ملک چو بار بهشت  
در این چمن کل رخساری است بکشتی  
اگر چه پای کشیدن ز کوی و دینک  
کشاده دست بی یدام ولی چو بار  
همه درخت ولی سایه شان بکشد  
وصال است طبع را بشویند  
که آبرو شست مغز دست نشانی

سببش از دشت پشته است  
و از دشت پشته است  
و از دشت پشته است  
و از دشت پشته است

چه غم از روی نگواری و آینه نیست  
کو شوار که برت نیست رخ ز باجست  
رین دل بکین است بهر خلق او  
عقل و دین و خرد ز رشده کاین  
که جهان کین نور زنده لاخرم باش  
ایردوس بنز این جلوه بکوران سما  
جز که تعین بر دین کنی از بزم مهال  
بسج نفسی بقار نو نمک نیست

سببش از دشت پشته است  
و از دشت پشته است  
و از دشت پشته است  
و از دشت پشته است

یکجان حسن و جمال از نظرش  
شوا آشفته چو کوبند جهان نیست

جانم بلب رسید می جاد می کجاست  
تا دل شد بدام و چمنی رسد  
کشتند در کار تو غم شود در عشق  
تا نبستی زلف پریشان بهر رسد  
پشرون صفت بجا و طبعش نشاد دل  
از بهر رستگاری و رستنی کجاست

سببش از دشت پشته است  
و از دشت پشته است  
و از دشت پشته است  
و از دشت پشته است







در این عالم مریه باز است کوفی نیست  
 کفر و ایمان بر دو درو است کوفی نیست  
 شیخ زلفی نیست کوفی نیست  
 بست نیست نه پند نیست کوفی نیست  
 خوب و ز صحبت ایضا باشد تا کبر  
 در چمن گل جدم خار است کوفی نیست  
 بر به کوفی باورم باید که باشی بر من  
 پاوشه را از که انا نیست کوفی نیست  
 و که با کیم خدست کفایت نبود  
 راست بر سول سزاوار است کوفی نیست  
 یکی نامی و قافا از یکی نامی جنسا  
 خوب و در شهر بیاست کوفی نیست  
 داوری بروم بقاضی جوتان بدخو  
 شیخ مسکین هم گرفتار است کوفی نیست  
 خوب و بهر خدا کی میکند محسره و قافا  
 زرداری از تو بهزار است کوفی نیست

تود شخا خوری از عشق بر رویان  
 هر که عاشق میشود خار است کوفی نیست

دید آن دارد که عمرش با بنی زها گشت  
 در نه یکان عمر بر بنی زها گشت  
 بر عجب بنو که عشاق تو همی سرخند  
 جنون با کروش چشم تو از نهها گشت  
 نایزینها جبر جانها دست زار سر نه  
 عاشق ارد که رازی کار از نهها گشت  
 ای پدر که جنون زلفش از دست  
 در نه زمین پنجه را که رمش شید گشت  
 از شب شحالی از من بر من یاران پر  
 زانکه این روز قیامت بر من شاکه گشت  
 من نه شخازان سر کوسدک و نه شیرو  
 هر که گشت از سر کوی بنان سوا گشت

از لکه کو خیاست نه شک سوال  
 کشوی مایه که ز روی لشکر دارا گشت

دل از که ام و فای خور و فای زرد  
 که از جهان بکلیب است تا شکلیت  
 نه لطف و نه تم از تو مرا نه مهر و کین  
 کسی مباد بد بیکونه بی نصیب از تو  
 بد و خود را طبعا حاجت جو بند  
 بهر دوست کو فیم ما طبیب از تو  
 نهانی از دل خود محروم دست یونم  
 مرا جدانچه بعد از این قریب از تو

در این عالم مریه باز است کوفی نیست  
 کفر و ایمان بر دو درو است کوفی نیست  
 شیخ زلفی نیست کوفی نیست  
 بست نیست نه پند نیست کوفی نیست  
 خوب و ز صحبت ایضا باشد تا کبر  
 در چمن گل جدم خار است کوفی نیست  
 بر به کوفی باورم باید که باشی بر من  
 پاوشه را از که انا نیست کوفی نیست  
 و که با کیم خدست کفایت نبود  
 راست بر سول سزاوار است کوفی نیست  
 یکی نامی و قافا از یکی نامی جنسا  
 خوب و در شهر بیاست کوفی نیست  
 داوری بروم بقاضی جوتان بدخو  
 شیخ مسکین هم گرفتار است کوفی نیست  
 خوب و بهر خدا کی میکند محسره و قافا  
 زرداری از تو بهزار است کوفی نیست

در این عالم مریه باز است کوفی نیست  
 کفر و ایمان بر دو درو است کوفی نیست  
 شیخ زلفی نیست کوفی نیست  
 بست نیست نه پند نیست کوفی نیست  
 خوب و ز صحبت ایضا باشد تا کبر  
 در چمن گل جدم خار است کوفی نیست  
 بر به کوفی باورم باید که باشی بر من  
 پاوشه را از که انا نیست کوفی نیست  
 و که با کیم خدست کفایت نبود  
 راست بر سول سزاوار است کوفی نیست  
 یکی نامی و قافا از یکی نامی جنسا  
 خوب و در شهر بیاست کوفی نیست  
 داوری بروم بقاضی جوتان بدخو  
 شیخ مسکین هم گرفتار است کوفی نیست  
 خوب و بهر خدا کی میکند محسره و قافا  
 زرداری از تو بهزار است کوفی نیست

در این عالم مریه باز است کوفی نیست  
 کفر و ایمان بر دو درو است کوفی نیست  
 شیخ زلفی نیست کوفی نیست  
 بست نیست نه پند نیست کوفی نیست  
 خوب و ز صحبت ایضا باشد تا کبر  
 در چمن گل جدم خار است کوفی نیست  
 بر به کوفی باورم باید که باشی بر من  
 پاوشه را از که انا نیست کوفی نیست  
 و که با کیم خدست کفایت نبود  
 راست بر سول سزاوار است کوفی نیست  
 یکی نامی و قافا از یکی نامی جنسا  
 خوب و در شهر بیاست کوفی نیست  
 داوری بروم بقاضی جوتان بدخو  
 شیخ مسکین هم گرفتار است کوفی نیست  
 خوب و بهر خدا کی میکند محسره و قافا  
 زرداری از تو بهزار است کوفی نیست

منج من شیب چشمتی که ز کشتن کشت  
ششباری که بجز از کشت چشمتی

دش در وصل نام ششباری که ز کشتن کشت  
ششباری که بجز از کشت چشمتی

بامه ارفش پرستی زبان خیزد  
کمر از بوسه از لعل تو دشنامی نیست  
بوسه بر شعله زدن منصب پر دانه بود  
عشق رخسار تو در عمده هر خامی نیست  
گر کنی مرجمتی در بر بنود باز مخوان  
که غم اقرون بود و چاره پیغامی نیست  
چشم سناقی ره غم زده چرخان چکنم  
همه دانند که این بخودی از جامی نیست  
نیست یک طایر هم نغمه در این بیخ وصال  
آه از این بال فشانی که کم از دامن نیست

در پیش منی و با درم نیست  
تا این همه بخت با درم نیست  
یک صبح بخت ما زنده سر  
این چشم ز مهر فادورم نیست  
تو خضم و بداد کس و بد کیش  
این داو و کمان زرد اورم نیست  
یکدم نزد که مردم چشم  
در سحره چون شناورم نیست  
چون روی تو دید بکارش  
در قدرت نامه آورم نیست  
هم جور تو به ز صند نه بجه  
اکنون که دلی و لا درم نیست  
از شاه و کمی کنند تو به

اما ز وصال با درم نیست

دیدم پند پر آفت و زار خوشت  
افس چند آنکه فروخت فراقی فروخت  
از و دعوت بدل آمد غم کیم فراقی  
چون و دایع تو چنین است فراقی فروخت  
کردت هست کش تیغ و بکش منده تیغ  
زین چه خوشتر که تو خور سندی دل فروخت  
زینکه هر روز خرابه غم عشقت بدلم  
شکر دار دلم از طالع روز از فروخت  
بلعجت ز دل من بچکان دید کسی  
قطره پیش رخ و مایه صد چوشت  
بسکج غم عشق تو بر حلق سبک  
خاک در عهد جمال تو بر از فروخت  
عاشقی لازم ایام شباهت مرا  
پشت چون چنگ شد و عشق یک کاف فروخت  
و این یلیم نزد این صحره خوشتر  
تا گویند مرا خلق که این مجنون فروخت

مالی نیست که کشتن کشت  
بایدی که کشتن کشت  
از کشتن کشت  
چون کشتن کشت  
و این و این و این و این  
و این و این و این و این  
و این و این و این و این  
و این و این و این و این

باید که کشتن کشت  
بایدی که کشتن کشت  
از کشتن کشت  
چون کشتن کشت  
و این و این و این و این  
و این و این و این و این  
و این و این و این و این  
و این و این و این و این

باید که کشتن کشت  
بایدی که کشتن کشت  
از کشتن کشت  
چون کشتن کشت  
و این و این و این و این  
و این و این و این و این  
و این و این و این و این  
و این و این و این و این







بہت دیر سے یہ کتاب لکھنے کا ارادہ کر رہا تھا۔

فقطہ دل داستانِ دیکھت  
عاشقِ دل را نشانِ دیکھت  
کامینِ تجا ز ادکارِ دیکھت  
کامینِ تجا ز ادکارِ دیکھت

عاشق در وی تر با کست کج کج است  
بندی زلف تر با تاب سینک کج است  
هرگز از بند غم دور نشا زادی میلو  
هرگز رابا حلقه آسفت و کج کج است  
کز زود یار دور و در جام میگوئی کجی  
خدا نشا زاور نیباد و در سنس کج است  
عاشق از شاه است باید سر سخی کج  
عشق را با حشمت و جواد و حق کج است  
و اما همان حال رفیق می بود

۱۔ امانتِ رسول رفا علی بنوہ

زائکوں کے اہتمام پر ایسٹ

عشق او میرزا شوان گفت - و که این عازب از شوان گفت  
وصل کن نامه و در دول چند که بعد از شوان گفت  
پیش روی تو خواستی او که سخن در عازب از شوان گفت  
میش محمود اگر چه پادشاه خبر حدیث از شوان گفت  
برو آن بت که گفت چو شد از زبان عازب از شوان گفت  
عازبش آفتاب شوان خوا فاش سر و عازب از شوان گفت

ابن عبد ربه بن عبد ربه بن عبد ربه

کاین غم جا کہ از شوان گفت

عمر دهم از برای وصل دادم است  
عمر همام است اگر دوست بچشم است  
پیر شب با کبر رخ تو بدر غدارد  
بنت شب آن شب است باو بچشم است  
دیدن و نماندن و قسری ندارد  
چون خیال تو وصل مابد و ام است  
سرور و انار و ان شود بر من  
کس نشیند است سرور که حرام است  
عجز خوش از عاشق است ناز و عشق  
بینه خود در خشم و آتش سودا  
کریه میافاد و خنده بچشم است  
بهر خیالی که عمر باشد و خام است  
من بخواه سلام قائم است  
پیش تو بود که را مجال سلام است  
زیر بکده ششم که خالی و بیشانی  
اینکه قدر از جام او تو تمام است

مجلس شورای اسلامی  
تهران

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



کون بزم افروخته بخت کجاست  
 کجاست آن روزی که تو را دیدم  
 زلف تو ز خیزد دل ز عشق تو بخون  
 چنه از آن نشنود که عاشق من است  
 عقل خردمند که چه می پند  
 هم من و دیوانگی که عشق من است  
 از لب لعل تو تا وصال سخن گفت  
 طوطی کلکش خمیازه وند است

کوری انگش که می کشی چشم است  
آب در چشم افش در دم که جان می بیند  
سود کوری روی انبای زمان ناید  
چشم دل بجا که روی دید با نیت  
خواب در چشم نه و سپش آب می کشند  
عالمی داند که چشم عاشق از خواب نیست  
قطره آبی چشم دید و دم رویای آب  
مردم چشم تو کوئی کیما اگر کشند  
مردم چشم فرو در کشند در که چشم  
در غم آیم که بستم در بخوان درین  
چشم را کفتم ره بی بردستان گذار گفت  
دستگیری و جو اندیدی ندیدم هر عصا  
چشمی که من چشم می بیند  
مردم چشمی که از دیگران صاحب است

که ترا دید که پای دولش از پیش زلفت  
دست کوشش نخواست از من مقصود دل  
ما در این کو بیفصل و کران آمده ام  
ده از طغنه اغیار ز کف دامن باد  
بوسه جستم ز لبش و دگر مرا غم  
کیش عشاق تو در پیش تو قربان شد  
وصف نیست که توان گفت که جوی زو  
یا که آمد بر کوی تو از پیش زلفت  
در نه من جد بی کردم و از پیش زلفت  
در نه ستم طلبکاری در پیش زلفت  
کز در دست کز از حرف اندیش زلفت  
کیست انگس که غل حبت و در از پیش زلفت  
من قربان حریفی که از این پیش زلفت  
کیست کاد دل نظر روی تو از پیش زلفت

کہ چشم از طمع خلق در چوالی نیست  
 بیا کہ عبد جان افد ثبات نیست  
 کہ دل توان زلی عمر جاودانی نیست  
 از آنکہ رسم وفا از جان بر نشاد نیست  
 چکاوید دل بجان فضل نیست  
 بجار مصر و محبت گذشت فضل نیست  
 کجا بجان پاکستان در قرانی نیست  
 کہ نشستن از بد و نیک ایستی از افانت  
 بچکاوید بد و نیک ایستی از افانت  
 اگر رفاه فضل ایستی از افانت  
 محبت کہ عبد جان افد ثبات نیست

سکون و بخت منت موم دلان که  
 که دل ز تیغ خجای تو بخت قناد است  
 یزید با زنون تیغ سدره شکست  
 دل چو مشک ز تنگ سبک بخت  
 خوشبختی که شدی و کج بخت  
 کجاست و خست آن بخت  
 و که دست بداران قاتل است  
 هر قطره خست خست  
 خست و خست و دل شاد است  
 خست و خست و خست

دوستان من با من در این عالم  
 و این عالم را با من در این عالم  
 و این عالم را با من در این عالم  
 و این عالم را با من در این عالم

پنری مایه پزار سے معشوق بود زان سبب زما از جبهه پزار است  
 یکسر بودم از روی تو و دلی نگریه که بروی تو ز روی تو گرفتار است  
 بکن بار حلاق اگر عزیم به است کان رسیدن من از یکبار است  
 عاقل از دشمن خو نخواهی پسر بدو دشمنی دوست که دشمنم که خوشوار است  
 همه کس در پی آسانی کار است و دلم عاشقی چه کند که نه دشوار تر است

از روی بینه کان بیدار  
 من بنده جادو عالم بیدار  
 کن عاقلان عاشقی بیدار  
 کن عاقلان عاشقی بیدار  
 کن عاقلان عاشقی بیدار  
 کن عاقلان عاشقی بیدار

اگر آن سبب نخدای تو بهار است  
 رحمتی کن که وصال از همه بهار است  
 گفت من بار که نمی همه افکار است  
 گفت چونی ز گرفتاری دل در غم گفتش آنکه جدا مده گرفتار است  
 گفت با ما بوفاکوشش که عزت یابی گفتش هر که وفادار تو خوار است  
 گفت باخیر ساز می ز برم دوری کن گفتش زنگی از چرخ تو خوار است  
 گفت بدین لیم چاره بهاران است گفتش اول ل من که نه بهار است

کر زاده و زناست و کن و بیدار  
 خود دست تو ایتم کنی و بیدار  
 احضار همه در کار جهان رفت و بیدار  
 هر خانه بهای می شود و بیدار  
 هر که که در دشت خدای تو بیدار  
 بر این چرخ بهیم تو بیدار

گفت پند بود شب ششم وصال  
 گفتش ششم شمعان تو بهار است

کر سجد و سجد که صومعه کرد  
 بر کوکب شمعان تو بهار است  
 باین جهان از دین تو بهار است  
 کاین کوکب شمعان تو بهار است  
 ز یاد که شمعان تو بهار است  
 در بند خسته بهمان تو بهار است  
 من این بهی صبر تو بهار است  
 کس که تو بهار است  
 مادعی خون به افان تو بهار است

کر بنویسم تا نام ایدوست خار و دوستانم ایدوست  
 جانی که نه در خوره است جان تو که آن بیایم ایدوست  
 دشنامی اگر شتی نیست که ز لعل تو در کاهم ایدوست  
 بهر سپهر چون بود باغ پردی تو آتخاتم ایدوست  
 با ماه چنان نصب که از دلی مادرخت من آتم ایدوست  
 وصفی خست و خسته دل سرتاسر دستم ایدوست  
 شکفت که و شرم بنور د کاشن بد از زبانم ایدوست  
 که شط و فاستان سبک شرمنده استخاتم ایدوست

انقدر بخت من که بخت تو  
 آتش که خنجر تو بخت تو  
 آتش که خنجر تو بخت تو  
 آتش که خنجر تو بخت تو

بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی

بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی

که چنانچه در قدح مارافروش کرد و رفت  
 با لب و شکو تا از تلخ عیشی دهم  
 هر که لب و دشوئی بجاری دهم  
 بوی زلفم میرساند بهر زمان جبر باد  
 دل یار از وعده خوش و دهنم از رفت  
 پکنه خون در دلی از جفاکش کرد و رفت

ساقی از یک خند مار تیر خورشید کرد  
 از شکر خندی مرا از شکوه خاشاک کرد  
 کار چون دل سیه و زلفم خوش کرد  
 تا به ننداری که دل را از فراموش کرد  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی

گفتش که نگذارم شب روشن  
 ده که چشم او مرئی با دهنش کرد و رفت

ماه لقا خوانده اند و سر فراست  
 روز قیامت نه لکس است و به طمع  
 با که تمام نذیده با که نذیده است  
 حسرت طوبی و کوثر از دل با برد  
 که نذهی بوسه لب بنه لب جام  
 علت اگرستی است حسرت می را  
 سخت است آگنده درد ماغ از آرزو  
 منع غمش کن که جان خلق نوزد  
 چون شوالی چو دشت غامت

سر و چو به بنده به چو سر و علالت  
 تا قیامت مثل زنده قیامت  
 ماه تمام آنکه گفته ماه تمام  
 بشود لطف غرام و حسن کلامت  
 شمع لب است مثل ماه و جاست  
 از چه نشد ز ابد این غرور مراست  
 بوی محبت میرسد به شامت  
 چو شوالی چو دشت غامت

کیست صیال از بنده بوی جان  
 ای شاهان ملک حسن غلام

مسکین دلم که دشمن جان در گنار داشت  
 جوارز کو نکو بنود خاصه از توئی  
 جرفال بر رخ تو و دل و رحمت کسی  
 دل ساده نیست خواب محبت نماند  
 خون خوردم از وفا که بدست آمدن  
 خوشخواره این که دست بخونم کار داشت

خود را نموده بود بدین خوش که بار داشت  
 کیم مکی سحرولی ساز کار داشت  
 نشینده ام که بر سر آتش قرار داشت  
 جوارز تو دید و شکوه اش از دور کار داشت  
 خوشخواره این که دست بخونم کار داشت  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی

بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی

بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی  
 بخت بخت و کاش که در بختی

وصال ایام به بندگی از کزین  
 کزین بی فانی در بندگی  
 کزین بی فانی در بندگی  
 کزین بی فانی در بندگی

سجود من با و پهای حقیری  
 قزاید با دو چای جلالت  
 شکستی دوش اگر از خشم رخ  
 کجوار در فلک طام جلالت  
 الای رنج یسوی طبع جانان  
 مسافر از می دور از ظلمات  
 بدل نزد یکم و دور از حضورت  
 که بندهم ز خود کرد ولایت  
 نمان نالم که نزدیکان عاقل  
 گویند از قدیست این منکلات  
 و لبیک گفت و نشنیدم درینا  
 که باشد برهن دلها ولایت

وصال آرام خلقی بر دی لکاش  
 پیوستی زان بان میگرد ولایت

می اندر جوشن و مطرب در خروش  
 مرا باست اگر گوش است و بوش  
 بر افکن بر می سر کن خدیش  
 که سرتاپای من چشم است و گوش  
 ز زلفت چهره خورشید شب اندو  
 برج زلفت شب خورشید پویش  
 خلاف از وعده افزونش پیداست  
 نه بی علت بود کار زان فردوش  
 سر پاد لفریت این پندش  
 که لب در گفتگو با می خموش  
 ندارد محتب چشمی و کر نه  
 جهانی از لبش بهانه بوش  
 محبت و رزم و دایم که عشقش  
 هم از روی محبت جرم بوش  
 ملاست که گنبد از عشق مارا  
 که گوش دل به پیغام سروش

وصال انکور عشق جان من  
 تو شمارش زانان کرد خوش

مگر کان ترک بد خود لبه کیت  
 بنین خون جاری از چشم ترکیت  
 کف بگرفته چو کانی ندانم  
 که در پای بندها و سه کیت  
 ایسر قید خویشم دید و پرسید  
 که این صید که در چنبر کیت  
 من این دایم که خوریز در زخمش  
 پیرس از من که زخم خنجر کیت

وصال ایام به بندگی از کزین  
 کزین بی فانی در بندگی  
 کزین بی فانی در بندگی  
 کزین بی فانی در بندگی

وصال ایام به بندگی از کزین  
 کزین بی فانی در بندگی  
 کزین بی فانی در بندگی  
 کزین بی فانی در بندگی

وصال ایام به بندگی از کزین  
 کزین بی فانی در بندگی  
 کزین بی فانی در بندگی  
 کزین بی فانی در بندگی

بیکر از قفسی نیست نه است  
 بیکر از قفسی نیست نه است  
 بیکر از قفسی نیست نه است  
 بیکر از قفسی نیست نه است

شیده غمزه از خون جفا نیست      نهان پیکان و پاید اجرت  
 بتان حسن و نکات هم نذر      تو از خودی طاحت هر حسرت  
 که خود روی نهانی و جوفت      یکنجده میزان فضا است  
 تو بامانی و مادر حسرت      که در خاتم و مادر حسرت  
 کسی کش یار و رخا نیست فکر      بهل نامیخده سرور حسرت  
 چو شب شد روزم از بهر هی      چو مهر زهر و چون صبح از بهر هی  
 من اندر آتش دوری گذران      رقیب از وصل او در استراحت

وصال از عشق پیر بهین جفاست  
 و کرد و انداز و از قباح است

می دود که آب خضر بغیر از فضا نیست      عمری که پشرباب بود جاد و ایغت  
 ناپاچه زور ملک جهانش مهر است      شاهسی که کوبری چو تواس و خضر است  
 که چه بهانه کنه باز عفو است      عفو ترا سخر کنه مانجانه نیست  
 ما سر بلند می از در میخانه یا شیم      پامال به سری که بر این استه نیست  
 از ما که عاشقیم سبوی صفاست  
 کاین کار با دولت می ریخته است

نگویم از تو جفا بشیوه محبت نیست      جفا خوش است ولی چون کم کجاست  
 فغان که الفت دل با کسی شد امرا      که تیغش آگهی از راه و رسم آفت نیست  
 بجز حدیث جفا نیست در حکایت عشق      ز ما اگر سخن بشنوی شکایت نیست  
 نگاهی از تو بود و خجای کشته عشق      اگر که ز کنی بر سرش مروت نیست  
 کسی با این چنین ندیده هم که تر است      از نام از تو عبوری هیچ صورت نیست  
 مرید عظم و باشد امید واری من      باین کن و که کمر زنجیر طاعت نیست  
 وصال هبده کو جام با ده پیش نه      کسی که خنجر ز نشانه محبت نیست

کار عالمی باست که با کاین کار عالمی باست  
 کار عالمی باست که با کاین کار عالمی باست  
 کار عالمی باست که با کاین کار عالمی باست  
 کار عالمی باست که با کاین کار عالمی باست

بیکر از قفسی نیست نه است  
 بیکر از قفسی نیست نه است  
 بیکر از قفسی نیست نه است  
 بیکر از قفسی نیست نه است

بیکر از قفسی نیست نه است  
 بیکر از قفسی نیست نه است  
 بیکر از قفسی نیست نه است  
 بیکر از قفسی نیست نه است

وصال از این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست

چون من باو چای حقیری  
 قزاید او چای جلالت  
 شکستی و دوش اگر از خشم رخ  
 که بکارد فلک جام جلالت  
 الا ای ریح سیخ و طبع جانان  
 مباد از غمی دور از ظلمات  
 بدل نرویکم و دور از حضورت  
 که بنسجم ز خود کرد دولت  
 نهان نامم که نزدیکان غافل  
 که بکنند از قدیست این جلالت  
 و لبم گفت و نشنیدم دروغا  
 که باشد برین دلها و لالت

وصال آرام خلیج روی گلشن

پوشی زان بان میکروالت

می اندر جوشن و مطرب در خروشان  
 مرا باست اگر گوش است و چو شش  
 برا فکن بر منی سه کن خدیشی  
 که سزای پای من چشم است و گوشش  
 ز زلفت چهره خورشید شب اندو  
 برخ زلفت شب خورشید پوشش  
 خلاف از وعدۀ از تو نش پیداست  
 ز بی علت بود کار زان فرو شش  
 سرباد لغت این پندش  
 که لب در گفتگو باقی خموشش  
 ندارد محبت چش و کر نه  
 جهانی از لبش بهماند پوشش  
 محبت و رزم و دامنم که عشقش  
 هم از روی محبت جرم پوشش  
 ملاست که گنید از عشق مارا  
 که گوش دل به پیغام سروشش

وصال انکور عشق جان من

تو شمارش زانان کرد خوش

مگر کان ترک بد خود لبه کیت  
 سپن خون جاری از چشم ترکیت  
 بکف بکرشته چو کانی ندانم  
 که در پای بماند او سه کیت  
 ای رفیق خویشم دید و پرسید  
 که این صید که دور چنبر کیت  
 من این دامنم که خوریز در زخمش  
 پیرس از من که زخم خنجر کیت

وصال از این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست

وصال از این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست

وصال از این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست  
 که در این کفر و کجاست





دلم نه هر دو جهان بی نیاز گشت ایصال  
هنوز میرند چشم از کدالی دوست

چنین ملا که تویی در جهان که دارد یاد  
شغای دوز من این بر کن ناوک بخت  
ندامش بچه آسود هر که پتو غنود  
و فای پیش تو جرم و مرست تار سیاه  
و کر بخت بخیر و قرار در بر کسش  
ولی که در سر زلف تو دوستان یاد

وصال در پی کم کرده کوهر خود باش  
و کر که خاک جهانی بصدق خواهی

همین توقع من بود از شنائی دوست  
فلک بکار من افکند هر که آتا  
حریف هر ختم اما بخود نمیندیدم  
نگاه او بزرگ است و امید من بونا  
بسوی دوست رهم ده عطر کیوش  
بکوی دوست رسیدم بر بهمنای دوست

دلم نه هر دو جهان بی نیاز گشت ایصال

هنوز میرند چشم از کدالی دوست

همچ نوز بدل لادلت سنگدل این سنگ بود یاد  
آه دلم از دل خار کدشت سخت تر است آه ز خار اوست  
بادل من هر چه کنی حاکمی چاره ندارم چکنم بادل  
زارم و انکار و حقیر و فخر از چه نوز و بمن آید دلت  
من تو مشغول تو باد و دیگران فرق بود از دل اتا دلت  
و که باین سنگدلی قیل من هیچ نکرده است قنار دلت

و ده چو دلت اینک بجال ایصال

موجت دل عالمی لادلت

دلم نه هر دو جهان بی نیاز گشت ایصال  
هنوز میرند چشم از کدالی دوست  
چنین ملا که تویی در جهان که دارد یاد  
شغای دوز من این بر کن ناوک بخت  
ندامش بچه آسود هر که پتو غنود  
و فای پیش تو جرم و مرست تار سیاه  
و کر بخت بخیر و قرار در بر کسش  
ولی که در سر زلف تو دوستان یاد

همین نوز درم از آن سخن دل  
لاما دلت علی زبیر من دلت  
بمغنی کشت از آن بر لعل  
کرمی سخن ایست بلی دلت

خدا من صبی دار دلت  
که هر جا بودی شکام کشت  
عجب کینچ نام این بیعت دلت  
که بلب نام جان بکشت  
وصال خسته جان بکشت  
دانت و هزاران خروفت دلت

بکنش خورش بود آن که امده دلت  
که بخود دلت که کور کوی خود دلت  
تا خود دلت که کور کوی خود دلت  
تا خود دلت که کور کوی خود دلت

دلم نه هر دو جهان بی نیاز گشت ایصال  
هنوز میرند چشم از کدالی دوست  
چنین ملا که تویی در جهان که دارد یاد  
شغای دوز من این بر کن ناوک بخت  
ندامش بچه آسود هر که پتو غنود  
و فای پیش تو جرم و مرست تار سیاه  
و کر بخت بخیر و قرار در بر کسش  
ولی که در سر زلف تو دوستان یاد

[illegible]

سب وصال آن صبر کی لڑم کز او دل کسم

دوست کر کوید مرا هست از دل او دوست

یاری که بشه او شوان یافت در دست  
 کو چشم زخم صریح نباشد ز پی مرا  
 منعم از او گفتند و نپسندد و ستان  
 ای آنکه گوئیم زخم دوست صبر کن  
 کشتی از او بیره که شود برق خرم منت  
 ای آنکه عشق را بفر چاره دید  
 کشتی با وصال و عافیت گزین

ما غرق ایم و آنچه تو کنی بساحل است

واعظ اوقات همه صریحاً گرد عیث  
خوبش را سخنه هر چه و پاگرد عیث

هر چه گفت از تلمیضش را گفت دریغ  
و آنچه کرد از پنی تزیید و بدو اگر عیث

بر طرف ساده دلانند غریب از غریب  
هر چه را داشت بکار دل را کرد عیث

و امن دوست که ادا بدید چنانچه  
دل پیچاره پاک حیل را کرد عیث

داشتم در دلی مایه کیم خوشی  
نرگس دوست سیکتمه دو اگر عیث

از خم زلف تو دلایل تیرمزه شد  
و که مسکین سفر از حقین سخط را کرد عیث

چون ہلاکت صبا ل از غم خور شد

خوش را لی سبب بخشش ناکرد.

عشق دانی چیست دور از خلق و در پی معیاج  
 بادوان مویست و تشنه با بدن سنگین  
 نیک بختانراست نیست سربلند از زوال  
 در جوانی پیری آرد در حکومت بند  
 قدرانی هست کور ادا و بپاشد غیر  
 شمرست از مرض پریا کجاست آتیه  
 غصه اندر عشرت آرد در همه باز آتیه  
 پادشاهی هست کوراجان بهیاد غیر

دردی که در این صبح و در این روز  
دردی که در این صبح و در این روز  
دردی که در این صبح و در این روز  
دردی که در این صبح و در این روز

[illegible][illegible]

۱۰۰

درد عاشق را طبعش غریبی است که در دلش  
 این رخسار را در آن رخسار  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای

غرض چو راحت روح است در جهان  
 چو باک شرب شراب چه هست در روح  
 سرشک من همه عالم موج طوفان داد  
 عجب کج که ز جام میغیر است چو نوح  
 پیار باد که هر دم ندارد آلامی  
 چو تیر غمزه ساقی دل کند محروم  
 درین زمانه که در پای خرمی بسته است  
 مگر ز دیر صفای نمی شود مشغول  
 و کز نصیحت ناصح بجا چه آید  
 که در غم تو شکستیم تو بهای مضوح  
 وصال شرح غم خود مکن سرخی شک  
 حکایت غم خویندگان کند روح

از آن یار از غم ما غم ندارد  
 که بددل اندک دل کم ندارد  
 وفا از عهد مان جوید عهد عمر  
 دل سنگین که یکس هدم ندارد  
 ز فقر و سلطنت فرقی است نه  
 پیاران می که جام جسم ندارد  
 کسی خبر من از آن لطف از آن  
 شب روزی چنین در غم ندارد  
 مخوان زاهد بغیر و سبب غم  
 که راحت دارد آسجا غم ندارد  
 میندانی که غم پرورده عشق  
 قرار می بادل خرم ندارد

وصال از بنی خاتم شست  
 که غم دارد ولی محرم ندارد

اول اندر کوی او بفرشتگی می نمود  
 آخر آسجا از جوم خلق جای ما نبود  
 بود این وصلی که می گشتند نامی بی  
 یار برای دیگران بود برای ما نبود  
 یاری و خواری یکی باشد بر عاشق و  
 جای آن یاری چسبید غری سزای نبود  
 ترک بد خوئی سبب رخاست بی بخت  
 در نه پیش خواهش و سبب خدای نبود  
 سر نه هم کردن که عجز آورد خشم آورد  
 کوئی آن پیکانه و شمش آشنای نبود  
 حاجت مریدم و جان بودیم از جهان  
 ورنه او ز فکر و زهد وای ما نبود  
 خواست با شرم بخیر زالشانی بی  
 ورنه این قابل بیکر خوشبختی ما نبود

در این بوم آن جایون منجا کسای از او  
 در این بوم آن جایون منجا کسای از او  
 در این بوم آن جایون منجا کسای از او  
 در این بوم آن جایون منجا کسای از او  
 در این بوم آن جایون منجا کسای از او  
 در این بوم آن جایون منجا کسای از او  
 در این بوم آن جایون منجا کسای از او  
 در این بوم آن جایون منجا کسای از او

درد عاشق را طبعش غریبی است که در دلش  
 این رخسار را در آن رخسار  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای  
 در دلمه ای که در دلمه ای

ارک یک معلقه از آن رخسار  
 تو سنی با بد شکستن  
 شود دید که شدی سبب  
 بشکستنی از آن شکستنی  
 بشکستنی از آن شکستنی  
 بشکستنی از آن شکستنی  
 بشکستنی از آن شکستنی  
 بشکستنی از آن شکستنی

دل سوز است اردو صال جنبه  
ز راهی که دست از آن میزد

آتش چه تنگم در آتش خوار بود  
چهاره آتش تنگم در آتش خوار بود  
از چرخ باز غنچه خوار بود  
شبهین غنچه خوار بود

ز مدح لعل رویان بهج شاه پرانم  
کلام شمس از این که بهر بود باجی رخواه

گر که میباید این قطعه را به  
باز کردن که به  
چاره خوار بود  
این کار را در دست  
سنگ خوار بود  
آتش که در آتش  
قطعه است از این  
سنگی که در دست  
چهاره است از این  
سنگی که در دست

آسوده دلان روی دلارای تو خوانند  
وانند اما سخن بحیث از دارند  
شاید که نتازد سری که زبان رفت  
جای تو چو عشاق نخواهم بدل شک  
از هر چه هم است اگر وصل تو جویند  
از خار چه پرواست چو خرمای تو خوانند  
این خلق که پستی همه را نشانی است  
هر کس که وصال است که سودای تو خوانند

آنکو غیر کویت جای و کز ندارد  
بنم بیا در ویت ماه شب کل صبح  
معشوق نه چه صبر سید هر چه حرم  
از غیر دوست ما باید نظر بستن  
ای دل ز سرو قدان چشم و فاجه دار  
احوال بزمستان از چو دان سپرد  
شعر وصال پیدا ویزه گویان  
کاین آب تاب بگر لعل و کینه دار

ار سحر کو که جان بسوزد چه جان که همه جان بسوزد  
دل سوزدم از همان کنم باز و رخسار کنم زبان بسوزد  
ابری که ز آه ما بر آید آتش همه کاستان بسوزد  
آن کل که ز خاک نباروید از نغمه شام جان بسوزد  
در دوست اثر نکرد اگر چه براد دل دشمنان بسوزد

باده روی دلارای  
باده روی دلارای  
باده روی دلارای  
باده روی دلارای

از درد دوست جلوه زهر لوگه کل  
ز این بسوزن طالب مدارا بود

این نرد و دل است که از دیده تان  
وین سندی که کز اندوه صبر بزرگ کند  
وین یارای است که با او جویند  
وین نعلی است که با او می نام کند  
وین صلی نیست که با او می نام کند  
وین نعلی نیست که با او می نام کند  
وین نعلی نیست که با او می نام کند  
وین نعلی نیست که با او می نام کند

وای که عاقلان را باغی  
وای که باغیان را باغی  
وای که باغیان را باغی  
وای که باغیان را باغی

از نظر و از دور نظر  
از نظر و از دور نظر  
از نظر و از دور نظر  
از نظر و از دور نظر

دیدم بستم ز نظر چون نبود وصل و ام  
چون کلوتر نشود به که لبی تر گیرند

چون میر نشود وصل و لا ارم وصال  
به که هر کام که جویند بیکسیرند

آنان که با خیال تو روزی بیکسیرند	بنود عجب که در دل آتش که گیرند
کی با چنین جمال نظر با قمر کنند	یا با چنین مقال خیال شکر کنند
تا کوی تست بجز به جای دیگر شود	تا عشق شست بجز به کار دیگر کنند
در دار تو میسید پی چه اندوه جان خود	ستج او تو میرنی ز به بر پای گیرند
آید چه قصه غم عشق تو در میان	آن به که قصه های دیگر محض کنند
تا چار ما و زحم خدایت کفایت	صبری که پیش تیر جانی بیکسیرند
فرخنده روز کار کانی که بخت	روزی بشب بر بندوشی را بیکسیرند
نه ماه دیده نه رخسار دلگشت	آنانکه وصف وی تر با تو بیکسیرند
نشیده ام که قصه می سستی آورد	از وصف لعل او ز خودم بیکسیرند
اکنون که خسته ام حذر از عاشقی بود	باید هم از سخت ز آتش خد بیکسیرند
پیش من آن سفر که شمارند از سفر	است کردی از گویان سفر کنند
بر قول آنکه عشق کنا هست این عشق	کر سر مندی کی سر از این جرم بیکسیرند

جفاست بکنند عیب آن صیال  
تا مود آن بحسن گویان نظر کنند

آزلف خال و خا که بر آن روی بکشند	اهل بیت لبیک میمان آتشند
روی تو در دل خط و زلفت پیچ و تاب	همسایان در ز خود آخر میشوند
گویند زاهدان که نظر باز و زخمی است	من نیز متفق که ز عشق اندر آتشند
وای که صحبت که که درت برزد دل	دردی کشان که همجوش صاوت میشوند
چندان کنند جلوه که بشد شود	ایدل مخور فریب که خوبان پر شوند

بازده ام که بگویند از دور نظر  
بازده ام که بگویند از دور نظر  
بازده ام که بگویند از دور نظر  
بازده ام که بگویند از دور نظر

این جان روی و دل  
این جان روی و دل  
این جان روی و دل  
این جان روی و دل

وای که عاقلان را باغی  
وای که باغیان را باغی  
وای که باغیان را باغی  
وای که باغیان را باغی



دل که من در تو زنده جان من  
آن که در تو زنده جان من  
دل که من در تو زنده جان من  
آن که در تو زنده جان من

کس که می داند عشق از پیرو جوان کا بخا  
کشی که وصال ز عشق ناخود پنهان دار  
عشق است و حریف عشق تنگام و این

این دل عشق باز می بیند و می آید  
موی سرم سفید شد و شب بجا شفی  
تا که قدم خمیده شد باز من رسید  
لذت عشق ذلت خاک نشینی است و  
پیر بدم عاشقی زود تر از جوان شد  
بست امید کایدش تیر مردان  
هر که وصال چون آید و کوشه گیر

آنچه از سر و سنجو آمد بیالای تو باشد  
سر و ده در صبا حسن نظر آن قدر  
سر بلند می آید نیست که گس تا کز  
غم آنست که سر برود و عشق تو دور  
خواهش دینی و عشقی بدلم جای گیرد  
به که پامال کند و سوسه شود و زینش  
عمر از آتش دل بک تنهای خوشنم  
این وصالست که باز می نماید  
باز دل کرده بدین شاد که بپوشی تو

ای خوش آنکو بسر کوی تو منزل گیرد  
چشم خلقی نبود باز که چشمان ترم  
تا که از شوق بر قصد که بر د محمل او  
چون نه سفرم جای بجل گیرد

باز که نظر هست و نظر از آنست  
کشی که نظر از آنست و نظر از آنست  
باز که نظر از آنست و نظر از آنست  
کشی که نظر از آنست و نظر از آنست

آن نیست که من صفت عشق  
دانی که نیاز آوری و از نیاز  
تا دل سپاری و عشق تو  
او را بپوش و صفت عشق تو  
انصاف صاف و صفت عشق تو

کس که می داند عشق از پیرو جوان کا بخا  
کشی که وصال ز عشق ناخود پنهان دار  
عشق است و حریف عشق تنگام و این  
باز که وصال چون آید و کوشه گیر







